مرزبان نامه للسّعد الوراوینی ،

بسم الله الرحمن الرّحیم

حمد و ثنائی که روایح ذکر آن چون ثنایای صبح بر نکهت دهان گل خندهٔ زند و شکر و سپاسی که فوایح نشر آن چون نسیم صبا جعد و طرّهٔ سنبل شکند ذات پاك کریمیرا که از احاطت بلطایف کرمش نطق‌را نطاق تنگ آمده قدیمی که عقل ببارگاه کبریاء قِدَمش قَدَمی فرا پیش ننهاد بصیری که در مشکاة زجاجی بصر بچراغ ادراك پرتو جمال حقیقتش نتوان دید سمیعی که در دهلیز سمع از گنبد خانهٔ وهم و خیال صدای منادی عظمتش نتوان شنید زواهر علوی‌را با جواهر سفلی در یك رشتهٔ ترتیبِ وجود او کشید نهاد آدم‌را که عالم اصغرست از سلسلهٔ آفرینش در مرتبهٔ اخری او انداخت جلّ جلاله و تعالی و عمّ نواله و توالی، و درود و تحیّات و سلام و صلواتی که از مهبّ انفاس رحمانی با نفحات ریاض قدس همعنانی کند بر روضهٔ مطهّر و تربت معطّر خواجهٔ وجود و نخبه و نقاوهٔ کلّ ما هو موجود که رحمت از سَدَنهٔ خوابگاه استراحت اوست و رضوان از خَزَنهٔ خلوت سرای سلوت او رحمتش همه شب مشعلهٔ نور در فشانـد و رضوانش گرد نعلین بگیسوی حور افشاند بر تعاقب ایام و لیالی متتابع و متوالی ،

سَلَامُ ٱلصَّبِّ كُلَّ صَبَاحِ يَوْمٍ • عَلَى تِلْكَ ٱلضَّرَائِبِ وَ ٱلشَّمَائِلْ
سَلَامُ مُرَنَّحٍ لِلشَّوْقِ حَتَّى • يَمِيلُ مِنَ ٱلْيَمِينِ إِلَى ٱلشَّمَائِلْ

ثمّ علی آله و احبابه و عترته و اصحابه من الطّاهرین و الطّاهرات و الطّیّبین و الطّیّبات اجمعین ،

امّا بعد ، پوشیده نیست بر ارباب قرایح سلیم و طبایع مستقیم که جمع بین

*

صناعتی النّظم و النّثر تعذّر دارد چنانك روی این مطلوب از بیشتر طالبان در پردهٔ امتناعست و طبع از ایفاء حقّ هردو قاصر ع ، وَ اِنْ سَرَّ مِنْهُ جَانِبٌ سَاءَ جَانِبُ ، و من بنده سعد الوراوینی از مبادی کار که اوایل غرّهٔ شباب بود الی یومنا هذا که ایّام البیض کهولتست عقود منظومات‌را در عَقْد اعتبار فحول افاضل می‌آوردم و نقود منثورات‌را سکّهٔ قبول ملوك و اکابر می نهادم تا بقدر وسع این دو کریمه‌را در حِجْر ترشیح و تربیت چنان برآوردم که‌را غبان و خاطبان‌را بخطبتشان بواعث رغبت بادید آمد و بعدما که سنان اهل عصر و گذشتگان قریب العهد مطالعه کردم و بمِسْبار استقصا غورِ محاسن و مقابح همه بشناختم خبیثات‌را از طیّبات دور انداختم و ابکاررا از ثیّبات تمییز کردم و احتواء نظر بر رکیك و رقیق و جلیل و دقیق حاصل آمد بعضی از آن کتب اسمار و حکایات یافتم بسیاقت مهذّب و عبارت مستعذب آراسته و الفاظ تازی در پارسی بحسن ترکیب و ترصیف استعمال کرده و جمال آن تصنیف فی ابهی ملبسٍ و اشهی منظرٍ بر ابصار اهل بصیرت جلوه داده چون کلیله که آکلیلیست فرق مفاخران براعت‌را بغرر لآلی و درر متلالی مرصّع ، و سندباد نامه[1] که باد قبولش نامیهٔ رغبات‌را در طبایع تحریك دادست و بر خواندن آن تحریض کرده و طایفهٔ آنرا مستحسن داشته و عندی لا طائل تحته ، و مقامهٔ حمیدی که حمامهٔ طبع او همه سجع سرای بودست و قدحهای ممزوج از قدح و مدح آن[را] اسماع خوانندگان بر نوای اسجاع او از یکدیگر فراگرفته ، و از قبیل رسائل مجموعی از مکاتبات منتجب بدیعی[2] که ببدایع و روایع

(۱) لبهاء الدّین محمّد بن علیّ بن محمّد بن عمر الظهیریّ الکاتب السّمرقندی که اندکی قبل از سنه ۶۰۰ تألیف شده است و یك نسخه ازین کتاب عزیز الوجود در کتابخانهٔ بریتش میوزیم در لندن محفوظست (رجوع کنید بلباب الألباب طبع پرفسر برون ج۱ ص۹۱—۹۲، ۲۱۸—۲۱۹، و فهرست نسخ فارسی بریتش میوزیم تألیف ریو ص۷۴۶—۷۴۹)

(۲) منتجب الدّین بدیع اتابك جوینی از دبیران سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی (۵۱۱—۵۵۲) بوده است (برای ترجمهٔ حال او رجوع کنید بلباب الألباب طبع پرفسر برون ج۱ ص

کلمات و نکات مشحونست لطف از متانت در آویخته و جزالت با سلاست آمیخته و آنرا عَتَبَةُ کَتَبه[1] نام کرده کتّاب محقّق آن عَتَبه‌را بسی بوسیده اند و براقی غایاتش نرسیده و گروهی آنرا خود غُنْیه خوانده که مغنی شبوه ایست از طلب غوانیِ افکارِ دبیرانه، و فراید قلاید رشید الدّین وطْواط که گوش و گردن آفاق بدان متحلّیست و خَوَاطر ذوی الألباب از فضالات فضل او ملء الأهاب و ممتلی، و ذرّة الشّارق زین الدّین بن سیّدی زنگانی که در مشارق و مغارب چون آفتاب سایرست و مفارق عظماء دین و دولت بحمل مکاتبات او مفتخر چنانك صدر سعید جمال الدّین خجندی[2] سقی الله عهده در جواب نامهٔ تازی که قاضی القضاة افضل الدّین احمد بن عبد اللّطیف التّبریزی و هو البحر الغزیر ادبًا و الحبر النّحریر کلامًا و مذهبًا فضلا عن سائر العلوم بمرند بخدمت او فرستاد در ابداء عذر خویش بتعریض ذکر او میکند و بورود نتایج فکر او که وقتی باصفهان بخدمت صدر سعید صدر الدّین خجندی[2] فرستاده بود و او سه هزار دینار ضمیمهٔ جواب آن گردانیده افتخار می‌نماید و می‌نویسد وَلَوْ کُنْتُ بِأَصْفَهَانَ لَسَهُلَ عَلَیَّ الأَمْرُ وَهَانَ إِذْ کُنْتُ أَحْذُو حَذْوَ الصَّدْرِ السَّعِیدِ صَدْرِ الدِّینِ[2] بَوَّأَهُ اللهُ أَعْلَی الجِنَانِ حِینَ صَاعَ صَدْرُ

۷۸—۸۰)، و وی خالِ جدِّ پدرِ عطا ملك جوینی صاحب تاریخ جهانگشای است بتصریح خود او در تاریخ اتسز خوارزمشاه، و منشآت منتجب الدّین بدیع مذکور در ضمن مجموعهٔ از رسائل دبیران سلجوقیّه و خوارزمشاهیّه در کتابخانهٔ سن پطرز بورغ موجود است (رجوع کنید بفهرست نسخ فارسی کتابخانهٔ مذکوره تألیف بَارُنْ رُزِنْ ص ۱۴۷—۱۵۹ که بتفصیل و اشباع فهرست مندرجات آنرا مذکور داشته است)، و غالب رسائل این مجموعه از انشاء منتجب الدّین بدیع است و این نسخه گویا در تمام عالم منحصر بفرد باشد و از حیث نظر تاریخی و معلوماتی که در بارهٔ بسیاری از امراء و وُلات عهد سنجری از آن استفاده میشود با ملاحظهٔ اینکه هیچ تاریخی از معاصرین سلطان سنجر جز تاریخ عماد الدّین کاتب که در غایت اختصار است بدست نداریم این کتاب در اقصی درجهٔ اهمیّت و اعتبار است، (۱) رجوع کنید بلباب الألباب ج ۱ ص ۷۸ که در آنجا سهوًا اسم این کتاب عتبات الکتبة مسطور گردیده، (۲) برای اطّلاع

زَنْجَانَ(۱) لِأَسْمَاعِ دَهْرِهِ الشُّنُوفَ فَنَثَرَ عَلَيْهِ اَلْأُلُوفَ اَوْ كُنْتُ اَلْوَزِيرَ اَنُوشَرْوَانَ لَمَّا نَظَمَ قَاضِي اَرَّجَانَ فِي مَدْحِهِ الدُّرَّ وَ اَلْمَرْجَانَ لكِنِّي مُسَافِرٌ نُهِبَ عَنْ كُلِّ شَيْءٍ حَتَّى اَلْعَصَا عَ، وَ لَوْ اَنَّ مَا بِي بِالْحَصَى قَلِقَ اَلْحَصَى، و رسالات بهاء الدّین بغدادی منشی حضرت خوارزم که به برسالات بهائی معروفست(۲) و اگر بهائی باشد بثمن هر جوهر ثمین که ممکن بود حَصَباتي که در مجاری انهار بیانش یابند ارزان و رایگان نماید، و ترجمهٔ یمینی که اگر بیمین مغلّظ مترجِم آنرا صاحب بسیار مایه سخن وری گویند حِنْثی لازم نشود و اگرچ ا ـ از سر خسران صفقهٔ خویش فردوسی وار بحکم تندّم از آن مقالت ' ـالتی کرده است و از تخلّص کتاب تملّصی نموده و چون تخم در زمین شوره افشانده و نهال در زمین بی گوهر نشانده ثمرت نیافته و گفته

يَمِينِي اَجْرَمَتْ شَلَّتْ يَمِينِي * فَقَدْ ضَيَّعْتُ تَرْجَمَةَ اَلْيَمِينِي

امّا روزگار لَا شَلَّ بَنَانُه و لَا كَلَّ لِسَانُه بر آن صحیفهٔ پر لطیفه میخواند، و نوعی دیگر چون نفثة المصدور ساختهٔ وزیر مرحوم شرف الدّین نوشروانِ خالد که ذکر او بدان خلود یافت و الحقّ از گردش روزگار که با صدور و احرار در عهود سابق و لاحق چه گذرانیده است و حکایت آن نکایت که از غدر این غاشّ غرّار با ملوك تاج بخش و سلاطین گردن کش چه رفته بر سبیل اختصار باقی نگذاشت و در ایراد سخن ایجازی که از باب

مختصری از خاندان خجندیان رؤساء شافعیّه در اصفهان رجوع کنید بلباب الألباب طبع پرفسر برون ج۱ ص۲۵٤—۲۵٦، (۱) یعنی زین الدّین مذکور، (۲) نام اصلی این کتاب التّوسّل الی التّرسّل است. و بهاء الدّین محمّد بن المؤیّد الکاتب البغدادی منشی سلطان تکش خوارزمشاه بوده است (لباب الألباب طبع پرفسر برون ج۱ ص ۱۳۹—۱٤۲، ۲۲۸—۲۲۹) و دو نسخه از کتاب مذکور که علی الظّاهر فقط نسخ است ازین کتاب که اکنون موجود است در کتابخانهٔ لیدن از ممالك هلاند محفوظ است (فهرست قدیم کتابخانهٔ لیدن ج۱ ص ۱٦۹—۱۷۲) و اهمّیّت این کتاب نسبت بتاریخ خوارزمشاهیّه مانند اهمّیّت رسائل منتجب الدّین بدیع اتابك مذکور است نسبت بتاریخ سلجوقیّه

اعجازیست ظاهر دارد، وذیل همین نفثة المصدور که نجم الدّین ابو الرّضا[ی] قمیّ کرد و از مُنْقَطَع عهد ایشان تا آخر عمر خویش هرچ از تقلّب احوال اهل روزگار و افاضل و اماثل و وزرا و امرا و ملوك و صدور شنیدست و مشاهدت کرده بهر یك اشارتی لطف آمیز کند و از رذایل و فضایل ایشان نبذی باز نماید آنرا خود چه توان گفت که شرح خصایص آن ذیل‌را اگر مذیّل کنم بامتداد ایّام پیوسته گردد ذیلی بیواقیت نکت و دررِ امثال مالامال ذیلی که اطراف آن بآب عذب عبارت شسته و غبار تکلّف وتعسّف پیرامنش ننشسته، و دیگر طرایق مختلف ومتباین که اکابر فضلا و بلغارا بود و اگر از هر یکی انموذجی باز نمایم باطالت انجامد امّا طریقتی که خواجهٔ فاضل ظهیر الدّین کرجی داشت کتبهٔ عجم از نسج کتابت بر منوال او اگر خواهند قاصر آیند وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا، و نوعی دیگر اگرچ از رسوم دبیران بیرونست چون نفثات سحر کلام و مجاجات اقلام امیر خاقانی که خاقان اکبر بود بر خیل فصحاء زمانه و در آن میدان که او سه طفل بنان‌را بر نی پاره سوار کردی قصب السّبق براعت از همه بربودی و گردِ گامِ زردهٔ کلکش اوهام سابقان حَلْبهٔ دعوی بشکافتی، و دیگر رسایل و رقاع و فصول از انواع بمطالعهٔ همه محظوظ گشتم و بعد از وقوف بر حقایق آن گِردِ دقایقِ مبدعات بر آمدم و شمیمی از نسیم هریك بمشامّ آرزو استنشاق کردم چون نحل بر هر شکوفهٔ از افنان عبارات نشستم و از هریك آنچ خلاصهٔ لطافت ومصاصهٔ حلاوت بود با خَلِیّهٔ خاطر بردم تا از مفردات اجزاء آن مرکّبی بشرط امتزاج عسل وار حاصل آمد که امکان تمییز از میان کلّ و جزء برخاست

رَقَّ الزُّجَاجُ وَ رقَّتِ الْخَمْرُ . فَتَشَابَهَا فَتَشَاكَلَ الْأَمْرُ

و چون در ملابست و ممارست این فنّ روزگاری بمن برآمد خواستم که تا از فایدهٔ آن عایدهٔ عمر خودرا ذخیرهٔ گذارم و کتابی که درو داد سخن آرائی توان داد ابداع کنم مدّتی دراز نواهض همّت این عزیمت در من

می آویخت تا متقاضیان درونی‌را بر آن قرار افتاد که از عرایس مخترعات گذشتگان مخدّرهٔ که از پیرایهٔ عبارت عاطل باشد بدست آید تا کسوتی زیبنده از دست بافت قریحهٔ خویش درو پوشم و حِلْیتی فریبنده از صنعت صیاغت خاطر خود برو بندم بسیار در بحث و استقراء آن کوشیدم تا یك روز تباشیرِ بشارتِ صبح این سعادت از مطلع اندیشه روی نمود و ملهمی از ورای حجاب غیب سر انگشت تنبیه در پهلوی ارادتم زد،

گفتی که دلت کجاست جانا * در زلف نگر نه دور جائیست

آنكْ کتاب مرزبان نامه که از زبان حیوانات عُجْم وضع کرده اند و در عجَم ما عدای کلیله و دمنه کتابی دیگر مشحون بغرایب حکمت و محشوّ برغایب عِظَت و نصیحت مثل آن نساخته اند و آن‌را بر نه باب نهاده هر بابی مشتمل بر چندین داستان بزبان طبرستان و پارسی قدیم باستان ادا کرده و آن عالم معنی‌را بلغت نازل و عبارت سافل در چشمها خوار گردانیده

كَالدُّرِّ فِی صَدَفٍ وَ ٱلْخَمْرِ فِی خَزَفٍ * وَ ٱلنُّورِ فِی ظُلَمٍ وَ ٱلْحُورِ فِی سَمَلٍ

و پنداری این عروس زیبا که از درون پردهٔ خمول بماند و چون دیگر جواری منشآت در برّ و بحر سفر نکرد و شهرتی لایق نیافت هم ازین جهت بود که چون ظاهری آراسته نداشت دواعی رغبت از باطن خوانندگان بتحصیل آن متداعی نیامد · اگر این آرزو ترا نه شهوت عنّین است بسم الله باقتضاض این عُذْرت مشغول باش و هیچ عذر پیش خاطر منه

ازین شگرف‌تر اندیشه نیست در عمل آر
وگرنه ره مده اندیشه‌را بخاطر خویش

مرا سینهٔ امل از شرح این سخن منشرح شد

وَ قُلْتُ لِلنَّفْسِ جِدِّی الآنَ وَ اْجْتَهِدِی * وَ سَاعِدِینِی فَهٰذَا مَا تَمَنَّیْتِ

همان زمان میان طلب در بستم و ننشستم تا آن گنج خانهٔ دولت‌را بدست آوردم زوایای آن همه بگردیدم و خبایای اسرار آن بنظر استبصاری تمام

بدیدم و طلسم ترکیب آن از هم فروگشادم و از حاصل همه ملخّصی ساختم باقی انداختم کَفَضَلَاتِ اَقْدَاحٍ رُدِدْنَ عَلَی ٱلسَّاقِی و بر همان صیغت اصل بگذاشتم و آنگهْ مُتَشَمِّرًا عَنْ سَاقِ ٱلنِّیَّة سَافِرًا عَنْ وَجْهِ ٱلْأُمْنِیَّة پیش این مراد باز رفتم و در معرض پیش بردِ این غرض از پیشانی خود هدفی از بهر سهام اعتراضات پیش آوردم وَ مَا کُلُّ مَنْ نَشَرَ اَجْنِحَتَهُ بَلَغَ ٱلْإِحَاطَةَ و لَا کُلُّ مَنْ نَثَرَ کِنَانَتَهُ قَرْطَسَ ٱلْحَمَاطَةَ[1] بالجمله چون اندیشه بر آغاز و انجام کار گاشتم در حال که سلالهٔ آخر العمل در مشیمهٔ اوّل الفکر پدید آمد طالع وقت‌را رصد کردم نظری سعادت بخش از مشتری آسمان جلال و منقبت اعنی خداوند خواجهٔ جهان صاحب اعظم نظام العالم ملك وزراء العهد و اجلّهم کمالا و افضلهم فضلا و افضالا ربیب الدّنیا و الدّین معین الأسلام و المسلمین اعلی الله شانه و اظهر علیه احسانه بدو متّصل یافتم دانستم که تأثیر آن نظر اورا بجائی رساند و منظور جهانیان گرداند پس آن صحیفهٔ اصل‌را پیش نهادم و بعبارت خویش نقل کردن گرفتم و مشّاطهٔ چرب دست فکرت‌را در آرایش لعبتان شیرین شمایل دست برگشودم و دانای آشکار و نهان داند که از نهان خانهٔ فکرتِ هیچ صاحب سخن متاعی در بار خود نبستم وَ رَأَیْتُ ٱلْعُرْیَ خَیْرًا لِی مِنَ ٱلثَّوْبِ ٱلْمُعَارِ و هر درّی که در جیب فکر و گریبان سخن نشاندم از دُرْج مفکرهٔ خویش بیرون گرفتم و هر مرجانی که از آستین عقل و جان ریختم از خزانهٔ حافظهٔ خود بـــر اوردم ،

نه پیش من دواوین بود و دفتر * نه عیسی‌را عقاقیرست و هاون

وچون بر قدّ این عذرای مزیّن چنین دیبای ملوّن بافته آمد بنام و القاب همایونش مطرّز کردم و دیباچهٔ عمر خودرا بذکر بعضی از مفاخر ذات و

(۱) قَرْطَسَ اصاب القرطاسَ ای الغرضَ یقال رَمَی فَقَرْطَسَ ای اصاب الغرضَ، والحَمَاطة بالفتح سواد القلب وحبّته یقال اَصَبْتُ حَمَاطَةَ قَلْبِهِ اے حبّته وقیل دمه و صمیمه، (لسان)،

معالی صفاتش مطرّا گردانیدم و در مقطع هر بابی مخلصی دیگر بدعا و ثنای زاهرش اطاب الله نشره و ابقی علی الدّهر ذکره پدید آوردم و اگرچ امروز چندانك چشم بصیرت کار میکند در همه انحاء و ارجاء گیتی لاسیّما در بسیط عرصهٔ عراقین از اکارم عالم و اکابر امم و افاضل ملوك عرب و صدور عجم همین یکدانه عِقْد بزرگی و یگانهٔ عهد بزرگواری توان یافت که فضل باهرش پیرایهٔ کرم و افرست و اثری از آثار معالم علم اگر امروز نشان میدهند جز بر سدّهٔ سیادت و وسادهٔ حشمت او صورت پذیر نیست و نشاید که چنین بضاعتی جز بروز بازار دولت او فروشند و چنین تحفهٔ جز پیش بساط جلال او نهند نعم هذا لهذا و امّا قدمت بندگی من بر تقدیم این خدمت خود باعثی دیگرست از آن مقام که نام من از دیوان انشاء فطرت در قلم تکلیف گرفتند و رقم عقلی که مظنّهٔ تمییز باشد بر ناصیهٔ حال من زدند تا این زمان که از مراتب سنّ بدین مرتبه رسیدم جز درَ پناه این جناب مجد و مکارم نپروریدم و طفل بلاغت‌را بحدّ بلوغ در حضانت تربیت این آستانه رسانیدم و ورای این اجحافی نتوان بود که اتحاف کتاب من بنده‌را بچنین خداوندی می باید که هر رقعهٔ از نتایج طبعش در حساب دبیران عالم کتابی است و هر نامهٔ از نسایج قلمش نقش بندان کارگاه تحریر و تحبیررا کار نامهٔ

اِنْ قَالَ فَالدُّرُّ الثَّمِينُ مُنَظَّمٌ * اَوْ خَطَّ فَالْوَشْيُ الْبَدِيعُ مُنَمْنَمُ

ای که در آینهٔ جان هیچ وقت * دیده نه روی کمال سخن
دفتر انشاش یکی در نگر * زیور خط بین و جمال سخن

و هرکه طُرَفی ازین تُحَف بحضرتش واسطهٔ تقرّب شناسد چنان باشد که گفت

اُهْدِي كَمُسْتَبْضِعٍ تَمْرًا اِلَى هَجَرٍ * اَوْ حَامِلٍ وَشْيَ اَبْرَادٍ اِلَى الْيَمَنِ

و در اثناء قصیدهٔ که بثنای فایحش موشّح دارم بیتی هم ازین سیاق می آید

جواهری که بیفتد ز ساعد قلمش * برند دست بدستش برای گردن حور

و اگر از صحایف لطایفی که از قلم غیب نگار غرایب بارش که در خزاین ملوك جهان محفوظ و مکنونست باز گفته شود همانا از زبان حال بسمع انصاف این باید شنید،

یَا مَنْ یُطِیلُ کَلَامًا فِی مَدَائِحِهِ . أَمْسِكْ فَحَصْرُ نُجُومِ اللَّیْلِ مِنْ حَصَرِ
تَنَفَّسَ الدَّهْرُ مِنْ ذِکْرَاهُ عَنْ أَرَجٍ . تَنَفُّسَ الرَّوْضَةِ الْغَنَّاءِ فِی السَّحَرِ

فی الجمله از بدایت تا نهایت که دل بر اندیشهٔ این اختراع نهادم و همّت بر افتراع این بکرِ آمهٔ غیب گماشتم بر هر مایه دارِ معنی و پیرایه بند هنر که رسیدم اورا بر اتمام آن مرغّب و محرّض یافتم تا از معرض لائمهٔ أَحْمَیْتَ فَمَا أَشْوَیْتَ اجتناب و اجب دیدم و تحرّض من بر تعرّض این نفحهٔ توفیق که از مهبّ کرامت الهی درآمد بیفزود و در آن حالت که شورش فترات عراق بدان زخمهٔ ناساز که از پردهٔ چرخ سفله نواز بیرون آورد مرا باسپاهان افکند وَ اِنْ کُنتُ فیها علی مُنْقَلَبٍ من الأحوال و مُضْطَرَبٍ من الأهوال بمجالست و منافثت اهل آن بقعه که شاه رقعهٔ هفت کشورست ترجیت ایّام نامرادی میکردم و در پی نظام حال در مدرسهٔ نظامیّه[۱] از انفاس ایشان که بعضی نورسیدگان عالم معنی بودند و بعضی بقایای سلف افاضل باقتباس فواید مشغول می‌بودم و سورت خمارِ واقعه‌را بکاس استیناس ایشان تسکینی می‌دادم یك دو جزء ازین‌اجزاء در مطالعهٔ این طایفه می‌آوردم اگر از استحلائی که مذاق همه‌را از خواندن آن حاصل آمد عبارت کنم و استطرافی که این نمطرا نمودند بازنمایم تکلّفی در صورت تصلّف من غیر الحاجة نموده باشم و یکی از آن طایفه که واسطة العِقد قوم بود و بلطف طبع و سلامت ذوق و دقّت نظر و کمال براعت از اهل این صناعت ممتاز از تماشای سواد آن هرگز سیر نمی‌شد و این لفظ اگرچ مستهجن است باز گفتن بر زبان رانـد و گفت حُقَّ لَهُ اَنْ یُکْتَبَ

(۱) یعنی مدرسهٔ که خواجه نظام الملك طوسی در اصفهان بنا نموده بود و ریاست و تدریس این مدرسه همواره با خاندان خجندیان بود (لباب الألباب ج ۱ ص ۲۵۴)،

بِسَوَادِ ٱلْقَلْبِ عَلَى بَيَاضِ ٱلْعَيْنِ و يك روز بتازگی بادی در آتش هوس من دمید و بانشاد این بیت خوش آمد خاطر مرا مشتعل گردانید و بر من خواند،

اِذَا سَنَحَ ٱلسُّرُورُ فَاَیُّ عُـذْرٍ * لذِی ٱلرَّأْیِ ٱلْمُسَدَّدِ فِی ٱلتَّوَانِی

و باآنك عوارض روزگار و پیش آورد اختلاف ادوار مرا در طیّ و نشر ناپروا میداشت هرگاه که خلسةً من الزّمان و فرصةً من الحدثان زمانهٔ شوخ چشم‌را چشم زخمی در خواب ذهول یافتمی و حجره خرابهٔ دل از آمد و شد احداث متوالی خالی شدی ساعتی بقدر امکـان بتحریر فصلی از آن فصول پرداختمی و اگر عیار مباعدت و مساعدت این عجول در نگی نمای و این ملول مهر افزای برین گونه نبودی دواعی همم و مساعی قلم‌را بند بر بند تراخی نیفتادی در اندك روزگاری از آن فراغت روی نمودی و اندیشه از منزل دور پایانِ قوّت بسر حدِّ فعل رسیدی و اکنون ذنابهٔ از اواخر کتاب که ناساخته بود و بستهٔ ناکامیهای ایّام مانده باتمام پیوست و عقد مبانی آن بنظام رسید این بندهٔ ثنا گستر متوقّعست و مجـال امیدش متوسّع که بواسطهٔ صِیت جهان پیمای خداوند خواجهٔ جهان ضَاعَفَ اللّٰهُ مَعَالِیَهُ و اَضْعَفَ مُعَادِیَهُ عن قریب عرصهٔ اقالیم چنان بپیمایـد که سرعت سیرش گردِ غیرت بر کوکبهٔ صبا و دبور افشاند و آتش رشك در مجمرهٔ شمال و قبول افکند و نام بزرگوارش از دیباچهٔ مرزبان نامـه بر روی روزگار مخلّد و مؤرّخ بمانـد و چشم اهل زمانه بسواد و بیاض آن روشن گردد و طراوت و جدّتِ آنرا اختلاف جدیدین و اتّفاق فرقدین باطل نگرداند و آنك صافِ ساغر انصاف نخورده باشد و نشوان این شراب مختلف الألوان نگشته از ذوق آن خبری بـاز ندهد که ممکن که مذاق حال او بر عکس ادراکی دیگر کند،

وَ مَنْ یَكُ ذَا فَمٍ مُرٍّ مَرِیضٍ * یَجِـدْ مُرًّا بِـهِ ٱلْمَاءَ ٱلزُّلَالَا

وَ اَرْجُو ٱللّٰهَ تَعَالَى اَنْ لَا یُطَالِعَهَـا اِلَّا ٱلْمُبَرَّؤُنَ عَنْ اَدْنَاسِ خَبَالَاتِ ٱلْخَلَدِ

وَ لَا یَمَسُّهَا اِلاَّ ٱلْمُطَهَّرُونَ عَنْ اَنْجَاسِ وَسَاوِسِ ٱلسُّخْطِ وَ ٱلْحَسَدِ ایزد تعالی افواه جهانیان‌را باطایب ذکر مناقب و مآثر خداوند خواجهٔ جهان صاحب اعظم مطیّب و مشرّف داراد و اسماع جهان‌را بجواهر محامد و مفاخرش مقرّط و مشنّف محاسن آثار کرمش تا قیام ساعت باقی و اقدام همِمش در مراقی علوّ ساعةً فساعة در ترقّی بمحمّد و آله،

فهرست الأبواب

باب اوّل

در تعریف کتاب و ذکر واضع و بیان اسباب وضع مرزبان نامه،

چنین بباید دانست که این کتاب مرزبان نامه منسوبست بواضع کتاب مرزبان بن شروین و شروین از فرزند زادگان کیوس بود براد ملك عادل انوشروان بر ملك طبرستان پادشاه بود[1] پنج پسر داشت همه برجاحت عقل و رزانت رای و اهلیّت ملك داری و استعداد شهریاری آراسته چون شروین در گذشت بیعت ملك بر پسر مهترین کردند و دیگر برادران کمر انقیاد او بستند پس از مدّتی دواعی حسد در میانه پدید آمد و مستدعی طلب ملك شدند مرزبان بحکم آنك از همه برادران بفضیلت فضل منفرد بود از حطام دنیاوی فطام یافته و همّت بر کسب سعادت باقی گماشته اندیشه کرد که مگر در خیال شاه بگذرد که او نیز در مشرع مخالفت برادران خَوْضی می پیوندد نخواست که غبار این تهمت بر دامن معاملت او نشیند در آینهٔ رای خویش نگاه کرد روی صواب چنان دید که زمام حرکت بصوب مقصدی معیّن برتابد و از خِطّهٔ مملکت خودرا بگوشهٔ بیرون افکند و آنجا مسکن سازد تا مورد صفاء برادران ازو شوریده نگردد و معاقد الفت واهی نشود و وهنی بقواعد اخوّت راه نیابد جمعی از اکابر و اشراف ملك که برین حال وقوف و اِشْراف داشتند ازو التماس کردند که چون رفتن تو ازینجا محقّق شد کتابی بساز مشتمل بر لطایف حکمت و فواید فطنت که در معاش دنیا و معاد آخرت آنرا دستور حال خویش داریم و از خواندن و کاربستن

(1) یعنی شروین،

آن بتحصیل سعادتین و فوز نجات دارین توسّل توان کرد و آثار فضایل ذات و محاسن صفات تو بواسطهٔ آن بر صفحات ایّام باقی ماند و از زواجر وعظ و پند کلمهٔ چند بسمع شاه رسان که روش روزگارِ اورا تذکرهٔ باشد ملك زاده این سخن اصغا کرد و امضاء عزیمت بتقدیم ملتمسات ایشان بر اذن و فرمان شاه موقوف گردانید و از موقف تردّد برخاست وبخدمت شاه رفت و آنچ در ضمیر دل داشت از رفتن بجای دیگر و ساختن کتاب و فصلی نصیحت آمیز گفتن جملهرا بر سبیل استجازت در خدمت شاه تقریر کرد شاه در جواب او متردّدوار توّقفی کرد و چون او غایب گشت وزیر حاضر آمد با او از راه استشارت گفت که در اجازت ما این معانیرا که برادرم همّت و نهمت بر آن مقصور گردانیده است چه میبینی وزیر گفت دستوری دادن تا ازینجا بجائی دیگر رود نتیجهٔ رای راسنست و قضیّهٔ فکرت صائب چه عدوئی از اعداء ملك کم گشته باشد و خاری از پای دولت بیرون شده و بدانك مراد او از ساختن کتاب آنست که سیَرِ پادشاهی ترا بتقبیح در پردهٔ تعریض فرا نماید و در آفاق عالم بر افواه خلق سَمَر گرداند و آنچ میخواهد که ترا نصیحتی کند مرتبهٔ خویش در دانش ورای مرتبهٔ تو مینهد امّا نه چنانست که او با خود قرار میدهد و از حلیت کمالی که مینماید عاطلست و اندیشهٔ او سراسر باطل لیکن شاه بفرماید که آنچ گوید بحضور من گوید تا در فصول آن نصیحت فضول طبع و فضیحت و نقصان او بر شاه اظهار کنم و سرپوش از روی کار او برگیرم تا شاه بداند که او از دانشوران کدام پایه دارد و از هنری که صلصلهٔ صَلَف آن در جهان می افکند چه مایه یافتست،

طِبَاعَكَ فَٱلْزَمْهَا وَ خَلِّ ٱلتَّكَلُّفَا * فَإِنَّ ٱلَّذِی غَطَّيْتَهُ قَـدْ تَكَشَّفَـا

مفاوضهٔ ملك زاده با دستور،

روز دیگر که شاه سیّارات عَلَم بر بام این طارم چهارم زد و مهرهٔ ثوابت

ازین نطع ازرق باز چیدنـد شاه در سراچهٔ خلوت بنشست مثـال داد تاچند معتبر از کفات و دهات ملك که هریك فرزانهٔ زمانـهٔ خویش بودند با ملك زاده و وزیر بحضرت آمدند و انجمنی چنانك وزیر خواست بساختند ملك مرزبان‌را گفت ای برادر هرچ تو گوئی خلاصهٔ نیك اندیشی و نُقاوهٔ حفاوت و مهربانی باشد و الاّ(۱) از فرط ماحضت و مخالصت آنرا صورتی نتوان کرد اکنون از هرچ داعیهٔ مصلحت املا می‌کند اوعیهٔ ضمیر بباید پرداخت گفتنی گفته و درّ حکمت سفته اولیتر، ملك زاده آغاز سخن کرد و بلفظی چرب‌تر از زبان فصیحان و عبارتی شیرین‌تر از خُلق کریمان حقّ دعای شاه و ثنای حضرت بارگاه برعایت رسانید،

بِکَلَامٍ لَوْاَنَّ لِلدَّهْـرِ سَمْعًا ٭ مَالَ مِنْ حُسْنِهِ اِلَی الْاِصْغَاء

و گفت اکنون که تمکین سخن گفتن فرمودی حسن استماع مبذول فرمای که لوایح نُصح ملایم طبع انسانی نیست لَقَدْ اَبْلَغْتُکُمْ رِسَالَةَ رَبِّی وَ نَصَحْتُ لَکُمْ وَلٰکِنْ لَا تُحِبُّونَ النَّاصِحِینَ شکوفهٔ گفتار اگرچ برگ لطیف برآرد چون بصبای صدقِ اِصْغا پرورده نگردد ثمرهٔ کردار ازو چشم نتوان داشت،

اِذَا لَمْ یُعِنْ قَوْلَ النَّصِیحِ قَبُولٌ ٭ فَاِنَّ مَعَارِیضَ الْکَلَامِ فُضُولُ

بدان ای پادشاه که پاکیزه‌ترین گوهری که از عالم وحدت بامرکّبات عناصر پیوند گرفت خِرَدست و بزرگتر نتیجهٔ از نتایج خرد خلق نیکوست و اشرف موجودات‌را بدین خطاب شرف اختصاص می بخشد و از بزرگی آن حکایت میکند وَ اِنَّكَ لَعَلَی خُلُقٍ عَظِیمٍ خلق نیکوست که از فضیلت آن بفوز سعادت ابدی وسیلت توان ساخت و نیازمندترین خلایق بخلیقتِ پسندیده و گوهر پاکیزه پادشاهانند که پادشاه چون نیکو خوی بود جز طریق عدل و راستی که از مقتضیات اوست نسپرد و الاّ سنّت محبوب و شرعت مرغوب ننهد و چون انتهاج سیرت او برین منهاج باشـد زیر دستان و رعایا در اطراف و زوایای ملك جملگی درکنف امن و سلامت

(۱) الاّ بمعنی «جز» میباشد یعنی و جز از فرط ماحضت آلخ،

آسوده مانند و کافهٔ خلایق بأخلاق او متخلّق شوند ناطوعًا او کرهًا خوفًا او طمعًا با یکدیگر رسم انصاف و شیوهٔ حقّ نگاه دارند و اختلاف و تنافی که طبایع آدمی زادرا انطباع برآن دادهاند باتّفاق و تصافی متبدّل گردد و بدانك از عادات پادشاه آنچ نکوهیدهترست یکی سفلگیست که سفله بحق گزاری هیچ نیکو کاری نرسد و خودرا میان خلق بسروری نرساند،

اَ تَرْجُو اَنْ تَسُوَد وَ لَسْتَ تُغْنِي ۞ وَ كَيْفَ يَسُوُد ذُو الْدعَةِ الْبَخِيلُ

دوّم اسراف در بذل مال که او بحقیقت بندگان خدایرا نگهبان اموالست و تصرّف در مال خود باندازه شاید کرد مخاصّه در مال دیگران و جمال این سخنرا نصّ کلام ازلی از منصّهٔ صدق جلوه گری میکند آنجا که میفرماید وَ لَا تُسْرِفُوا اِنَّ اَللّٰهَ لَا يُحِبُّ اَلْمُسْرِفِينَ و حدیث لَا خَيْرَ فِي اَلسَّرَف خود در شهرت بمقامیست که بتذکار و تکرار آن حاجت نیاید، و پادشاه نشاید که بی تأمّل و تثبّت فرمان دهد که امضاء فرمان او بنازلهٔ قضا ماند که چون از آسمان بزمین آمد مردّ آن بهیچ وجه نتوان اندیشید و اشارت پادشاه بی مقدّمات تدبیر چون تیر تقدیر بود که از قبضهٔ مشیّت بیرون رود بهیچ سپر عصمت دفع آن ممکن نگردد و عاقبة الأمر در عهدهٔ غرامت عقل بماند و بزبان ندامت میگوید وَ لَوْ كُنْتُ اَعْلَمُ اَلْغَيْبَ لَاَسْتَكْثَرْتُ مِنَ اَلْخَيْرِ وَ مَا مَسَّنِيَ اَلسُّوءُ و نباید که از نصیحت ابا کند و از ناصحان نفور شود تا چون بیماری نباشد که بوقت عدول مزاج از نقطهٔ اعتدال شربت تلخ از دست طبیب حاذق باز نخورد تا مذاق حال او بآخر از دریافت شربت صحّت باز ماند، و باید که فضای عرصهٔ همّت چنان دارد که قضای جمله حوایج ملك هنگام اضطرار و اختیار درو گنجد تا اگر سببی فرارسد و حاجتی پیش آید که از بهر صلاح کلّی مالی وافر انفاق باید کرد دست منع پیش خاطر خویش نیارد، و من چون صحیفهٔ احوال تو مطالعه کردم قاعدهٔ ملك تو مختلّ یافتم و قضیّهٔ

عدل مهمل دیدم گماشتگان تو در اضاعت مال رعیّت دست باشاعت جور گشاده‌اند و پای از حدّ مقدار خویش بیرون نهاده بازار خردمندان کار دان کساد یافته و کار زیر دستان بعَیْث و فساد زبر دستان زیر و زبر گشته با خود گفتم،

زشت زشتست در ولایت شاه * گرگ بر تخت و یوسف اندرچاه
بد شود تن چو دل تباه شود * ظلم لشکر ز جور شاه شود

و این شیوه از نَسَقی که نیاگان تو نهاده اند دورست و از اصل پاك و محْتَد شریف و منبت کریم تو بهیچوجه سزاوار نیست،

وَ اِنَّ اَلظُّلْمَ مِنْ كُلٍّ قَبِيحٌ * و اَقْبَحُ مَا يَكُونُ مِنَ اَلنَّبِيهِ

تا امروز خاموش می‌بودم که گفته‌اند با ملوك سخن نا پرسیده مگو و کار ایشان نا فرموده مکن امروز که اشارت شاه برآن جمله یافتم آنچ دانم بگویم وَ هٰذَا غَيْضٌ مِنْ فَيْضٍ و از عهدهٔ حقّ خویش اعنی برادری که ورای همه حقوقست بعضی تفصّی نمودم چه گفته اند آنچ بشمشیر نتوان برید عُقدهٔ خویشیست و آنچ از زمانه بدل آن بهیچ عِلق نفیس نتوان یافت عُلقهٔ برادریست چنانك آن زن هنبوی نام گفت شاه گفت چون بود آن داستان،

حکایت هنبوی با ضحّاك،

ملك زاده گفت شنیدم که در عهد ضحّاك که دو مار از هر دو کتف او برآمده بود و هر روز تازه جوانی بگرفتندی و از مغز سرش طعمهٔ آن دو مار ساختندی زنی بود هنبوی نام روزی قرعهٔ قضای بد بر پسر و شوهر و برادر او آمد هرسه‌را باز داشتند تا آن بیداد معهود بر ایشان برانند زن بدرگاه ضحّاك رفت خاك تظلّم بر سر کنان نوحهٔ درد آمیز درگرفته که رسم هر روز از خانهٔ مردی بود امروز بر خانهٔ من سه مرد متوجّه چگونه آمد آواز فریاد او در ایوان ضحّاك افتاد بشنید و از آنحال

پرسید واقعه چنانك بود اِنْها کردند فرمود که اورا مخیّر کنند تا یکی ازین سه گانه که او خواهد معاف بگذارند و بدو باز دهند هَنْبوی‌را بدر زندان سرای بردند اوّل چشمش بر شوهر افتاد مهر مؤالفت و موافقت در نهاد او بجنبید و شفقت ازدواج در ضمیر او اختلاج کرد خواست که اورا اختیار کند باز نظرش بر پسر افتاد نزدیك بود که دست در جگر خویش برد و بجای پسر جگر گوشهٔ خویشتن‌را در مخلب عقاب آفت اندازد و اورا بسلامت بیرون برد همی ناگاه برادررا دید در همان قید اسار گرفتار سر در پیش افکند خوناب حسرت بر رخسار ریزان با خود اندیشید که هرچند در ورطهٔ حیرت فرومانده‌ام نمیدانم که از نور دیده و آرامش دل و آرایش زندگانی کدام اختیار کنم و دل بی قراررا بر چه قراردهم امّا چکنم که قطع پیوند برادری دل بهیچ تأویل رخصت نمیدهد عَ، بر بی بدل چگونه گزینند کسی بدل، زنی جوانم شوهری دیگر توانم کرد و تواند بود که ازو فرزندی آید که آتش فراق‌را لختی بآب وصال او بنشانم و زهر فوات این‌را بتریاك بقای او مداوات کنم لیکن ممکن نیست که مرا از آن مادر و پدر که گذشتند برادری دیگر آید تا این مهر برو افکنم ناکام و ناچار طمع از شوهر برگرفت و دست برادر برداشت و از زندان بدر آورد این حکایت بسمع ضحّاك رسید فرمود که فرزند و شوهررا نیز بهنبوی بخشید، این افسانه از بهر آن گفتم تا شاه بداند که مرا از گردش روزگار عوض ذات مبارك او هیچکس نیست و جز از بقای عمر او بهیچ مرادی خرسند نباشم و می اندیشم از وبالِ آن خُرْق که در خَرْقِ عاداتِ پدران میرود که عیاذًا بالله حبل نسل بانتقاض رسد و عهد دولت بانقراض انجامد کما قال عزّ مِن قائل فَقُطِعَ دَابِرُ ٱلْقَوْمِ ٱلَّذِينَ ظَلَمُوا، شاه گفت نقش راستی این دعوی از لوح عقیدت خویش بر میخوانم و میدانم که آنچ می‌نمائی رنگ تکلّف ندارد امّا میخواهم که بطریق محاوله بی مجادله درین ابواب خطاب دستور بشنوی و میان شما بتجاوب

و تناوب فصلی مشبع و مستوفی رود تا از تمحیص اندیشهٔ شما آنچ زبدهٔ کارست بیرون افتد و من بر آن واقف شوم ملك زاده گفت شبهت نیست که اگر دستور بفصاحت زبان و حصافت رای و دهای طبع و ذکای ذهن که اورا حاصلست خواهد که هر نکته‌را قلبی و هر ایجابی‌را سلبی و هر طردی‌را عکسی اندیشد تواند امّا شفاعت بلجاج و نصیحت باحتجاج متمشّی نگردد و من بقدر وسع خویش درین راه قدمی گذاردم و حجاب اختفا از چهرهٔ حقیقت کار برانداختم اگر میخواهی که گفتهٔ من در نصاب قبول قرار گیرد قَدْ تَبَیَّنَ ٱلرُّشْدُ مِنَ ٱلْغَیِّ و اگر نمی‌خواهی که بر حسب آن کار کنی لَا إِکْرَاهَ فِی ٱلدِّینِ،

خطاب دستور با ملك زاده،

دستور در لباس ملاینت و مخادعت سخن آغاز کرد و گفت ملك زادهٔ دانا و کار آگاه و پیش اندیش و دور بین و فرهمند و صاحب فرهنگ هرچ میگوید از بهر اِحْکامِ عُقدهٔ دولت و نظام عِقد مملکت میگوید و این نصایح مُفضیست بمنایح تأیید الٰهی و تخلید آثار پادشاهی و لیکن ما چنین دانیم که حفظ و حراست ملك بچنین سیاست توان کرد که ما میکنیم و سلوك این طریقت مطابق شریعت و عقلست چه مجرم‌را بگناه عقوبت نفرمودن چنان باشد که بی گناه‌را معاقب داشتن و از منقولات کلام اردشیر بابك و مقولات حکمت اوست که بسیار خون ریختن بود که از بسیار خون ریختن بازدارد و بسیار دردمندی بود که بتن درستی رساند،

لَعَلَّ عَتْبَكَ مَحْمُودٌ عَوَاقِبُهُ * وَ رُبَّمَا صَحَّتِ ٱلْأَجْسَامُ بِالعِلَلِ

و بنگر که این معنی بر وفق کلام مجید چون آمد وَ لَکُمْ فِی ٱلْقِصَاصِ حَیٰوةٌ و می باید دانست که مزاج اهل روزگار فاسد گشتست و نظر از طاعت سلطان بر خداعت شیطان مقصور کرده‌اند و دیو اندیشهٔ محال و سودای آرزوی استقلال در دماغ هریك بیضهٔ هوسی نهادست و

بچهٔ طمعی برآورده و این تصوّر در سر ایشان فتاده که سروری وفرمان دهی کاریست که بهر بی سر و پائی رسد و بمجرّد کوشش و طلبیدن و جوشش و طبیدن دست ادراك بدامن دولت توان رسانید و هیهات يَعِدُهُمْ وَ يُمَنِّيهِمْ وَ مَا يَعِدُهُمُ ٱلشَّيْطَانُ إِلاَّ غُرُورًا و ندانند که پادشاهان برگزیدهٔ آفریدگار و پروردهٔ پروردگارند و آنجا که مواهب ازلی قسمت کردند ولایت ورج الهی بخرج رفت(۱) اوّل همای سلطنت سایه بر پیغامبران افکند پس بر پادشاهان پس بر مردم دانا ومردم ولایت خداع اندیشیدن از دانائی دانند و با پادشاه مخرقه و چاپلوسی از پیش بینی شمرند و چون ایشان برین راه روند ناچار مارا فراخور حال در ضبط امورِ سیاستی بباید کوشیدن و کمانِ مصلحت در مالیدنِ ایشان تا بناگوش مبالغت کشیدن چون اصلاح فاسدات این ملك برین گونه رود تا بقرار اصلی باز شدن هرآینه اختلال ترتیبی که دادهاند و انحلال ترکیبی که کردهاند بادید آید كَقِرْطَاسٍ مُنَقَّشٍ بِنَقْشٍ خَسِيسٍ فَيُؤَدِّي حَذْفُهُ إِلَى خَرْقِهِ وَ فَسَادِهِ،

خطاب ملك زاده با دستور،

ملك زاده گفت پادشاه بآفتاب رخشنده ماند و رعیّت بچراغهای افروخته آنجا که آفتاب تیغ زند سنان شعلهٔ چراغ سر تیزی نکند و در مقابلهٔ انوار ذاتی او نور مستعار باز سپارد و همچنین چون پادشاه آثار سماحت خلق خویش پیدا کند و نظر پادشاهی او بر رعیّت تعلّق گیرد ناچار تخلّق ایشان بعادات او لازم آید و عموم خلل در طباع عوامّ صفت خصوص پذیرد و گفتهاند زمانه در دل پادشاه نگرد تا خود اورا چگونه بیند بهر آنچ اورا میل باشد مایل گردد إِذَا تَغَيَّرَ السُّلْطَانُ تَغَيَّرَ ٱلزَّمَانُ و گفتهاند تا

(۱) مقصود ازین عبارت معلوم نشد و جمیع نسخ مبهم و مضطرب است و متن مطابق A است، B ولایت درج الهی بخرج رفت، C ولایت ورج اکهی بخرخ رفت، D وولایت درج الهی بخرج رفت، E ولاىت ورح اكهی بخرح رفت،

ایزد تعالی دولت بخشیده از قومی باز نستاند عنان عنایت پادشاه ازیشان بر نگرداند چنانك خرّه نماه‌را با بهرام گور افتاد ملك پرسید که چگونه بود آن،

داستان خرّه نماه با بهرام گور،

ملك زاده گفت شنیدم که بهرام گور روزی بشکار بیرون رفت در صیدگاه ابری برآمد تیره‌تر از شب انتظار مشتاقان بوصالِ جمالِ دوست و ریزان‌تر از دیدهٔ اشك بارِ عاشقان بر فراق معشوق آتش برق در پنبهٔ سحاب افتاد دودِ ضباب برانگیخت تند بادی از مهبّ مهابت الهی برآمد مشعلهٔ آفتاب فرو مرد روزن هوارا بهبن ظلام بپوشانید حجرهٔ شش گوشهٔ جهت تاریك شد،

فَالشَّمْسُ طَالِعَةٌ فِی حُکْمِ غَارِبَةٍ . و الرَّأْدُ فِی مُسْتَثَارِ النَّقعِ کَالطَّفَلِ

حشم پادشاه در آن تاریکی و تیرگی همه از یکدیگر متفرّق شدند و او از ضیاع آن نواحی بضیعهٔ افتاد در آنجا دهقانی بود از اغنیاء دهاقین خرّه نماه نام بسیار خواسته و مال از ناطق و صامت و مرکب و مواشی کأنّه امْتَلَأَ وَادِیهِ مِنْ ثَاغِیَةِ الصَّبَاحِ وَ رَاغِیَةِ الأَرْوَاحِ متنکّروار بخانهٔ او فرود آمد بیچاره میزبان ندانست که مهمان کیست لاجرم تقدیم نزلی که لایق نزول پادشاهان باشد نکرد و بخدمتی که شاهان‌را واجب آید قیام ننمود بهرام گور اگرچ ظاهر نکرد امّا تغیّری در باطنش پدید آمد و خاطر بدان بی التفاتی ملتفت گردانید شبانگاه که شبان از دشت درآمد خرّه نماه‌را خبرداد که امروز گوسفندان از آنچ معتاد بود شیر کمتر دادند خرّه نماه دختری دوشیزه داشت با خوی نیکو و روی پاکیزه چنانك نظافت ظرف از لطافت شراب حکایت کند جمال صورتش از کمال معنی خبر میداد با او گفت که ممکنست که امروز پادشاه مارا نیّت با رعیّت بد گشتست و حسن نظر از ما منقطع گردانیده که در قطع مادّهٔ شیر گوسفندان تأثیر

میکند وَ اِذَا هَمَّ ٱلْوَالِي بِالجَوْرِ عَلَى ٱلرَّعَايَا اَدْخَلَ ٱللهُ ٱلنَّقْصَ فِي اَمْوَالِهِمْ حتّى ٱلضُّرُوعِ وَ ٱلزُّرُوعِ بصواب آن نزدیکتر که ازینجا دور شویم و مقامگاه دیگر طلبیم دختر گفت اگر چنین خواهی کرد ترا الوان شراب و انواع طعام و لذایذ ادام چندان در خانه هست که چون نقل کنند تخفیف‌را بعضی ازآن بجای باید گذاشت پس اولیتر آنك در تعهّد این مهمان چیزی از آن صرف کنی دهقان اجابت کرد فرمود تا خوانچهٔ خوردنی بتکلّف بساختند و پیش بهرام گور نهادند و در عقب شرابی که پنداشتی که رنگ آن بگلگونهٔ عارض گل رخان بسته اند و نُقلی که گفتی حلاوت آنرا ببوسهٔ شکر لبان چاشنی داده اند ترتیب و چنانك رسمست بخدمت بهرام گور آورد دهقان پیالهٔ بازخورد و یکی بدو داد بستد و با داد و ستد روزگار بساخت و گفت لِکُلِّ کَاسٍ حَاسٍ امشب بـا فرازآمدِ بخت بسازیم ع، تا خود بچه زایـد این شب آبستن، چون دو سه دور در گذشت تأثیر شراب جلباب حیا از سر مطربهٔ طبیعت درکشید نزدیك شد که سرّ خاطر خویش عشّاق‌وار از پرده بیرون افکند،

مَضَى بِهَا مَا مَضَى مِنْ عَقْلِ شَارِبِهَا * وَ فِي ٱلزُّجَاجَةِ بَاقٍ يَطْلُبُ ٱلْبَاقِي

در اثناء مناولات و تضاعیف آن حالات بهرام گور گفت دهقان‌را که اگر کنیزکی شاهد روی داری که بمشاهدهٔ ازو قانع باشیم و ساعتی بمؤانست او خودرا از وحشت غربت باز رهانیم از لطف تو غریب نباشد دهقان برخاست و بپردهٔ حرم خویش درآمد دانست که دختر او بوقایهٔ صیانت و پیرایهٔ خویشتن داری ازآن متحلّی‌ترست که اگر اورا باقامت این خدمت بنشاند زیانی دارد و چهرهٔ عصمت او چشم زدهٔ هیچ وصمتی گردد،

وَ مُقَرْطَقٍ نَفَثَاتُ سِحْرِ لِحَاظِهِ * اَعْيَيْنَ كُلَّ مُعَزِّمٍ وَ طَبِيبِ
اَخْلَاقُهُ يُطْمِعْنَ فِيهِ وَ صَوْنُهُ * يُغْنِيهِ عَنْ مُتَحَفِّظٍ وَ رَقِيبِ

پس دخترا فرمود که ترا ساعتی پیش این مهمان میباید نشستن و آرزوی او بلقیهٔ از لقای خود نشاندن دختر فرمان‌را منقاد شد و بنزدیك شاه

رفت چنانك گوئی خورشید در ایوان جمشید آمد یا نظر بهرام در ناهید آمد شاه بتماشای نظری از آن منظر روحانی خودرا راضی کرد و بلطایف مشافههٔ او از رنج روزگار برآسود و بترنّم زبر زبان حال میگفت و می‌سرائیـد،

در دست منی دست نیارم بتو برد * دردا که در آب تشنه می‌باید مرد

شاه‌را پای دل بگِلی فروشد که ببیل دهقان نبود(۱) و هم بدان گل چشمهٔ آفتاب می‌اندود و مهرهٔ عشق آن زهره عذار پنهان می باخت مگر گوشهٔ خاطرش بدان التفات نمود که چون بخانه روم این دختررا در حبالهٔ خود آرم و با پدرش لایق این خدمت اکرام کنم بامداد که مجمر قیرگون شب بشیر شعاع روز براندودند همان شبان از دشت باز آمد و از کثرت شیر گوسفندان حکایتی گفت که شنوندگان‌را انگشت حیرت در دندان بماند پدر و دختر گفتند مگر اختر سعد عنان عاطفت پادشاه سوی ما منعطف کرد و قضیّهٔ سوء العنایـة منعکس گردانید و اگرنـه شیر گوسفندان که دیروز از مجری عادت منقطع بود امروز اعادت آنرا موجب چه باشد این میگفت و از آن بی خبر که تقدیرْ منبع و مَغار شیر در خانهٔ او دارد و فردا بکدام شیر بها شکر لب اورا بشبستان شاه خواهند برد،

لَا يَبْرَحُ ٱلدَّهْرُ تَأْتِينَا عَجَائِبُهُ * مِنْ رَائِجٍ غَيْرِ مُعْتَادٍ وَ مُبْتَكِرِ

بهرام گور چون بمستقرّ دولت خود بازرسید فرمود تا بمکافات آن ضیافت منشور آن دیه با چندان اضافت بنام دهقان بنوشتند و دخترش‌را باکرام و اجلال در لباسِ تمکین و جلال تزیین بعد از عقد کاوین پیش شاه آوردند، این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که روزگار تبعیّت نیّت پادشاه بدین صفت کند و پادشاه که خوی کم آزاری و نیکو کاری و ذلاقت زبان و طلاقتِ پیشانی با رعیّت ندارد تفرّق بفِرَق راه‌یابد و رمیدگی دور و نزدیك لازم آید و ببین که مصطفی صلّی الله علیه و آله [که] در اکمل

(۱) مقصود ازین جمله علی وجهٍ یرضاه الطّبع معلوم نشد،

کمالات بر افضل حالات بود بدین خطاب چگونه مخاطبست وَ لَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ ٱلْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و چون یکی بگناهی موسوم شود عقوبت عامّ نفرماید وَ لَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى که آنکه آخر الأمر حال رعیّت باستیکال انجامد و باستیصال کلّی گراید تا بگناه خانهٔ دیهی و بگناه دیهی شهری و بگناه شهری کشوری مؤاخذ شوند و اگر شاهان و فرمان دهان پیشین برین سیاق رفتندی سلك امور پادشاهی اتّساق نپذیرفتی و از متقدّمان بمتأخّران جهان آبادان نیفتادی و اگر پادشاه‌را باید که شرایط عدل مرعی باشد و ارکان ملك معمور کار دار چنان بدست آرد که رفق و مدارات بر اخلاق او غالب باشد و خودرا مغلوب طمع و مغمور هوی نگرداند و از عواقب و بازخواست همیشه با اندیشه بود و بباید دانست که ملك‌را از چنین کاردان چاره نیست که پادشاه مثلا منزلت سر دارد و ایشان مثابت تن و اگرچ سر شریف‌ترین عضویست از اعضا هم محتاج‌ترین عضویست باعضا چه در هر حالتی تا از اعضاء آلی آلتی در کار نیاید سررا هیچ غرض بحصول نپیوندد و تا پای رکاب حرکت نجنباند سررا بهیچ مقصدی رفتن ممکن نگردد و تا دست همعنان ارادت نشود سر بتناول هیچ مقصود نتواند یازید پس همچنانك سررا در تحصیل اغراض خویش سلامت و صحّتِ جوارح شرطست و از مبدأ آفرینش هریك عملی‌را متعیّن پادشاه‌را نیز کارگزاران و گماشتگان باید که درست رای و راست کار و ثواب اندوز و ثنا دوست و پیش بین و آخر اندیش و عدل پرور و رعیّت نواز باشند و هر یك بر جادّهٔ انصاف راسخ قدم و بنگاه داشت حدّ شغل خویش مشغول و مقام هریك معلوم و اندازه محدود تا پای از گلیم خود زیادت نکشد و نظام اسباب ملك آسان دست در هم دهد و پادشاه کریم اعراق لطیف اخلاق که خَوَل و خدم او نه برین گونه باشند بدان عسل مصفّی ماند که از بیم نیش زنبوران در پیرامنش بنوش صفو آن نتوان رسید ،

رُضَابُهُ ٱلشَّهْدُ لٰكِنْ عَزَّ مَوْرِدُهُ * وَ خَدُّهُ ٱلْوَرْدُ لٰكِنْ جَلَّ مُجْتَنَاهُ

و پادشاه‌را بهمه حال سبیل رشاد و سنن اعتیادِ پدران نگه باید داشت و هرك از آن دست باز دارد بدو آن رسد که بدان گرگ خنیاگر دوست رسید ملك پرسید چون بود آن،

داستان گرگ خنیاگر دوست با شبان،

ملك زاده گفت شنیدم که وقتی گرگی در بیشهٔ وطن داشت روزی در حوالی شکارگاهی که حوالتگاهِ رزق او بود بسیار بگشت و از هر سو کمند طلب می‌انداخت تا باشد که صیدی در کمند افکند میسّر نگشت و آن روز شبانی بنزدیك موطن او گوسفند گلهٔ می‌چرانید گرگ از دور نظاره میکرد چنانك گرگ گلوی گوسفند گیرد غصّهٔ حمایت شبان گلوی گرگ گرفته بَود و از گله بجز گَرْد نصیبِ دیدهٔ خود نمی‌یافت دندان نیاز می افشرد و می گفت،

آرَیَ مَاءٌ وَ بِی عَطَشٌ شَدِیدٌ * وَلٰكِنْ لَا سَبِیلَ إِلَی ٱلْوُرُودِ
زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال * من تشنه و پیش من روان آب زلال

شبانگاه که شبان گله‌را از دشت سوی خانه راند بزغالهٔ باز پس ماند گرگ‌را چشم بر بزغاله افتاد پنداشت که غزالهٔ مرغزار گردون بر فتراك مقصود خویش بست آهنگ گرفتن او کرد بزغاله چون خودرا در انیاب نوایب اسیر یافت دانست که وجه خلاص جز بلطف احتیال نتوان اندیشید در حال گرگ‌را بقدم تجاسر استقبال کرد و مُكْرَهًا لَا بَطَلًا در پیش رفت و گفت مرا شبان بنزدیك توفرستاد و می‌گوید که امروز از تو بما هیچ رنجی نرسید و از گلهٔ ما عادت گرگ ربائی خود بجای بگذاشتی اینك ثمرهٔ آن نیکو سیرتی و نیك سگالی و آزرمی که مارا داشتی مرا كَلَحْمٍ عَلَی وَضَمٍ مهیّا و مهنّا پیش چشم مراد تو نهاد و فرمود که من ساز غنا برکشم و سماعی خوش آغاز نهم تا ترا از هزّت و نشاط آن بوقت خوردن

من غذائی که بکار بری ذوق‌را موافق‌تر آید وطبع‌را بهتر سازد گرگ در جُوالِ عشوهٔ بزغاله رفت و کَفْتاروار بستهٔ گفتار او شد فرمود که چنان کند بزغاله در پردهٔ درد واقعه و سوز حادثه نالهٔ سینه‌را آهنگ چنان بلند کرد که صدای آن از کوهسار بگوش شبان افتاد چوب دستی محکم برگرفت چون باد بسر گرگ دوید و آتش در خرمن تمنّای او زد گرگ از آنجایگه بگوشهٔ گریخت و خائبًا خاسرًا سر بر زانوی تفکّر نهاد که این چه امهال جاهلانه و اهمال کاهلانه بود که من ورزیدم،

نای و چنگی که گُرْبکان دارند * موش‌را خود برقص نگذارند (1)

من چرا بگذاشتم که بزغاله مرا بُزْ گیرد تا بدمدمهٔ چنین لافی و افسون چنین گزافی عنان نهمت از دست من فرو گرفت و دیو عزیمت مرا در شیشه کرد پدر من چون طعمه بیافتی و بلُهْنهٔ فراز رسیدی اورا مطربان خوش زخمه و مغنّیان غزل سرای از کجا بودندی که پیش او الحان خوش سرائیدندی و بر سر خوان غزلهای خسروانی زدندی،

وَ عَاجِزُ ٱلرَّأْيِ مِضْيَاعٌ لِفُرْصَتِهِ * حَتَّى إِذَا فَاتَ أَمْرٌ عَاتَبَ ٱلْقَدَرَا

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که دست از آیین اسلاف بازداشتن صفتیست ذمیم و عاقبت آن وخیم و ملك موروث‌را سیاستیست که ملك مکتسب‌را نیست چه آنك پادشاهی بعون بازوی اکتساب گیرد و آب نهال ملك از چشمهٔ شمشیر دهد ناچار موارد و مصادر آن کار شناخته باشد و مقتضیات حال و مآل دانسته پس در بستن و گشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن راتق و فاتق کار همو شاید امّا آنك بی معانات طلب و مقاسات تعب مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَ لَا يَكْتَسِبُ بپادشاهی رسد و ساخته و پرداختهٔ دیگران در دامن مراد او افکنند و مفاتح امور دولت ناگاه در آستین تدبیر او نهند اگر از رسوم و حدود گذشتگان

(1) کذا فی النّسخ الخمسة، وشاید صواب «بگذارند» باشد؟

بگذرد و از جادّهٔ محدود ایشان بخطوهٔ تخطّی کند خللها بمبانی ملك و دولت راه یابد و از قلّت مبالات او و در آن تغافل و توانی کثرت خرابی در اساس مملکت لازم آید،

وَ مَا لِعِضَادَاتِ ٱلْعُرُوشِ بَقِيَّةٌ * إِذَا ٱسْتُلَّ مِنْ تَحْتِ ٱلْعُرُوشِ ٱلدَّعَائِمُ

خطاب دستور با ملك زاده،

دستوررا ازین سخن سنگی عجب بدندان آمد و از غیظِ حالت آتش غضبش لهبی برآورد زبان بی مسامحتی دراز کرد و گفت بدان ماند که ملك زاده افسانهٔ چند همه تزویر و تَرْفَنْد از بهر تشویر حال من و تقریر مقال خویش جمع کردست و می‌باید دانست که پادشاه‌را دشمن دو گونه بود یکی ضعیف نهانی دوّم قویّ آشکارا و ضعیف‌را که قوّت مقاومت و زخم پنجهٔ ملاطمت نباشد خودرا در شعار دیانت و کم آزاری و صیانت و نیکوکاری بر دیدهٔ ظاهر بینان جلوه دهد تا هوای دولت پادشاه در دل رعایا سرد شود و هنگامهٔ مراد او گرم گردد پس پادشاه‌را بدان باید کوشید که خَلَل وجود این طایفه بخلال ملك او نه پیوندد و دامن روزگار خودرا از شرار صحبت مثل این اشرار نگه دارد،

خطاب ملك زاده با دستور،

ملك زاده گفت آنك خویشتن‌را دین‌دار نماید و ترویج بازار خود جوید اِمّا از آن کند که اسباب معیشت او ناساخته باشد و از هیچ وجه میان وجوه و اعیان مردم بوجاهت مذکور و منظور نبود پس لباس تشنّع و تصنّع‌را دام مراد خود سازد و اِمّا آنك بر جریدهٔ اعمال خود جریمهٔ بیند و بر روی کار خویش بخیهٔ شینی افتاده داند که محو و ازاحت آن جز باراءت تدیّن و تنسّك نتواند کرد و اِمّا از بیم دشمنی که سلاح طعن اورا الّا باظهار صلاح دفع ممکن نشود و بحمد الله طهارت ذیل و نقاوت

جَیْب من ازین معانی مقرّر و مصوّرست و عِرض من از معارض و ملابس تلبیس مستغنی امّا چون در بدایت و نهایت این جهان می‌نگرم و از روز بازگشت بداور جهانیان می‌اندیشم شاه‌را آز و خشم در پای عقل کشتن و سر قضای شهوت که از گریبان فضول حاجت برآید بدست خود برداشتن اولیتر می‌دانم مگر در حسابگاه یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَ لَا بَنُونَ از جملهٔ سر افکندگان خجالت نباشد و من ازین فصول الاّ ثبات اصول ملك که بنیاد آن بر آبادانی رعیّت مبنیست نمی‌خواهم و پادشاه دانا آنست که قاعدهٔ بیم و اومید رعیّت ممهّد دارد تا گنه کار همیشه باهراس باشد و پاس احوال خود بدارد و مواضع سخط پادشاه مراقبت کند و نیکوکار باومید مجازات خیر پیوسته طریق نیکو خدمتی و صدق هواخواهی سپرد و نجح مساعیِ خود در تقدیم مراضی پادشاه شناسد و راعی خلق همواره باید که بأرّهٔ درودگران ماند که سوی خود و سوی رعیّت براستی رود تاچنانك ازیشان منفعت مال با خود تراشد درِ مجاملت و مساهلت نیز از خود بریشان گشاده دارد و این معنی حقیقت داند [که]،

از رعیّت شهی که مایه ربود ٭ بن دیوار کند و بام اندود
شاه‌را از رعیّتست اسباب ٭ کام دریا ز جوی جوید آب
ملك ویران و گنج آبادان ٭ نبود جز طریق بیدادان

و لیکن چون دستور مراسم معدلت نه برینگونه ورزد جز انفصام عروهٔ پادشاهی و انهدام عمدهٔ دولت ازو حاصل نشود و المُلْكُ یَبْقَی مَعَ ٱلْکُفْرِ وَ لَایَبْقَی مَعَ ٱلظُّلْمِ،

خطاب دستور با ملك زاده،

چون دستور از ملك زاده فیض فتح الباب بیان بدید و فصل الخطاب کلام او بشنید دانست که ترازوی امتحانِ یُکْرَمُ ٱلرَّجُلُ اَوْ یُهَانُ زبانهٔ رجحان سوی ملك زاده خواهد گردانید زبانهٔ از آتش عذاب درونش بر

عَذَبَهٔ زبان زد و گفت ملك زاده مغالبت در سخن بمبالغت رسانید و مکاشحت او بمکالحت انجامید و پندارد که سبب اغماض، بر عثراتِ مهذراتِ او مهارت هنر و غزارت دانش اوست بلك شکوه حشمت شهریار و اجتناب از مواقع سوء الأدب مُهر خاموشی بر زبان می‌نهد و گفته‌اند قوی حالی که جرأتش نیست و خوب روئی که ملاحت ندارد و شجاعی که با خصم نیاویزد و توانگری که جود نورزد و دانائی که مقـام تحرّز نشناسد و صاحب نسبی که بحسب فرهنگ آراسته نباشد بهیچ کار نیاید،

فَأَخْلَاقُهُمْ بِالْمُخْزِيَـاتِ رَهَائِنٌ * وَ أَعْرَاضُهُمْ لِلْمُرْدِيَاتِ حَصَائِـدُ
تَقَهْقَرَ عَنْ نَيْلِ ٱلْمَعَـالِي خُطَاهُمُ * فَسِيَّانِ سَاعٍ لِلْمَعَالِي وَ قَاعِـدُ

خطاب ملك زاده با دستور،

ملك زاده گفت دستور از استماع این سخن که اجماع امم و اتّفاق عقلاء عالم برآنست درین خصومت و پیگار بدان اسب حرون ماند که تا زخم تازیانه نخورد حرونی پیدا نکند و بدان کودك که تا در مکتب باشد از بیم دوال معلّم پای در دامن تأدّب کشیده دارد و چون بیرون آید عِقال عقل بگسلد و باز با خوی کودکی شود و بدان خر لنگ که تا در علف زارِ آسودگی می‌چرد و بر مربط بی‌کاری می آساید درست نمـاید و چون اندك رنجی از تحمّل بار اوقار بیند عیب لنگیْ پدید آرد تا اکنون که کشف القناع احوال او نرفته بود همه رزانت و ثبات می‌نمود و چون قدمی از حدّ آزرم فراتر نهادیم مزاج تأبّی که برآن تربی یافتست پدید آورد و ماچون راه تسامح و تصالح بربستیم سخن گشاده‌تر بگوئیم کارداران پادشاه که شرفی دیگرْ صفاتی و ذاتی بیرون از سِمَت خدمت پادشاه ندارند چون ایشان‌را بروز عُطْلت و عزلت بنشانند بدان زن متجمّل متکحّل مانند که چون پیرایهٔ عاریت ازو فرو گشایند زشتی روی خویش پیدا کند و بدان دیوار نگاریده که عکس تصاویر آن چشم‌را خیره گرداند وچون

باندك آبی فرو شوئی جز گِل تیره نبینی و گفته اند لَا تَمْدَحَنَّ خَسِيسًا بِمَرْتَبَةٍ نَالَهَا مِنْ غَيْرِ اسْتِحْقَاقٍ فَإِنَّهَا تَحُطُّهُ عَمَّا كَانَ عَلَيْهِ وَ لَكِنْ بَعْدَ أَنْ كَثُرَتْ ذُنُوبُهُ وَ ظَهَرَتْ عُيُوبُهُ وَ صَارَ مُوَالِيهِ مُعَادِيًا وَ مَادِحُهُ هَاجِيًا و پادشاه که از مقابح افعال کارداران و مخازی احوال ایشان رِفادهٔ تعامی بر دیدهٔ بصیرت خویش بندد و خواهد که بتحمّل و تعلّل کار بسر برد بدان شگال خر سوار ماند که بنادانی کشته شد شهریار گفت چون بود آن داستان،

داستان شگال خر سوار،

ملك زاده گفت شنیدم که شگالی بکنار باغی خانهٔ داشت هر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی و بسی از انگور و هر میوه بخوردی و تباه کردی تا باغبان ازو بستوه آمد یکروز شگال‌را در خواب غفلت بگذاشت و سوراخ دیواررا منفذ بگرفت و استوار گردانید و شگال‌را در دام بلا آورد و بزخم چوبش بیهوش گردانید شگال خودرا مرده ساخت چندانك باغبانش بمُرْدَگی برداشت و از باغ بیرون انداخت.

إِنَّ ابْنَ آوَى لَشَدِيدُ الْمُقْتَنَصْ * وَهُوَ إِذَا مَا صِيدَ رِيحٌ فِي قَفَصْ

چون از آن کوفتگی پارهٔ با خویشتن آمد از اندیشهٔ جور باغبان جوار باغ بگذاشت پای کشان و لنگان میرفت با گرگی در بیشهٔ آشنائی داشت بنزدیك او شد گرگ چون اورا بدید پرسید که موجب این بیماری و ضعف بدین زاری چیست شگال گفت،

جَنَاحِيَ إِنْ رُمْتُ النُّهُوضَ مَهِيضُ * وَ حَبَّةُ قَلْبِي لِلْهُمُومِ مَغِيضُ
فَلَوْ أَنَّ مَا بِي بِالْحَدِيدِ أَذَابَهُ * وَ بِالصَّخْرِ عَادَ الصَّخْرُ وَهْوَ رَضِيضُ

این پایمال حوادث‌را سرگذشت احوالیست که سمع دوستان طاقت شنیدن آن ندارد بلك اگر بر دل سنگین دشمنان خوانم چون موم نرم گردد و بر من بسوزد با این همه هیچ سختی مرا چون آرزوی ملاقات دیدار تو نبود

که اوقات عمر در خیال مشاهدهٔ تو بر دل من منغّص می‌گذشت تا داعیهٔ اشتیاق بعد از تحمّل داهیهٔ فراق مرا بخدمت آورد گرگ گفت، عَ، اِنَّ اَلْحَبِيبَ اِذَا لَمْ يُسْتَزَرْ زَارَا، عَ، دوست‌را چیست بـه ز دیدن دوست، شاد آمدی و شادیها آوردی و کدام تحفهٔ آسمانی و وارد روحانی در مقابلهٔ این مسرّت و موازنهٔ این مبرّت نشیند که ناگهان جمال مبارك نمودی و چین اندوه‌را از جبین مراد ما بگشودی،

اَحْيَاكُمُ اللّٰهُ وَ حَيَّاكُمُ * وَ لَا عَدَا الْوَابِلُ مَغْنَاكُمُ
فَمَا رَأَيْنَا بَعْدَكُمْ مَنْظَرًا * مُسْتَحْسَنًا اِلَّا ذَكَرْنَاكُمُ

و همچنین اورا بانواع ملاطفات می‌نواخت و تعاطفی که از تعارف ارواح در عالم اشباح خیزد از جانبین در میان آمـد گرگ گفت من سه روزه شکار کرده‌ام و خورده امروز چون تو مهمان عزیز رسیدی و ما حضری نیست که حاضر کنم ناچار بصحرا بیرون شوم باشد کـه صیدی در قید مراد توانم آورد عَ، وَ شَبْعُ الْفَتَى لُؤْمٌ اِذَا جَاعَ ضَيْفُهُ، شگال گفت مرا درین نزدیکی خری آشناست بروم و اورا بدام اختداع در چنگال قهر تو اندازم که چند روز طعمهٔ مارا بشایـد گرگ گفت اگر این کفالت می‌نمائی و کلفتی نیست بسم الله شگال از آنجا برفت بدر دیهی رسید خری‌را بر در آسیائی ایستاده دید بارِ گران ازو برگرفته و چهار حمّال قوایم از ثقل احمال کوفته و فرومانده نزدیك او شد و از رنج روزگارش بپرسید و گفت ای برادر تا کی مسخّر آدمی زاد بودن و جان خودرا درین عذاب فرسودن خر گفت ازین محنت چاره نمیدانم شگال گفت مرا درین نواحی مرغزاری وطنست که عکس خضرت آن بر گنبد خضراء فلك میزنـد متنزّهی از عیش بافرح شیرین‌تر و صحرائی از قوس قزح رنگین‌تر چون دوحهٔ طوبی و حلّهٔ حورا سبز و تر،

تَأَزَّرَ فِيـهِ النَّبْتُ حَتَّى تَخَايَلَتْ * رُبَاهُ وَ حَتَّى مَا تُرَى الشَّاءُ نُوَّمَا[1]

(1) وَجَدْتُ ارضا متخيِّلة و مخايلة اذا بلغ نبتها المدى و خرج زهرها قال الشاعر

و آنکه از آفت دد و دام خالی الأطراف و از فساد و زحمت سِبـاع و سَوامّ فارغ الأکناف اگررای کنی آنجا رویم و ما هردو بمصاحبت و مصادقت یکدیگر برغادت عیش و لذاذت عمر زندگانی بسر بریم خررا این سخن بر مذاق وفاق افتاد و با شگال راه مشایعت و متابعت برگرفت شگال گفت من از راه دور آمده‌ام اگر مرا ساعتی بر پشت گیری تا آسایشی یابم همانا زودتر بمقصد رسیم خر منقاد شد شگال بر پشت او جست و میرفت تا بنزدیکی آن بیشه رسید خر از دور نگاه کرد گرگی‌را دیـد با خود گفت عَ، تَأْتِي ٱلْخُطُوبُ وَ أَنْتَ عَنْهَا نَائِمٌ، ای نفس حریص بپای خود استقبال مرگ میکنی و بدست خویش در شِباك هلاك می آویزی،

اگر دل ز تو اندیشهٔ بهبود کنـد ٭ جان در سر اندیشهٔ خود زود کند
آنجا که رسید اگر عنان باز کشد ٭ خودرا و مرا هزار غم سود کند

تسویل و تخییل شگال مرا عقال و شکال بر دست و پای عقل نهاد و درین ورطهٔ خطر و خلابِ اختلاب افکند چارهٔ خود بجویم بر جای خود بایستاد و گفت ای شگال اینك آثار و انوار آن مقامگاه از دور می‌بینم و شموم ازاهیر و ریاحین بمشامّ من میرسد و اگر من دانستمی که مأمنی و موطنی بدین خرّمی و تازگی داری یکباره اینجا آمدمی امروز بازگردم فردا ساخته و از مهمّات پرداخته باختیار سعد و اختر فرخنـده عزم اینجا کنم شگال گفت عجب دارم که کسی نقد وقت‌را بنسیهٔ متوهَّم بـاز کند خر گفت راست میگوئی امّا من از پدر پند نامهٔ مشحون بفوائدْ موروث دارم که دائمًا با من باشد و شب بگاه خفتن زیر بالین خود نهم و بی آن خوابهای پریشان و خیالهای فاسد بینم آنرا بردارم و با خود بیاورم شگال اندیشه کرد که اگر تنها رود بازنیاید و اورا بر آمدن ممکن باعثی و محرّضی نباشد لیکن دریغ میگوید بر مطابقت و موافقت او کار می‌باید کرد من نیز بـاز گردم و عنان عزیمت او از راه باز گردانم پس گفت

تَأَزَّرَ فِيهِ ٱلنَّبتُ حَتَّى تَخَيَّلَتْ آلخ (لسان العرب)، و فی تاج العروس تَخَايَلَتْ،

نیکو میگوئی کار بر پند پدر و وصایت او نشان کفایتست و اگر از آن پندها چیزی یاد داری فایدهٔ اِسْماع و ابلاغ از من دریغ مدار خر گفت چهار پندست اوّل آنك هرگز بی آن پند نامه مباش سهٔ دیگر بر خاطر ندارم که در حافظهٔ من خَلَلی هست چون آنجـا رسم از پند نامـه بر تو خوانم شگال گفت اکنون باز گردیم و فردا بهمین قرار رجوع کنیم خر روی براه آورد بتعجیل تمام چون هیون زمام گسسته و مرغ دام دریـده میرفت تا بدر دیه رسید خر گفت آن سه پند دیگر مرا یاد آمد خواهی که بشنوی گفت بفرمای گفت پند دوّم آنست که چون بدی پیش آید از بتر بترس، سیوم آنك دوست نادان بر دشمن دانا مگزین، چهـارم آنك از همسایگی گرگ و دوستی شگال همیشه بر حذر باش، شگال چون این بشنید دانست که مقام توقّف نیست از پشت خر بجست و روی بگریز نهاد سگان دیه در دنبال او رفتند و خون آن بیچاره هدر گشت، این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که دل بر اندیشهٔ باطل تمادی فرمودن و بتسویف و تأمیل از سبیل رشد تمایل نمودن و بر آن اصرار کردن از اِضرار و اِخلال خالی نماند و نشاید که پادشاه دستوررا دست تصرّف و تمکّن کلّی در کار ملك گشاده دارد و یکباره اورا از عهدهٔ مطالبات ایمن گرداند که از آن مشارکت در ملك لازم آید و آفتهای بزرگ تولّد کند، چون ملك زاده کنانهٔ خاطر از مکنون سرّ و مکتوم دل بپرداخت و هر تیر که در جعبهٔ ضمیر داشت بینداخت و عَیْبهٔ عیب دستور سر گشاده کرد شهریار بِأَلْمَعیَّتِ ثاقب و رویّت صائب دریافت که هرچ ملك زاده گفت صدق صراح بود و راه نجات و نجاح او طلبید و نقصان و قصور دستور در توفیتِ حق گزاری نعمت او محقّق شد و گفت اَلْآنَ حَصْحَصَ اَلْحَقُّ وَ عَسْعَسَ اَلْبَاطِلُ پس بفرمود تا دستوررا از دست و مسند وزارت بپای ماچان ذلّ و حقارت بردنـد و در حبس مجرمانی که حقوق منعم خویش مهمل گذارند باز داشتند و برادررا بلطف اکرام و توقیر و احترام

تمام بنواخت و گفت اگرچ امروز صد هزار درّ و مرجان معنی رایگان و مجّان در جیب و دامن ما نهادی و داد دانائی و سخن گستری دادی و عیار اخلاص خویش از مغشوش و مغلول خصم پیدا کردی اکنون میخواهم که قرعهٔ اختیار بگردانی و از رقعهٔ ممالك پدر ببقعهٔ که معمورتر و بلطف آب و هوا مشهورتر دانی آنجا متوطّن گردی و آنرا مستقرّ خویش سازی و این کتاب که خواستی نهادن بنهی و بپردازی و آنچ در اندیشه داشتی از طیّ امکان بحیّز وجود رسانی تا غلیل حکمت‌را شفائی باشد و علیل دانش‌را قانونی و من زمان زمان که زمانه سعادت مساعدت بخشد بمطالعهٔ آن مستأنس و مستفید می‌باشم و سیاست پادشاهی از آنجا استکمال میکنم و مزاج ملك بر حال اعتدال میدارم و در حفظِ صحّتِ اندیشهٔ من دستورِ کار شود و کار نامهٔ اخلاق جهانیان گردد هیچ توقّف مساز و بر هیچ مقدّمه موقوف مدار و جزم اندیشه خام مگذار که اِذَا کَوَیْتَ فَأَنْضِجْ ملك زاده بحکم فرمان بخلوتخانهٔ حضور دل شتافت و این خریدهٔ عَذْرارا که بعد از چهار صد و اند سال که از پس پردهٔ خمول افتاده بود و ذبول بی نای درو اثر فاحش کرده و بایّام دولت خداوند خواجهٔ جهان از سر جوان می‌گردد و از پیرایهٔ قبول حضرتش جمالی تازه میگیرد و طراوتی نو می‌پذیرد بیرون آورد، ایزد تعالی این آستان عالی‌را که منشأ مکارم و معالیست بر اِشادت معالم هنر و احیاء رمق آن و اعادت دوارس دانش و ابداء رونق آن متوفّر داراد و حظوظ سعادانش موفّر و بر اعداء دین و دولت مظفّر بمحمّد و آله و عترته الطّیّبین الطّاهرین.

باب دوّم

در ملك نیکبخت و وصایائی که فرزندان‌را بوقت وفات فرمود،

ملك زاده گفت آورده‌اند که ملکی بود از ملوك سلف شش فرزند خلف داشت همه بسماحت طبع و سجاحت خُلق و نباهت قدر و نزاهت عرض مذکور و موصوف لیکن فرزند مهترین که باقعة القوم و واسطة العِقد ایشان بود اسرار فرّ ایزدی از اساریر جبهت او اشراق کردی و نور نظر الهی از منظر و مخبر او سایه بر آفاق انداختی و سر انگشت ایماء عقل از سیماء او این نشان دادی،

هٰذَا ٱبْنُ خَيْرِ مُلُوكِ ٱلْأَرْضِ قَاطِبَةً * فَإِنْ حَسِبْتَ مَقَالِي مُوهِمًا فَسَلِ

چون ملك‌را نوبت پادشاهی بسر آمد و این دو فرّاش زنگی و رومی که سراپردهٔ کبریاء او بر عرش زدندی فرش عمرش در نوشتند هنگام آن فراز آمد که ازین جهان بگذرد و بر دیگران بگذارد فرزندان‌را بخواند وبنشاند و گفت بدانید که من از جهان نصیب خویش یافتم و آنچ اندر ازل مقسوم بود خوردم سرد و گرم روزگار دیدم و تلخ و شیرین او چشیدم و تنبیه لَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ ٱلدُّنْيَا همیشه نصب عین خاطر داشتم و در زرع حسنات لیوم الحصاد بقدر وسع کوشیدم امروز که ستارهٔ بقای من سیاه شد و روز عمر بآفتاب زرد فنا رسید مرا راهی در پیش آمد که از رفتن آن چاره نیست و اگرچ گفته‌اند،

مرین راه‌را چون بپایان برند * که در منزل اوّلش جان برند

امّا این رفتن بر من سخت آسان می نماید که چون شما فرزندان شایسته و بایسته و هنر نمای و فرهنگی و دانش پژوه و مقبل نهاد یادگار میگذارم

آکنون از شما میخواهم که وصایای من در قضایای امور دنیا نگاه دارید و معلوم کنید که بهترین گلی که در بوستان اخلاق بشکفد و بنسیم آن مشامّ عقل معطّر گردد سپاس داری و شکر گزاریست و شکر مَجْلَبَهٔ مزید نعمت و افزونی مواهب ایزدست تعالی شأنه و این صفت‌را از خود حکایت میکند آنجا که در جزای عمل بندگان می‌فرماید اِنْ تُقْرِضُوا ٱللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا يُضَاعِفْهُ لَكُمْ وَ يَغْفِرْ لَكُمْ وَ ٱللّٰهُ شَكُورٌ حَلِيمٌ،

شکر گوی از پی زیادت‌را * عالم الغیب و الشّهادت‌را
کوست بی رنگ و خامه و پرگار * نعمت و شکر گوی و شکر گزار

و گفته‌اند سپاس دار باش تا سزاوار نیکی باشی مَنْ شَكَرَ ٱلْقَلِيلَ ٱسْتَحَقَّ ٱلْجَزِيلَ و بردبار شو تا ایمن شوی و داد از خویشتن بده تا داورت بکار نیاید و از خود بهر آنچ کنی راضی مشو تا مردمت دشمن نگیرند مَنْ رَضِيَ عَنْ نَفْسِهِ كَثُرَ ٱلسَّاخِطُونَ عَلَيْهِ و باد دستی و تبذیر از جود و سخا مشمر اِنَّ ٱلْمُبَذِّرِينَ كَانُوا اِخْوَانَ ٱلشَّيَاطِينِ و بخل و امساك از کدخدائی مدان و عدالت میان هر دو صفت نگه دار اگرچ گفته‌اند،

فَلَا ٱلْجُودُ يُفْنِي ٱلْمَالَ وَ ٱلْجَدُّ مُقْبِلٌ * وَ لَا ٱلْبُخْلُ يُبْقِي ٱلْمَالَ وَ ٱلْجَدُّ مُدْبِرُ

که استاد سرای ازل این کدخدائی از بهر تو نیکو کردست و میزان تسویت هردو بدست تو بازداده وَ لَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً اِلَى عُنُقِكَ وَ لَا تَبْسُطْهَا كُلَّ ٱلْبَسْطِ و بددلی‌را بردباری نام منه ع، وَ حِلْمُ ٱلْفَتَى فِي غَيْرِ مَوْضِعِهِ جَهْلُ، و کاهلی و خامی‌را خرسندی مخوان که نقش عالم حدوث در کارگاه جبر و قدر چنین بسته‌اند که تا تو در بست و گشادِ کارها میان جهد نبندی ترا هیچ کار نگشاید،

گرد دریا و رود جیحون گرد * ماهی از تابه صید نتوان کرد
آدمی گرچ بر زمانه مهست * ز آدمی خام دیو پخته بهست

و گفتار با کردار برابر دار و روی حال خویش بوصمت خلاف و سِمَت دروغ سیاه مگردان و بدان که دروغ مَظِنّهٔ کفرست و ضمیمهٔ ضلال حیث

قال عزّ مِن قائل اِنَّمَا يَفْتَرِى ٱلْكَذِبَ ٱلَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِ ٱللّٰهِ و حقیقت بدان که آن عیب که از یك دروغ گفتن بنشیند بهزار راست برنخیزد و آنك بدروغ گوئی منسوب گشت اگر راست گوید ازو باور ندارند مَنْ عُرِفَ بِٱلْكَذِبِ لَمْ يُجْزِ صِدْقُهُ و تا توانی با دوست و دشمن راه احسان و اجمال میسپر که هم در دوستی بیفزاید و هم از دشمنی بکاهد،

جَامِلْ عَدُوَّكَ مَا ٱسْتَطَعْتَ فَإِنَّهُ * بِٱلرِّفْقِ يُطْمَعُ فِى صَلَاحِ ٱلْفَاسِدِ

و ای فرزندان بهیچ تأویل با بدان آشنائی مکنید تا شمارا همان نرسد که آن برزیگررا از مار رسید ملك زادهٔ مهترین که درّة التّاج مُلْك و قرّة العین مَلِك بود گفت چون بود آن داستان،

داستان برزیگر با مار،

ملك گفت آوردهاند که برزیگری در دامن کوهی با ماری آشنائی داشت مگر دانست که ابناء روزگار همه در لباس تلوین نفاق صفت دو رنگی دارند و در نا تمامی بمارماهی مانند و چون نهاد اورا بر یك وتیرت و سیرت چنان یافت که اگر ماهیّت او طلبند الّا بماری نسبتی دیگر ندهد بدین اعتبار در دامن صحبت او آویخت و دامن تعلّق از مصاحبان نا تمام بیفشاند القصّه هر وقت برزیگر آنجا رسیدی مار از سوراخ برآمدی و گستاخ پیش او بر خاك میغلتیدی و لقاطات خورش او از زمین بسر میچیدی روزی برزیگر بعادت گذشته آنجا رفت ماررا دید از فرط سرمای هوا که یافته بود بر هم پیچیده و سر و دُم در هم کشیده و ضعیف و سست و بیهوش افتاده برزیگررا سوابق آشنائی و بواعث نیکو عهدی بر آن باعث آمد که ماررا برگرفت و در توبره نهاد و بر سر خر آویخت تا از دم زدن او گرم گردد و مزاج افسردهٔ اورا با حال خویش آرد خررا همان جایگه ببست و بطلب هیمه رفت چون ساعتی بگذشت گرمی در مار اثر کرد با خود آمد خبث جبلّت و شرّ طبیعت در کار آورد و زخمی جان

گزای بر لب خر زد و بر جای سرد گردانید و با سوراخ شد حَرَامٌ عَلَى ٱلنَّفْسِ ٱلْخَبِيثَةِ أَنْ تَخْرُجَ مِنَ ٱلدُّنْيَا حَتَّى تُسِيءَ إِلَى مَنْ أَحْسَنَ إِلَيْهَا، این فسانه از بهر آن گفتم که هرك آشنائی با بدان دارد بدی بهر هنگام آشنای او گردد،

من ندیدم سلامتی ز خسان * گر تو دیدی سلام من برسان

و ای فرزندان باید که در روزگار نعمت با یکدیگر بر سبیل مواسات روید و چون محنتی در رسد در مقاسات آن شریك و قسیم یکدیگر شوید و دفع شداید و مکاید ایّام‌را همدستی و اجب بینید که گفته اند عَ، إِنَّ ٱلذَّلِيلَ ٱلَّذِي لَيْسَتْ لَهُ عَضُدٌ، یعنی اعوان صدق و اخوان صفا که وجود ایشان از ذخایر روز حاجت باشد و از عواصم زخم آفت و بنگرکه از نیش پشهٔ چند که چون بتوازر و تعاون دست یکی میکنند با پیکر پیل و هیکل گاومیش چه میرود،

كُونُوا جَمِيعًا يَا بَنِيَّ إِذَا ٱعْتَرَى * خَطْبٌ وَ لَا تَتَفَرَّقُوا آحَادَا

تَأْبَى ٱلْقِدَاحُ إِذَا جُمِعْنَ تَكَسُّرًا * وَ إِذَا ٱفْتَرَقْنَ تَكَسَّرَتْ أَفْرَادَا

و بر دوستانِ قدیم که در نیك و بد احوال تجربت خصال ایشان رفته باشد بیگانگان‌را مگزین که گفته‌اند دیو آزموده به از مردم نا آزموده خَيْرُ ٱلْأَشْيَاءِ جَدِيدُهَا وَ خَيْرُ ٱلْإِخْوَانِ قَدِيمُهَا و دولت آن جهانی‌را اساس درین جهان نهید و کسب سعادت باقی هم درین سرای فانی کنید و کار فردا امروز سازید چنانك آن غلام بازرگان ساخت ملك زاده گفت چون بود آن،

داستان غلام بازرگان،

ملك گفت آورده‌اند که بازرگانی غلامی داشت دانا دل و زیرك سار و بیدار بخت بسیار حقوق بندگی بر خواجه ثابت گردانیده بود و مقامات مشکور و خدمات مقبول و مبرور بر جراید روزگار ثبت کرده روزی

خواجه گفت غلام‌را ای غلام اگر این بار دیگر سفر دریا بـر آوری و بازآئی ترا از مال خویش آزاد کنم و سرمایهٔ وافر دهم که کفاف آنرا پیرایهٔ عفاف خود سازی و همه عمر پشت بدیوار فراغت باز دهی غلام این پذرفتگاری از خواجه بشنید بروی تقبّل و تکفّل پیش آمد و بر کار اقبال نمود بار در کشتی نهاد وخود در نشست روزی دو سه بر روی دریا میراند ناگاه بادهای مخالف از هرجانب بر آمد سفینه‌را در گردانید و بار آبگینهٔ املش خُرْد بشکست کشتی و هرچ درو بود جمله بغرقاب فنا فرورفت و او بسنگ پشتی بحری رسید دست درو آویخت و خودرا بر پشت او افکند تا بجزیرهٔ افتاد که درو نخلستان بسیار بود بچندی در آنجایگه از آنچ مقدور بود قوتی می‌خورد چشم بر راه مترقّبات غیبی نهاده که چون لطف ایزدی مرا از آن غمرهٔ بلا بیرون آورد درین ورطهٔ هلاك هم نگذارد لُطْفُ ٱللهِ غَادٍ وَ رَائِحٌ آخر پای افزار بپوشید و راه برگرفت و چندین شبانه روز میرفت تا آنگاه که بکنار شهری رسید سوادی پیدا آمد از بیاض نسخهٔ فردوس زیباتر و از سواد بر بیاض دیده رعناتر عالمی مرد و زن از آن شهر بیرون آمدند باسباب لهو وخرّمی و انواع تجمّل و تبرّج زلزلهٔ مواکب در زمین و حمحمهٔ مراکب در آسمان افکنده نالهٔ نای رویین و صدای کوس و طبلك دماغ فلك پر طنین کرده منجوقِ رایتی بر عیّوق برده و ماهچهٔ سَنْجَقی تا سراچهٔ خرشید افراخته غلام گفت چه خواهید کرد گفتند بر در پادشاهی خواهیم زد که این شهررا از دیوانِ قِدَمْ نو باِقْطاع او داده‌اند این ساعت از درگاه سلطنت ازل میرسد یکران عزم از قنطرهٔ چهار چشمهٔ دنیا اکنون می‌جهاند این لحظه از منازل بادیهٔ غیب می‌آید خیمه در عالم ظهور میزند و اینچ می‌بینی همه شعار پادشاهی و آثار کارگیائی اوست غلام در آن تعجّب همچون خفتهٔ دیر خواب که بیدار شود چشم حیرت می‌مالید و می‌گفت،

اینك می‌بینم ببیداریست یارب یا بخواب
خویشتن‌را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

بعضی از آن قوم که مرتبت پیشوائی و منزلت مقتدائی داشتند پیش آمدند انگشت خدمت بر زمین نهادند و بنده‌وار دست اورا بوسه دادند و از آن ادهمان گام زن که بگامی چند عرصهٔ خافقین بپیمودندی و از آن اشهبان دور میدان که در مضمار ضمیر بر وهم سبق کرفتندی زرده‌را که گفتی در سبزه زار جویبار فردوس چریدست یا بر کنار حدیقهٔ قدس بـا براق پروریده غرق در سر افسار مرصّع و زین مغرّق بتعاویذ معنبر چون نسیم نسرین مطیّب و بقلاید زرّین چون منطقهٔ پروین مکوکب خوش لگامی خرّم خرامی زمین نوردی باد جولانی،

کمل گرد چون گوی چوگانئی ٭ زحل پیکری زهره پیشانئی

درکشیدند غلام پای در رکاب آورد و همعنان اقبال میراند تا بقصری رسید که شرح تماثیل و تصاویر آن در زبان قلم نگنجد و اگر مانی بنگار خانهٔ او رسد از رشك انگشت‌را قلم کند و سرشك معصفری بر سفیداب و لاجورد او ریختن گیرد بستان سرایش نمونهٔ ریاض نعیم بود و آبگیر غدیرش از حیاض کوثر و تسنیم كَأَنَّهُ ٱنْتَقَلَ مِنْ جَنَّةٍ إِلَى أُخْرَى اورا آنجا فرود آوردند و چندان نثار از درم و دینار بساختند که آستین و دامن روزگار پر شد و چندان بخور عود و عنبر بسوختند که بخارش ازین هفت مجمرهٔ گردون بیرون شد هرچ رسم احترام و اعظام بود نگاه داشتند و جمله بیك زبان گفتند،

قَدِمْتَ قُدُومَ ٱلْبَدْرِ بَيْتَ سُعُودِهِ ٭ وَ أَمْرُكَ عَالٍ صَاعِدٌ كَصُعُودِهِ

ای خداوند تو پادشاهی و ما همه بنده‌ایم تو فرمان دهی و ما همه فرمان بریم تاج و تخت از تو برخوردار باد و تو از عمر و بخت کامران بفرمای هرچ رای تست غلام در خود اندیشید که چون چندین هزار تن آزاد آمدند و تن در غلامی دادند و حلقهٔ طاعت من در گوش کردند مرا چشم دل

میباید گشود و نیك در روی این کار نگریست تا ببینم که چنین اتّفاق آسمانی چون افتاد و تا شب آبستن حوادثست هرگز بچنین روزی کجا زاد پس بر سریر سلوت و تخت سلطنت رفت،

بنشست و هزار گونه باد اندر سر * سودای هزار کیقباد اندر سر

هریك‌را بکاری منصوب کرد و بخدمتی منسوب گردانید و بترتیب خیل و خدم و سپاه و حشم مشغول گشت و یکی‌را از نزدیکان که آثار حسن حفاظ و امارات سِیَرِ حمیده در صورت او میدید و مخایل رشد از شمایل او مشاهده میکرد اورا برگزید و پایهٔ او از اکفا و ابناء جنس بگذرانید و محسود و مغبوط همکنان شد روزی اورا پیش خواند و بنشاند و جای از اغیار خالی کرد و گفت اکنون که رسوخ قدم تو بر طریق صدق و اخلاص بدانستم و شمول شفقت تو بر احوال خویش بشناختم و در حفظ مناظم حال و ضبط مصالح مآل بر قول و فعل تو مرا اعتماد حاصل آمد و اعتضاد افزود میخواهم که مرا از حقیقت کار آگاه کنی تا بدانم که صورت حال چیست و بی هیچ واسطهٔ وسیلتی و رابطهٔ ذریعتی اهل این ولایت زمام انقیاد خویش بدست فرمان من چرا دادند و دست استیلا و استعلاء من بر مملکتی که بشمشیر آبدار و سنان آتش بار و لشکرهای جرّار طرفی از آن نتوان گشود چگونه گشادند وموجب این اختیار و ایثار چه تواند بود گفت ای خداوند سَقَطْتَ عَلَی ٱلْخَبِیرِ بدانك هر سال این هنگام یکی ازین جانب پدید آید که تو آمدی اورا بهمین صفت بیارند و درین چهار بالش دولت بنشانند و چون یکسال نوبت پادشاهی بدارد اورا پالهنگ اکراه در گردن نهند و شَاءَ أَمْ أَبَی بکنار این شهر دریائیست هایل میان شهر و بیابان حایل آنجا برند و اورا سر در آن بیابان دهند تا بهایم صفت سرگشته و هایم میگردد و در قلق و اضطراب سر و پای میزند،

خَلَعُوا عَلَیْهِ وَ زَیَّنُو * هُ وَ مَرَّ فِی عِزٍّ وَ رِفْعَهْ
وَ کَذَاكَ یُفْعَلُ بِٱلْجَزُو * رِ لِنَحْرِهَا فِی کُلِّ جُمْعَهْ

غلام ساعتی سر در پیش افکند ع، گم شده تدبیر و خطا کرده ظن، و در چاره جوئی کار خاطر جوّال‌را بهر و جهتی می‌فرستاد و در تحرّی جهات قبلهٔ صواب بهر صوبی که پیش چشم بصیرت می آمد می‌تاخت و بدر یافتِ مخرج کار از هرگونه توصّلی می‌طلبید تا آن سررشتهٔ تدبیر که دیگران گم کرده بودند باز یافت سر برآورد و گفت ای خدمتگاری که رای تو گره گشای مبهمات اغراضست من بیرون شوِ این کار بدست آوردم امّا بدستیاری تو اگر رسْم حق گزاری در مساعدت بجای آری باتمام پیوندد خدمتگار تقدیم فرمان‌را کمر بست غلام گفت اکنون گوش باشارت من دار و آنچ من فرمایم در آن اهمال و تأخیر مکن و با تحمّل مشاقّ آن حلاوتی که آخر کار بمذاق تو خواهد رسید برابر دیدهٔ دل نصب میکن تا روی مقصود بآسانی از حجاب تعذّر بیرون آید،

عَسَى ٱللّٰهُ يَقْضِي مَا نَهُمُّ بِنَيْلِهِ ٭ فَيَخْتِمَ بِٱلْحُسْنَى وَ يَفْتَحَ بَابَا

و بدانك از معظمات وقایع جز برنج و مثابرت ذلّ و مکابرت باگردش ایّام بیرون نتوان آمد،

چون پلنگی شکار خواهد کرد ٭ قامت خویشتن نزار کند
پیش دانا زبان شدّت دی ٭ قصّهٔ راحت بهار کند

اکنون ترا بکنار این دریا کشتیهای بسیار می‌باید ساختن و از ساکنان این شهر و دیگر شهرها چند استاد حاذق و صانع ماهر و مهندس چابك اندیش و رسّام چرب دست آوردن و از دریا گذرانیدن و بدان بیابان فرستادن تا آنجا عمارتی بادید آرند و شهری بنا کنند که چون از اینجا وقت رحلت آید آنجا رویم و در آن مقام کریم و آنجای عزیز بعیش مهنّا و حظّ مستوفی رسیم و در آن عرصه زمینی پاك ومنبتی گوهری که اهلیّت ورزیدن دارد بگزینند و جماعتی که صناعت حراثت و فلاحت دانند و رسوم زرع و غرس نیکو شناسند آنجا روند و هرچ بکار آید از آلات و ادوات و اسبابی که اصحاب حرفت‌را باید جمله در کشتیها نهند و یومًا فیومًا و ساعةً

فساعةً هر آنچ بدان حاجت آید و کارها بدان موقوف باشد علی التّواتر میرسانند و چندانك در مصارف مهمّات صرف میباید کرد از خزانه بردارند و لَا سَرَفَ فِی الْخَیْرِ پیش خاطر دارند و حَبَّذَا مَکْرُوهٌ اَدَّی اِلَی مَحْبُوبٍ وَ مَرْحَبًا بِاَذًی اَسْفَرَ عَنْ مَطْلُوبٍ بر روزگار خود خوانند خدمتکار بقدم قبول پیش رفت و صادق العزیمة نافذ الصّریمة میان تشمّر در بست و طوایف صنّاع و محترفهرا علی اختلاف الطّبقات جمله در کشتیها نشاند و آنجا برد و استادانرا بفرمود تا مقامی مخصوص کردند و نخست حلقهٔ شهری درکشیدند و بناهای مرتفع و سراهای عالی و منظرهای دلگشای بسقف مقرنس و طاق مقوّس برکشیدند و دیوارهای ملوّن و مشبّك چون آبگینهٔ فلك بسرخ و زرد و فرشهای پیروزه و لاجورد بر آوردند و سرائی در ساحتی که مهبّ نسیم راحت بود خاصّهٔ پادشاهرا بساختند چون حجرهٔ آفتاب روشن وَ روحانی کنگرهٔ او سر بر سپید کوشك فلك افراخته شرفات ایوانش با مطالع برجیس و کیوان برابر نهاده و این صفت روزگار برو خوانده،

دَارٌ عَلَی الْعِزِّ وَ التَّأْیِیدِ مَبْنَاهَا * وَ لِلْمَکَارِمِ وَ الْعَلْیَاءِ مَغْنَاهَا
لَمَّا بَنَی النَّاسُ فِی دُنْیَاكَ دُورَهُمُ * بَنَیْتَ فِی دَارِكَ الْغَرَّاءِ دُنْیَاهَا
جائی رسیده که نبیند محیط تو * گرسوی چرخ برشود اندیشه سالها
روزی که روزگار بنای تو مینهاد * ناهید رودها زد و خرشید فالها

پس اشارت کرد تا هرجای پیرامن شهر مزرعه و ضیعه احداث کردند و تخم بسیار در زمین پاشیدند و از انواع حبوب بسی بکاشتند باغ در باغ و بستان در بستان بنهادند و آبهای عذب زلال که گفتی از قدمگاه خضر پدید آمدست یا از سرانگشت معجزهٔ موسی چکیده در مجاری و مساری آن روان کردند باغ و راغ بپیراستند و انهار باشجار بیاراستند و فسیل سرو و عرعر بر اطراف هر جویباری بنشاندند و بقعهٔ که از هفت اقلیم ربع مسکون چون ربیع از چهار فصل عالم بلطف مزاج و اعتدال طبع بر سر

آمد تمام کردند و از مفارش و مطارح وآلات و امتعه و مطعوم و مشروب و منکوح و مرکوب چندان بدان شهر کشیدند که روزگار دست تباهی بأمداد و اعداد آن نرساند جمله بر وفق مصلحت و مقتضای آرزو مرتّب و مهیّا گشت آنروز که آخر سال بود و آفتاب ملك‌را وقت زوال مردم شهر بدرگاه مجتمع شدند تا بقاعدهٔ گذشته اورا نیز چون دیگران از تخت سلطنت بر انگیزند چون خطاب آن اِلزام و ارهاق شنید اگرچ پیش از وقوع و اقعه غم کار خورده بود و قبل الخَطْو قدمگاه نجات بچشم کرده لیکن میخ مؤالفت و مؤانست یکساله که در آن موطن بدامن او فرو برده بودند دشوار توانست بر آوردن،

اَقَمْنَا کَارِهِینَ بِهَا فَلَمَّا ٭ اَلِفْنَاهَا خَرَجْنَا مُکْرَهِینَا

آخر غلامرا بردند و در کشتی نشاندند و از دریا بکنار وادی رسانیدند در حال جملهٔ مستخدمان که مستعدّ استقبال و مترقّب آن اقبال چشم بر راه قدوم شاه میداشتند پیش آمدند و رسم خدمت و بندگی‌را اقامت کردند و او بدان آرامگاهِ دل فرو آمد و در متنزّهات آن مواضع و مراتع بمستقرّ سعادت رسید دیدهٔ اومید روشن هوای مراد صافی لباس امانی مجدّد بساط دولت و کامرانی ممهّد و لابد چنین تواند بود،[1]

مَنْ کَانَ یَأْمُلُ عِنْدَ ٱللهِ مَنْزِلَةً ٭ تُنِیلُهُ قُرَبَ ٱلْأَبْرَارِ وَ ٱلزُّلَفَا
اَوْکَانَ یَطْلُبُ دِینًا یَسْتَقِیمُ بِهِ ٭ وَلَا نَرَیَ عِوَجًا فِیهِ ولاجَنَفَا

اکنون ای فرزندان مستمع باشید و خاطر بر تفهّم رمز این حکایت مجتمع دارید و بدانید که آن غلام که در کشتی نشست آن کودك جنینست که از مبدأ تکوین نطفه بتلوین حالات نه ماه در اطوار خلقت میگردد و چنانك قرآن خبر میدهد ثُمَّ خَلَقْنَا ٱلنُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا ٱلْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا ٱلْمُضْغَةَ عِظَامًا فَکَسَوْنَا ٱلْعِظَامَ لَحْمًا تا آنگاه که بمرتبهٔ تمامی صورت و قبول

(۱) گویا فاعل «چنین تواند بود» مَن موصوله در بیت بعدست و بدون این فرض معنی دو بیت ناتمام و محلّ مَنْ از اعراب غیر معلوم خواهد بود،

نفس ناطقه میرسد و بکمال حال مستعدّ خلعت آفرینش دیگر میشود ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ یعنی حلول جوهر روح در محلّ جسمانی قالب و آن کشتی شکستن و بجزیره افتادن و بکنار شهری رسیدن و خلقی انبوه باستقبال او آمدن اشارتست بدان مشیمهٔ مادر که قرارگاه طفلست بوقت وضع حمل ناچار منخرق شود و اجزاء آن از هم برود تا او از سرحدّ آفرینش کوچ کند چون بدروازهٔ حدوث رسد در آن حال چندین کس از مادر و پدر و دایه و دادك و حاضنه و راضعه بتربیت او قیام می‌نمایند و هلمّ جرًّا تا بدان مقام که در کَنَف کِلاءت و حِجْر حمایت و حفظ ایشان پرورده و بالیده میگردد و از منزل جبر و اضطرار بمقام فعل و اختیار ترقّی میکند اگر دولت ابدی قاید اوست و توفیق ازلی راید او و چنانك آن غلام‌را بود هر آینه دراندیشد که مرا ازینجا روزی بباید رفتن و جای دیگر موئل و مآب باشد پس هرچ در امکان سعی او گنجد از ساختن کار آن منزل و إِعْداد اسبابی که در سرای باقی بکار آید باقی نگذارد و دم بدم ذخایر سعادت جاودانی از پیش می‌فرستد تا آن روز که روزعمر او بسر آید و ازین سرای عاریتش بر انگیزانند و بدان وادی برند که از عالم آخرت عبارتست منزلی بیند بر مراد خود ساخته و قرارگاهی بر وفق آرزو پرداخته وَإِذَا رَأَيْتَ ثَمَّ رَأَيْتَ نَعِيمًا وَمُلْكًا كَبِيرًا و اگر عیاذًا بالله از خدعهٔ این سرای غَرور در مستی شراب غُرور بماند و بطاق و ایوانی چون سراپردهٔ قوس قزح رنگین و ناپایدار فرود آید و بخرگه و خیمهٔ چون چتر و سایبان سحاب پر نقش و گسستهٔ طناب فریفته شود همگی همّت بر تطلّب حال منصور گرداند و از تأهّب کار مآل باز ماند چون آنجا رسد جز هاویهٔ هوان دایم جای خود نبیند و ابد الآبدین و دهر الدّاهرین در حبس آرزوی خویش دست و پای طلب میزند أُولَٰئِكَ الَّذِينَ اشْتَرَوُا الضَّلَالَةَ بِالْهُدَىٰ فَمَا رَبِحَتْ تِجَارَتُهُمْ وَمَا كَانُوا مُهْتَدِينَ، ملك زاده گفت بدین کلمات فصیح نصیح چون انفاس کلمة الله المسیح دل مردهٔ دیر سالهٔ مارا زنده گردانیدی

و خضروار آب حیات حکمت در کام جان ما چکانیدی لیکن برادران من اگرچ دانا و مهربانند هم بر ایشان اعتماد ندارم وَ اَنَا اَخْشَی سَیْلَ تَلْعَتِي(۱) چه ایشان‌را پس از تو بمعونت بخت بی تحمّل هیچ مؤنت پای بگنج تن آسانی فرو خواهد شد و ناگاه و نابیوسان بعیشی هنیّ و نعمتی سنیّ خواهند رسید می‌ترسم که جهان دوستی ایشان سبب دشمنانگی ما گرداند و اگر امروز در مکامن نفس هریك این معانی پوشیده است فردا از مادر ملك عقیم فتنهای نا موقع زاید،

وَ الظُّلْمُ مِنْ شِیَمِ النُّفُوسِ فَإِنْ تَجِدْ ٭ ذَا عِفَّةٍ فَلِعِلَّةٍ لاَ یَظْلِمُ

ملك درین حال که زمام تصرّف در دست دارد مرا در دست تصاریف روزگار نگذارد و مقام در تولیت ملك پیدا کند و تسویتی در میان ما پدید آرد و محجّتی که بر ما همه حجّتی فارق بود اظهار فرماید تا قدم بر مسالك آن ثابت داریم و مردم دانا گفته‌اند هرك تواند افتاده‌را برگیرد و برنگیرد بدو آن رسد که از عقاب بدان موش رسید که آهو محتاج او گشته بود ملك گفت چون بود آن داستان،

داستان آهو و موش و عقاب،

ملك زاده گفت شنیدم که وقتی صیّادی بطلب صید بیرون رفت دام نهاد آهوئی در دام افتاد بیچاره در دام می‌طپید و بر خود می‌پیچید و از هر جانب نگاه میکرد تا چشمش بر موشی افتاد که از سوراخ بیرون آمده بود حال او مشاهده می‌کرد موش‌را آواز داد و گفت اگرچ میان ما سابقهٔ صحبتی و رابطهٔ الفتی نرفتست و هیچ حقّی از حقوق بر تو متوجّه ندارم که بدان وجه ترا لازم آید بتدارك حال من ایستادگی نمودن لکن آثار حسن سیرت باطن از نکوخوئی و تازه روئی بر ظاهر تو می‌بینم،

(۱) اِنَّمَا اَخْشَی سَیْلَ تَلْعَتِي، التَّلْعَة مسیل الماء من الجبل الی بطن الوادی و معنی المثل انّی اخاف شرّ اقاربی و بنی عمّی یضرب فی شکوی الأقرباء (مجمع الأمثال)،

وَجَعَلْتَ عُنْوَانَ السَّمَاحِ طَلَاقَةً * وَكَذَا لِكُلِّ صَحِيفَةٍ عُنْوَانُ

توقّع میکنم که این افتادهٔ صدمهٔ نوایب‌را دست گیری و عقدهٔ این محنت از پای من بدندان برگشائی تا چون خلاصی باشد از بن دندان خدمت تو همه عمر لازم شمرم و طوق طاعت تو در گردن نهم و رقم رقّیت ابد بر ناصیهٔ حال خود کشم و ترا ذخیرهٔ بزرگ از بلند نامی و والا منشی مُقْتَنَی شود و بر صحیفهٔ حسنات ثبت گردد،

مَنْ يَفْعَلِ الْخَيْرَ لَا يَعْدَمْ جَوَازِيَهُ * لَا يَذْهَبُ الْعُرْفُ بَيْنَ اللهِ وَالنَّاسِ

موش از آنجا که دناءت وخیم و خلق لئیم او بود گفت سر ناشکسته‌را بداور بردن نه از دانائی باشد من حقارت خویش می‌دانم و جسارت صیّاد می‌شناسم اگر از عمل من آگاهی یابد خانهٔ من ویران کند و من از زمرهٔ آن جهّال باشم که گفت يُخْرِبُونَ بُيُوتَهُمْ بِأَيْدِيهِمْ و من همیشه از پدر خویش این وصیّت یاد دارم لَا تَكُنْ اَجْهَلَ مِنْ فَرَاشَةٍ(1)

کاری که نه کار تست مسپار * راهی که نه راه تست مسپر

پس روی از آهو بگردانید و اورا همچنان مقیّد و مسلسل در بند بلا بگذاشت گامی دو سه برگرفت خواست که در سوراخ خزد عقابی از عقبهٔ پرواز در آمد و موش‌را در مخلب گرفت و از روی زمین در ربود صیّاد فراز آمد غزالی‌را که بهزار غزل و نسیبِ تشبیبِ عشق جمال لحظات و دلال خطرات او نتوان کرد بستهٔ دام خویش یافت گاه در چشمش خیال غمزهٔ خوبان دیدی گاه بر گردنش زیور حسن دلبران بستی با خود اندیشید که خاکِ جنس این حیوان از خون هزار سفله از نوع انسان بهتر من خاك در شکم آز کنم و خون او نریزم آهورا بر دوش نهاد و آهنگ بازار کرد در راه نیك مردی پیش آمد چشمش بر آن آهوی خوش چشم کشیده گردن افتاد اندیشید که چنین گردنی‌را در چنبر بلا گذاشتن

---

(1) اَجْهَلُ مِنْ فَرَاشَةٍ، لانّها تطلب النّارَ فتلقی بنفسها فیها فتهلك (مجمع الأمثال)،

و چنین چشمی‌را از چشم زخم آفت نگه نداشتن از مذهب مروّت دور می‌نماید و اگرچ رخصت شریعتست کدام طبیعت سلیم و سجیّت کریم خون جانوری ریختن فرماید مخاصّه که در معرض تعدّی هیچ شرّی و ضررے نتواند بود آهورا از صیّاد بدیناری بخرید و رها کرد و ازآن مضیق هلاك آزاد شد و گفت آنك بیگناهی‌را از کشتن برهاند هرگز بیگناه کشته نشود، این فسانه از بهر آن گفتم تا ملك پیش از فوات فرصت کار مرا دریابد و مصالح احوال من بعد از خود بدوستی کار آمده منوط گرداند تـا مضبوط بماند و میان ما برادران حبایل موالاتـ و برادرے و روابط مؤاخات و همزادی در کشاکش منازعت گسسته نگردد ملك گفت مرا از گردنکشان ملوك و خسروان تاجدار دوستان بسیارند که در مضایق حاجت و مصارع آفت در انتعاش و ارتیاش حال تو تقصیر روا ندارند و مدد اعانت و اغاثت بوقت فرو ماندگی باز نگیرند لیکن بزمین خراسان مرا دوستیست جهان گردیده و جهانیان‌را آزموده ستوده اخلاق پسندیده خصال نکو عهد و مهربان باصناف دانش موصوف و باوصاف هنر موسوم اگر خواهی ترا بدو سپارم و در حوادث مهمّات و عوارض ملمّاتـ کار ترا بکفایت او باز گذارم ملك زاده گفت اقسام دوستی متشعّبست و دوستان متنوّع بعضی آن بود که از نو طمع کند تا اورا بمطلوبی رسانی چون نرسانی آن دوستی برخیزد و یمکن که بدشمنی ادا کند چنانك آن مرد طامع‌را با نوخرّه افتاد ملك گفت چون بود آن داستان،

داستان مرد طامع با نوخرّه،

ملك زاده گفت شنیدم که بزمین شام پادشاهی بود هنرمند دانش پسند سخن پرور مردی نوخرّه نام در میان ندماء حضرت داشت چنانك عادت روزگارست اگرچ باهلیّت از همه متأخّر بود برتبت قبول بر همه تقدّم داشت روزی شخصی خوش محضر پاکیزه منظر نکته انداز بذله پرداز شیرین لهجه

چرب زبان لطیفه گوی به نشین که همنشینی ملوک‌را شایستی برغبتی صادق و شوقی غالب از کشوری دور دست برآوازهٔ محاسن و مکارم پادشاه بخدمت آستانهٔ او شتافت تا مگر در پناه آن دولت جای یابد و از آسیب حوادث در جوار مأمون او محروس و مصون بماند،

أُرِيدُ مَكَانًا مِنْ كَرِيمٍ يَصُونُنِي ＊ وَإِلَّا فَلِي رِزْقٌ بِكُلِّ مَكَانِ

بنزدیك نوخرّه آمد و صدق تمام در مصادقت او بنمود و مدّت یك دو سال عمر بعشوهٔ امانی میداد و در ملازمت صحبت او روزگار میگذرانید و هر وقت در معاریض اشارات الکلام عرض دادی که مقصود من ازین دوستی توسّلیست که از تو بخدمت پادشاه میجویم و توصّلی که بدریافت این غرض می‌پیوندم مگر بپایمردیِ اهتمام تو شرف دستبوس او بیابم و در عقد حواشی و خدم آیم نوخرّه می‌شنید و بتغافل و تجاهل بسر می‌برد چون سال برآمد و آن سعی مفید نشد مرد طامع طمع ازو برگرفت بترك نوخرّه بگفت و آتش در بارِ منّت او زد و زبان بی آزرمی دراز کرد.

دَعَوْتُ نَدَاكَ مِنْ ظَمَإِ اللَّيَالِي ＊ فَعَنَّانِي بِمِعْنَكَ السَّرَابُ
سَرَابٌ لَاحَ يَلْمَعُ فِي سِبَاخٍ ＊ وَلَا مَاءٌ لَدَيْهِ وَلَا شَرَابُ

گفتم که بسایهٔ تو خرشید شوم ＊ نه آنك چو عود آیم وچون بید شوم
نومید دلیر باشد و چیره زبان ＊ ای دوست چنان مکن که نومید شوم

تا از سر غصّهٔ غبن خویش قصّهٔ بپادشاه نوشت که این نوخرّه حدثنا السّامعین معلول علّتیست از علل عادیه که اطبّاء وقت از مجالست و مؤاکلت او تجنّب می‌فرمایند شهریار چون قصّه برخواند فرمود که نوخرّه‌را دیگر بحضرت راه ندهند و معرّت حضور او از درگاه دور گردانند چون بدر سراپرده آمد دست ردّ بسینه‌اش باز نهادند او بازگشت و یك سال در محرومی از سعادت قربت و مهجوری از آستان خدمت سنگ صبر بر دل بست و نقد عنایت پادشاه بر سنگ ثبات می آزمود تا خود عیار حب گردانیدست و نقش سعایت او بچگونه بسته‌اند آخر الأمر

چون از جلیّت کار آگهی یافت جمعی‌را از ثِقات و اَثْبات ملك و امنا و جلساء حضرت که محلّ اعتماد پادشاه بودند حاضر کرد و پیش ایشان از جامه بیرون آمد و ظواهر اعضاء خویش تمام بدیشان نمود هیچ جائی سِمَت نقصان ندیدند حکایت حال و نکایتی که دشمن در حقّ نوخرّه اندیشیده بود بسمع پادشاه رسانیدند تا خیالی که او نشانه بود از پیش خاطر[ش] برخاست و معلوم شد که مادّهٔ این فساد از کدام غرض تولّد کردست امّا گفت راست گفته اند که چون ِگل بر دیوار زنی اگر در نگیرد نقش آن لا محاله بماند من هرگاه نوخرّه‌را بینم از آن تهمت یاد آرم نفرتی و نَبْوتی از دیدار او در طبع من پدید آید بتجمّل تمام تحمّل آن کراهیت باید کرد وَ اِذَا اَحْتَاجَ ٱلرِّزقُ اِلَی ٱلْفَلَكِ فَقَدْ هَلَكَ[1] پس بفرمود تا اورا بناحیتی دور دست فرستادند،

وَمَا بِكَثِيرٍ أَلْفُ خِلٍّ وَصَاحِبٍ * وَ إِنَّ عَدُوًّا وَاحِدًا لَكَثِيرُ

این فسانه از بهر آن گفتم تا ملك داند که اگر دوستی او با این مرد ازین قبیلست بکاری نیاید ملك گفت دوستی ما از شوائب اغراض و اطماع صافیست و او در طریق مخالصت من چنانك گفت،

اَلَّذِی اِنْ حَضَرْتَ سَرَّكَ فِی ٱلْحَیِّ وَ اِنْ غِبْتَ كَانَ اُذْنًا وَ عَیْنَا

ملك زاده گفت دوستی دیگر میان اقارب و عشایر باشد چنانك خویشی مثلا جاهًا او مالاً از خویشی فزونی دارد ناقص خواهد که بکامل در رسد و کامل خواهد که در نقصان او بیفزاید وَ مَا ٱلنَّارُ لِلْفَتِیلَةِ اَحْرَقُ[2] مِنَ ٱلتَّعَادِی فِی ٱلْقَبِیلَةِ تا هردو بمعادات یکدیگر برخیزند وکار بمناوات انجامد چنانك شهریار بابل‌را با شهریار زاده افتاد ملك گفت چون بود آن داستان،

---

(۱) حقّه الفَلْك جمع فَلْكة المِغْزل فحُرِّك للازدواج یُضرب لكبیر یحتاج الی الصغیر (مجمع الأمثال) (۲) کذا فی جمیع النسخ، و فی مجمع الأمثال بِأَحْرَقَ و هو الصّواب،

داستان شهریار بابل با شهریار زاده،

ملك زاده گفت شنیدم که بزمین بابل پادشاهی بود فرزندی خُرد داشت بوقت آنك متقاضی اجل دامن و گریبان امل او بگرفت هنگام نزول قضا و نقل او از سرای فنا بدار بقا فراز رسید برادررا بخواند و در اقامت کار پادشاهی قایم مقام خود بداشت و بترفیع و تمشیت حال ملك و ترشیح و تربیت فرزند خویش اورا مولّی و موصّی گردانید و گفت من زمام قبض و بسط و عنان تولّی و تملّك در مجاری امور ملك بتو سپردم مربوط و مشروط بشرطی که چون فرزند من بمرتبهٔ بلوغ و درایت رسد و حکم تحکّم و قید ولایت ازو برخیزد و بإیناس رشد و تهدّی بادید آید اورا در صدر استقلال بنشانی و خویشتن‌را زیر دست و فرمان پذیر دانی وحکم او بر خود اجحاف نشمری و از طاعت او استنکاف ننمائی و اگر وقتی شیطانِ حرص ترا بوسوسهٔ خیانتی هتك پردهٔ دیانت فرماید خطاب اِنَّ اَللّهَ یَأْمُرُکُمْ اَنْ تُؤَدُّوا اَلْاَمَانَاتِ اِلَی اَهْلِهَا پیش خاطر داری برین نسق عهدی و پیمانی مستوسق بستند پدر درگذشت پسر بالیده گشت و بمقام مزاحمت و مطالبت ملك رسید پادشاه‌را عشق مملکت با سیصد و شصت رگ جان پیوند گرفته بود و لذّت آن دولت و فرمانروائی‌را با مذاق طبع آمیختگی تمام حاصل آمده اندیشید که این پسر رتبت پدری گرفت و دُرْبت کاردانی یافت عن قریب باسترداد حکم مملکت برخیزد و سودای استبداد در دماغش نشیند اگر من بروی ممانعت و مدافعت پیش آیم سروران و گردنکشان ملك در اطراف و حواشی ولایت از من تحاشی نمایند و بهیچ دستان و نیرنگ ایشانرا همداستان و یکرنگ نتوانم کرد چاره همانست که چنانك من بهلاك او متّهم نباشم زحمت وجودش از پیش برگیرم روزی بعزم شکار بیرون رفت و شهریار زاده‌را نیز با خود ببرد و چون بشکارگاه رسیدند و لشکر از هر جانب بپراکند در موضعی خالی افتادند شاهزاده‌را

از اسب فرو آورد و بدست خویش هر دوچشم جهان بین او برکند و از آنجا بازگشت بیچاره‌را اگرچ دیدهٔ ظاهر از مطالعهٔ عالم محسوسات در بستند بدیدهٔ باطن صحایف اسرار قدر میخواند و شرح دستکاری قِدَم بر دست اعجاز عیسی مریم میدید و در پردهٔ ممکناتِ قدرتْ نداے وَ اُبْرِئُ اَلْأَكْمَهَ وَ اَلْأَبْرَصَ وَ اُحْيِي اَلْمَوْتَى بسمع خرد میشنید و میگفت،

وَلَا تَيْأَسَنْ مِنْ صُنْعِ رَبِّكَ اِنَّنِي * ضَمِينٌ بِأَنَّ اللّٰهَ سَوْفَ يُدِيلُ
اَلَمْ تَرَ اَنَّ الشَّمْسَ بَعْدَ كُسُوفِهَا * لَهَا صَفْحَةٌ تَغْشَى الْعُيُونَ صَقِيلُ

القصّه چون زبور منوّر روز از اطراف جهان فرو گشودند و تتق ظلام شب بر رواق افق بستند مادر روزگار از فتنه زائی سترون شد و شب بنتایج تقدیر آبستن گشت و چشم بندان کواکب ازین پردهٔ آبگون بازیهای گوناگون بیرون آوردند آن مسکین ببیغولهٔ مسکنی میپناهید تا دست او بر درختی آمد از بیم درندگان بر آن درخت رفت و دست در شاخی آویخت و بر مرصد واردات غیب بنشست ع، تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون، ناگاه مهتر پریان که زیر آن درخت نشستگاه داشت و هر شب آن جایگاه مجمع پریان و مهجع ایشان بودی بیامد و بر جاے خود بنشست و پریان عالم گرد او درآمدند و بمسامرت و مساهرت با یکدیگر شب میگذاشتند و از متجدّدات وقایع روزگار خبرها میدادنـد و خبایای اسرار از اقطار و زوایای گیتی کشف میکردند تا یکی از میانه گفت امروز شهریار بابل با شهریار زاده کیدی کردست و چنین غدری روا داشته،

وَ رُبَّ اَخٍ نَادَيْتُهُ لِمُلِمَّةٍ * فَأَلْفَيْتُهُ مِنْهَا اَجَلَّ وَ اَعْظَمَا

مهتر پریان گفت اگر آن پادشاه زاده بداند و از خاصّیّت برگ این درخت آگاه شود لختی از آن بر چشم مالد بینا گردد و در فلان خارستان گَزْبُنی بدین صفت رُسته مار اژدهائی درو آرامگاه دارد تِنّینی که چون بر هم پیچد و حلقه شود زهر نحوست از عقدهٔ رأس و ذنب بر مرّیخ و زحل بارد ثعبانی که بجای افسون و دم از سحرهٔ فرعونْ عصاے موسی خورد

طالع ولادتِ آن مار و آن شهریار هردو یکیست و در یك نقطهٔ حرکت افتاده چون کوکب قاطع بدرجهٔ طالع این رسد هلاك او جایز باشد اگر شهریار زاده آن ماررا تواند کشتن پس کشتن او و مردن شاه بابل یکی بود،

وَ اِنَّ جَسِیمَاتِ ٱلْأُمُورِ مَنُوطَةٌ • بِمُسْتَوْدَعَاتٍ فِی بُطُونِ ٱلْأَسَاوِدِ

شهریار زاده چون این ماجرا بشنید برگی از آن درخت برگرفت و بسر چشم مالید هر دو دیدهٔ او چون دو چراغ افروخته روشن شد و صورت قدرت الهی بچشم سر روشن بدید و گفت،

سپاس آفرینندهٔ پاك را • كه گویا و بینا كند خاك را

و آنکه بگوش عقل میگفت مَنْ یُحْیِی ٱلْعِظَامَ وَ هِیَ رَمِیمٌ و هر ساعت فرو میخواند قُلْ یُحْیِیهَا ٱلَّذِی اَنْشَأَهَا اَوَّلَ مَرَّةٍ وَ هُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِیمٌ چون ظفر بدین سعادت نقد وقت یافت بتحصیل قرینهٔ سعادت دیگر شتافت بامداد که سیاه مار شب مُهرهٔ خرشید از دهان مشرق بر انداخت از درخت فرو آمد و بوطن گاه مار رفت و دمار از وجود مار بر آورد در حال شهریار بابل جان بقابض ارواح و مُلْك بقبض ملك زاده تسلیم كرد و آن سلیمِ[1] زخم حوادث بسلامت بمرکز ملك و منشأ دولت رسید و بپادشاهی بنشست، این فسانه از بهر آن گفتم تا اگر دوستی تو با او از قبیل دوستی چنین قبایلست مرا بدو نسپاری ملك گفت دوستی ما ازین معانی دورست ملکزاده گفت نوعی دیگر از دوستان آنها اند که چون بلائی نازل شود مرد بابتلاء دوستان آزادی خویش طلبد چنانك آن مرد آهنگر كرد با مسافر ملك گفت چون بود آن داستان،

داستان آهنگر با مسافر،

ملك زاده گفت شنیدم که وقتی مسافری بود بسیط جهان پیموده و بساط خافقین بقدم سیاحت طی كرده،

(1) یعنی گزیدهٔ،

اَخُو سَفَرٍ جَوَّابُ اَرْضٍ تَقَاذَفَتْ * بِهِ فَلَوَاتٌ فَهْوَ اَشْعَثُ اَغْبَرُ

روزى پاى در ركاب سير آورده بود و عنان عزيمت بمقصدى از مقاصد برتافته بكنار ديهى رسيد آنجايگاه چاهى ديد عميق مُظْلِم چون شب محنت زاى مُدْلَهِمّ مغاكى ژرف پايان قَعِيرْ[1] سياه‌تر از دوداهنگِ دركات سعيرْ گفتى هر شَبَهْ كه آسياى پيروزهٔ چرخ آس كرد درو بيخته بودند و هر انگشت كه آتشكدهٔ جهنّم‌را بود درو ريخته چون راى بى خردان تيره و چون روى سفيهان بى آب ديوى درو افتاده وكودكى چند گِرْدِ لبِ چاه بر آمده چون كواكب كه رجم شياطين كنند سنگ بارانى در سر او گرفته بيچاره ديو در قعر آن مغاره چون پرى در شيشهٔ معزّمان بدست اطفال گرفتار آمده مرد مسافر با خود گفت اگرچ ديو از اشرار خلق خداست و او صد هزار سالك راه حقيقت‌را در چاه ظلام و غار خيال افكنده باشد و بدست غول اغتيال باز داده امّا بر گنه كارى كه در حقّ تو گناهى مخصوص نكرده باشد بخشودن و بر بدكردارى كه بدى او بتو لاحق نگشته رحمت نمودن پسنديدهٔ عقل و ستودهٔ عرفست پس آنگه چون فرشتهٔ رحمت بسر چاه آمد و اورا از آن حفرهٔ عذاب بركشيد و خلاص داد ديورا از مباينت طينت و منافات طبيعت كه در ميان ديو و آدمى زاد باشد آن مؤاسات عجب آمد،

لَقَدْ رَقَّ لِى حَتَّى ٱلنَّسِيمُ عَلَى ٱلسُّرىَ[2] * وَ سَاعَدَنِى بِالشَّجْوِ وُرْقٌ تَنَغَّمُ
فَمِنْ غَيْرِ مَأْلُوفٍ تَعَاطُفُ مُسْعِدٍ * وَ مِنْ غَيْرِ جِنْسٍ رِقَّةٌ وَ تَرَحُّمُ

گفت اى برادر چون اين دست برد كرم نمودى و بروى اين مروّت و فتوّت پيش آمدى و آشنائى ديو با مردم كه بنزد عقلا ممتنعست و آميختن

---

(۱) نهرٌ قَعِير بعيد القعر وكذلك بئر قعيرة (لسان العرب)، (۲) كذا فى ثلث من النّسخ المصحّحة و لعلّ السُّرَى يراد بها هنا اللّيل او السّحر مجازًا لا السّير فى اللّيل، و فى نسخة اخرى على الرُّبى و هو ايضًا صواب بل هو احسن من المتن ولكنّا لم نرد ان نغيّر نسخة الأساس (A) مهما امكن،

آب و آتش که در عقل ناممکنست مصوّر گردانیدی اکنون من نیز بشرط وفا پیش آیم وجزای این احسان بر خود فریضه دانم باید که اگر روزی خودرا در دام چنین داهیهٔ گرفتار بینی نام من بر زبان برانی تا من در حال حاضر آیم و ترا از ورطهٔ آن آفت برهانم دیو از آنجا بگذشت مرد مسافر روی براه آورد تا بشهر زامهران رسید آهنگری در آن شهر دوست او بود بحکم دالّت قدیم و صحبت سابق بخانهٔ او نزول کرد رسم آن شهر چنان بود که هر سال در روزی معیّن غریبی نورسیده‌را قربان کردندی و اگر غریب نیافتندی از اهل آن شهر هر که قرعه برو آمدی متعیّن گشتی آنروز آهنگر نشانهٔ تیر بلا آمده بود او چون مهمان‌را دید بدر سرای شحنه شد و از رسیدن او صاحب خبران‌را آگاهی داد آمدند و مهمان‌را بسیاست گاه بردند بیچاره خودرا تا گردن در خلاب محنت متورّط یافت آخر از مواعدت دیو و معاهدت بیاد کردن او یاد آورد نام دیو بر زبان راند دیو از حجاب تواری روی بنمود حاضر آمد مزاج حال بشناخت و بدانست که وجه علاج چیست مگر پادشاه شهر پسری داشت که چشم و چراغ جهانیان بود و پدر جهان بچشم او دیدی فی الحال بتن او درشد و در مجاری عروق و اعصاب او روان گشت و سرّ حدیث إِنَّ ٱلشَّيْطَانَ يَجْرِي مِنِ ٱبْنِ آدَمَ مَجْرَى ٱلدَّمِ آشکارا شد پسر ناگاه دیوانه‌وار از پردهٔ عافیت بدر افتاد و كَمَنْ يَتَخَبَّطُهُ ٱلشَّيْطَانُ مِنَ ٱلْمَسِّ حرکات ناخوش و هذیانات مشوّش از گفتار و کردار او بادید آمد و دیو خنّاس همچو کنّاسی در تجاویف کاریز اعضا و منافذ جوارح او تردّد میکرد گاه چون وسواس در سینه نشستی و راه بر صُعَداء انفاس ببستی گاه چون خیال در سر افتادی و مصباح بصیرت‌را در زجاجهٔ فطرت مظلم گردانیدی تا دیدبان بصر از مشبّکهٔ زجاجی همه تمویهات باطل دیدی گاه براجم و انامل‌را در خام تشنّج دوختی گاه فصوص و مفاصل‌را شکنجهٔ درد بر نهادی چنانك بیم بودی که رشتهٔ اوتار و رباطات‌را

بتاب تقلّص بگسلد وبجای فضلاتِ عَرَقْ خونِ عضلات از فوّارهٔ مسامّ و فوّهات عروقش بچکاند رعیّت و سپاه جمله جمع آمدند و در ماتم اندوه نشستند تا خود حدوث این حالت‌را موجب چه بودست و چنین فرشته صورتی دیو صفت چرا شد پدررا در غم جگر گوشهٔ خویش جگر کباب گشته و از باب زن اهداب خوناب ریخته در چارهٔ کار فرزند فروماند طبیبان حاذق و مداویان محقّق‌را بخواند و هریك باندازهٔ علم خویش علاجی می‌فرمودند مفید نمی‌آمد چون کار بجدّ صعوبت کشید و رنج دلها بنهایت انجامید دیو از درون او آواز داد که شفای این معلول بخلاص آن مرد غریبْ معلّلست که بموجبی اورا از بهر کشتن باز داشته‌اند پادشاه بفرمود تا اورا از حبس رها کردند دیو از تن او بیرون آمد و غریب مسافررا گفت این بار ترا بکار آمدم و اِنَّ ٱلْكَذُوبَ قَدْ يَصْدُقُ لیکن از من دیگر اومید خیر مدار و بدانك اگرچ من برسن اعتماد و اعتصام تو از چاه برآمدم آدمی‌را برسن دیو فراچاه نباید رفت وَ مَا كُنْتُ مُتَّخِذَ ٱلْمُضِلِّينَ عَضُدًا، این فسانه از بهر آن گفتم تا تو دانی که اگر صحبت تو با آن مرد خراسانی ازین جنسست در توصیت او از جهت من احتیاط کنی ملك گفت شنیدم آنچ تقریر کردی و تحریر آن در اعاجیب اسمار اعتباررا شاید که ثبت کنند امّا موالاتی که میان ماست بدین علل آلودگی ندارد ملك زاده گفت دوستی دیگر آنست که از هوای طبیعت و تقاضای شهوت خیزد و این باندك سببی فتور پذیرد و ممکن که بقطع کلّی انجامد چنانك بطرا با روباه افتاد ملك گفت چون بود آن داستان،

داستان روباه با بط،

ملك زاده گفت شنیدم که جفتی بَط بکنار جویباری خانه داشتند روباهی در مجاورت ایشان نشیمن گرفته بود روباه‌را علّت داء الثّعلب برسید زار و نزار شد گوشت و موی ریخته و جان بموئی که نداشت آویخته کَخِرْقَةٍ بَالِيَةٍ

بَالَتْ عَلَيْهَا ٱلثَّعَالِبُ در گوشهٔ خانه افتاد روزی کشفی بعیادت او آمد و بکشف حال او و بحث از سبب زوال صحّت او مشغول شد و گفت جگر بط در مداوات این درد مفیدست اگر پارهٔ از آن حاصل توانی کرد ازالت این علّت‌را سخت نافع آید روباه اندیشه کرد که من جگر بط چگونه بدست آرم چه گوشت آن مرغ از شیر مرغان بر من متعذّرتر می‌نماید مگر بر طرف این شط نشینم و حضور آن بطرا مترصّد می‌باشم تا اورا بدمدمهٔ در دام احتیال کشم بدین اندیشه آنجا رفت اتّفاقا بط ماده‌را در یافت با او از راه مناصحت درآمد بر عادت یاران صادق و غمخواران مشفق ملاطفات آغاز نهاد و گفت مرا در ساحت جوار تو بسی راحت بدل رسیدست که چرب دستی و شیرین کاری تو دیده‌ام و ترا در کدبانوئی و خانه داری همیشه نظیف الطَّرْف اَرِیج(1) العَرْف یافته و بر تقدیم شرایط خدمت با شوهر خویش متوفّر دانسته امروز می‌شنوم که او دل از زناشوهری تو برگرفتهٔ و بر خِطبت مهتر زادهٔ میفرستد و حلقهٔ تقاضا بر دری دیگر می‌زند که تو آنجا از جفت خویش چون کلید بر طاق و حلقه بر در مانی تا اورا بیند هرگز بجانب تو التفات صورت نبندد،

آنکس که کند جفت خود اندیشهٔ تو * اندیشهٔ هرك هست بر طاق نهد

این معنی نمودم تا تو نیك بدانی،

اَنْتِ عَيْنِي وَلَيْسَ مِنْ حَقِّ عَيْنِي * غَضُّ اَجْفَانِهَا عَلَى ٱلْاَقْذَاءِ

بط چون این فصل ازو بشنید پارهٔ متألّم شد لیکن جواب داد که حقّ جلّ و علا زنان‌را در امور معاشرت مهجور حکم شوهران و مجبور طاعت ایشان کردست کما قال عزّ مِن قائل اَلرِّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى ٱلنِّسَاءِ چه توان کرد من نیز بر وفق احکام شرع گوش فرا حلقهٔ انقیاد او دارم و با مراد او بسازم روباه گفت نیکو میگوئی امّا چون او بر تو کسی دیگر گزیند

(1) در کتب لغت اَرِیج فقط اسم و بمعنی بوی خوش آمده‌است و وصفًا بمعنی خوشبوی چنانکه درینجا استعمال شده نیامده‌است و باین معنی صواب آرِج بدون یاء است،

اگر تو هم بگزینی عیبی نیارد و چون عیار جانب او با تو مغشوش گشت و میزان رغبت از تو بجانب دیگر مایل گردانید و بچشم دل ملاحظت آن جانب میکند و محافظت حقوق تو از پس پشت می‌اندازد اگر تو روی از موافقت او بگردانی و سلك آن الفت و مزاوجت گسسته کنی ترا در جفتی پیوندم که زیر این طاق لاجوردی بنیك مردی او دیگری نشان ندهند اَلنَّارَ وَ لَا اَلْعَارَ گفته اند چه واجب آید سر زدهٔ اضداد جایر بودن و بر مضرّت ضرایر صبر کردن و با یاران دون خوّون بخلاف طبع بسر بردن ع، فِی طَلْعَةِ اَلشَّمْسِ مَا یُغْنِیكَ عَنْ زُحَلِ، بط گفت هرچ میگوئی قضیّهٔ وفاق و نتیجهٔ کرم و اشفاقست لیکن مردرا تا چهار زن در عقد نکاح مباحست و او درین عزیمت برخصت شرع تمسّك دارد فَانْکِحُوا مَا طَابَ لَکُمْ مِنَ اَلنِّسَاءِ مَثْنَی وَ ثُلَاثَ وَ رُبَاعَ و او مردی پیش بین و دور اندیش و پاکیزه رای باشد و از سرّ اشارتِ فَإِنْ خِفْتُمْ اَلَّا تَعْدِلُوا فَوَاحِدَةً با خبر اگر ندانستی که جمع میان هر دو ضدّین میتواند کردن و راه عدالت و نَصَفت نگاه داشتن و بر سازگاری ما و راستکاری خویش وثوق نداشتی این اندیشه در پیش فکر نگرفتی چه شمشیر دو دستی مردان مرد توانند زد و رطل دوگانه بمزاج قویّ توانند خورد و آنك در محاربت خودرا قادر نداند با دو خصم روی بپیکار ننهد و آنك در طریق سباحت سخت چالاك نباشد در معبر جیحون دو جرّه بر پای خود نبندد و اگر مثلاً آنك اورا قرین من میگرداند بمضادّت اقران پیش آید و با من طریق حیف و تحامل سپرد من تحمّل او واجب بینم و اِذَا عَزَّ اَخُوكَ فَهُنْ کار بندم روباه گفت چون تعریض و تلویح سود نمی دارد و آنچ حقیقت حالست صریح می‌باید گفت بدانك این شوهر ترا بمیل طبع سوی جوانی دیگر از خود تازه‌تر متّهم میدارد و این خیال پیش خاطر نهادست که تو دل ازو برگرفتهٔ و من چندانك طهارت عِرض تو نمودم و ازالت خبث آن صورت کردم سودمند نیامد و خود چنین تواند بود،

اِذَا سَاءَ فِعْلُ ٱلْمَرْء سَاءَتْ ظُنُونُهُ * وَ صَدَّقَ مَا يَعْتَادُهُ مِنْ تَوَهُّمِ

و هر ساعت ازین نوع هیزمی دیگر زیر آتش طبیعت او می‌نهاد تا چندانش بمومْ روغن حیل و لطافت بمالید که هم نرم شد و سر درآورد،

شَيْئَانِ يَعْجِزُ ذُو ٱلرِّئَاسَةِ عَنْهُمَا * رَأْيُ ٱلنِّسَاءِ وَ إِمْرَةُ ٱلصِّبْيَانِ
اَمَّا ٱلنِّسَاءُ فَمَيْلُهُنَّ إِلَى ٱلْهَوَى * وَ اَخُو ٱلصِّبَى يَجْرِى بِغَيْرِ عِنَانِ

پس گفت ای برادر اینچ می‌فرمائی همه از سر شفقت و مسلمانی و رقّت دل و مهربانی میگوئی و من مخایل صدق این سخن بر شمایل شوهر می‌بینم و مقام نیکخواهی و حسن معاملت تو می‌شناسم و میدانم که شوایب خیانت از مشارع دیانت تو دورست و الاّ[1] آن نمائی که مقتضای وفا و امانت باشد و الرَّائِدُ لَا يَكْذِبُ اَهْلَهُ اکنون بفرمای تا رهائی من ازوبچه وجه میسّر می‌شود روباه گفت از نباتهای زمین هندوستان نباتی بمن آورده‌اند که آنرا مرگ بَطان خوانند اگر بدو دهی مقصود تو برآید بط منّت دار گشت و عشوهٔ آن نبات چون شکر بخورد روباه رفت تا آنچ وعده کرده بانجاز رساند دو روز غایب شد و در خانه توقّف ساخت و بطرا بواعث تحرّص[2] بر آمدن روباه و آوردن دارو لحظه فلحظه زیادت میگشت ع، كَبَاحِثٍ مُدْيَةٍ فِيهَا رَدَاهُ، برخاست و بخانهٔ روباه آمد که بازداند تا موجب تقاعد و تباعد او از مزار و معهد ملاقات چه بودست و بچه مانع از وفاء وعدهٔ که رفت تخلّف افتاد چون پای در آستان نهاد روباه جای خالی یافت کمین غدر بر جان او بگشود و جگرگاه او از هم بدرید و معلوم شد که جگر بط چون پر طاوس وبال او آمد و ممات او از منبع حیات پدید گشت،

لَوْ كُنْتُ اَجْهَلُ مَا عَلِمْتُ لَسَرَّنِى * جَهْلِى كَمَا قَدْ سَاءَنِى مَا اَعْلَمُ
اَلصَّعْوُ يَصْفِرُ آمِنًا فِى سِرْبِهِ * حُبِسَ ٱلْهَزَارُ لِاَنَّهُ يَتَرَنَّمُ

---

(۱) الاّ بمعنی جُز است یعنی و جز آن ننمائی آلخ، و در سه نسخه جز دارد بجای الاّ،
(۲) كذا فی غالب النّسخ، و در یك نسخه تحرّض دارد و تحرّص و تحرّض هیچکدام در لغت نیامده و صواب درین موضع حرص است،

این فسانه از بهر آن گفتم تا ملك داند که بر چنین دوستی تکیهٔ اعتماد نتوان کرد ملك گفت ای فرزند سبب دوستی من با او غایت فضل و کفایت و غزارت دانش و کیاست و خلال ستوده و خصال آزمودهٔ اوست و من اورا از جهان بفضیلت دانائی گزیدم چنانك آن مرد بازرگان گزید ملك زاده گفت چون بود آن داستان،

داستان بازرگان با دوست دانا،

ملك گفت شنیدم که بازرگانی پسری داشت مقبل طالع مقبول طلعت عالی همّت تمام آفرینش بوی رشد و نجابت از حرکات او فایح و رنگ فر و فرهنگ بر وجنات او لایح روزی پدر در اثناء نصایح با او گفت ای فرزند از هرچ مردم در دنیا بدان نیاز دارند و هنگام آنك روزگار حاجتی فراز آرد بکار آید دوست اولیتر هزار دینار از مال من برگیر و سفری کن و دوستی خالص بدست آر و چون قمر گرد کرهٔ زمین برآی باشد که در منازل سیر بمشتری سیرتی رسی که بنظر مودّت ترا سعادتی بخشد که آنرا ذخیرهٔ عمر خود گردانی و اورا از بهر گشایش بند حوادث و مرهم زخم روزگار نگه داری،

اَخَاكَ اَخَاكَ اِنَّ مَنْ لَا اَخَا لَهُ(۱) * كَسَاعٍ اِلَى الْهَيْجَا بِغَيْرِ سِلَاحِ

و شبهت نیست که اینجا مراد از برادر دوستی باشد موافق و یاری مخالص و مصادق و الّا برادر صلبی که از مهر و موافقت دور بود از اخوّت او چه حاصل و ازینجا گفته‌اند رُبَّ اَخٍ لَمْ تَلِدْهُ اُمُّكَ پس بحکم فرمان پدر مال برگرفت و برفت و باندك روزگاری بازآمد پدر گفت اگرچ خُرْق فجور از طبع تو دورست و نزاهت نهاد تو از آلایش فسق مشهور امّا

---

(۱) هذا كقولهم لا اَبَا لك و لا غلامَيْ لك بقصد الأضافة و حُذِف النّون لذلك و اللّام مقحمة لتوكيد الأضافة وكلّ ذلك شاذّ و القياس لا اَخَ له و لا اَبَ لك و لا غلامَيْنِ لك،

میدانم که بکودکی و کار نا آزمودگی صرف مال نه در مصبّ صواب[1] کردهٔ که بدین زودی از مقصد بازگشتی و آمدی اکنون بگوی تا چون مال از دست دادی و دوست چون بدست آوردی پسر گفت پنجاه دوست که هریك بصد هنر سرآمدهٔ جهانیست اندوخته ام و وام نصیحت تو از ذمّت عقل خویش توخته پدر گفت میترسم که داستان دوستان تو بدان دهقان ماند پسر گفت چون بود آن،

داستان دهقان با پسر خود،

بازرگان گفت شنیدم که دهقانی بود بسیار عقار و ضیاع و مال و متاع دنیاوی داشت دستگاهی بعقود نقود چون دامن دریا و جیب کان آگنده بدفاین وخزاین سیم و زر چون چمن در بهار توانگر و چون شاخ در خزان مستظهر همیشه پسررا پندهای دلپسند دادی و در استحفاظ مال و محافظت بر دقایق دخل و خرج و حسن تدبیر معیشت در مباشرت بذل و امساك مبالغتها مینمودی و دوست اندوزی در وصایای او سر دفتر کلمات بودی و از اهمّ مهمّات دانستی و گفتی ای پسر مال بتبذیر مخور تا عاقبت تشویر نخوری و دوست بهنجار و اختیار عقل گزین تا دشمن رویِ عاقلان نشوی و رنج بتحصیل دانش بر تا روزگارت بیهوده صرف نشود که دنیا همه قاذوره ایست درین قارورهٔ شفّاف گرفته اگر کسی بچشم راست بینِ خرد درو نگرد مزاج او بشناسد و بداند که آنچ در عاجل اورا بکار آید دوستست و آنچ در آجل منفعت آنرا زوال نیست دانش،

تِلْكَ ٱلْمَكَارِمُ لَا قَعْبَانِ مِنْ لَبَنٍ * شِيبَا بِمَاءٍ فَعَادَا بَعْدُ أَبْوَالَا

چون پدر درگذشت و آن همه خواسته و ساخته پیش پسر بگذاشت پسر دست باتلاف و اسراف درآورد و با جمعی از اخوان شیاطین خوان و سماط افراط بازکشید و در ایّامی معدود سود و زیانی نا محدود بر افشاند

(1) کذا فی غالب النّسخ،

مادری داشت دانا و نیکو رای و پیش بین پسررا گفت پند پدر نگاه دار و استظهاری که داری بیهوده از دست مده که چون آنگه که نباید بدهی آنگه که باید نباشد و هیچ دوست تا اوصاف اورا بِرَاوُوقِ تجربت نپالائی صافی مدان و تا ماحضت اورا از ماذقت[1] باز نشناسی دوست مخوان،

یار هم کاسه هست بسیارے * لیك همدرد کم بود بارے
چه بود عهدِ عشقِ لقمه زنان * بی مدد چون چراغ بیوه زنان
هرزه دان هم شریف وهم خس‌را * گو کسی کو کسی بود کس‌را

دهقان زاده‌را ازین سخن رغبتی در آزمایش حال دوستان پیدا آمد بنزدِ یکی از دوستان شد و از روی امتحان گفت مارا موشی در خانه است که بسی خَلَل و خرابی میکند و بر دفع او قادری نیست دوش نیم شبی بر هاون ده منی ظفر یافت آنرا تمام بخورد دوست گفت شاید که هاون چرب بوده باشد و حرص موش بر چربی خوردن پوشیده نیست دهقان زاده‌را از آن تصدیق که کردند بر اصدقاء خود اعتماد بیشتر بیفزود و باهتزاز هرچ بیشتر پیش مادر آمد و گفت دوستان‌را آزمودم بدین بزرگی خطائی بگفتم و ایشان بخرده گیری مشغول نگشتند و از غایت شرم و آزرم تکذیب من نکردند و دروغ مرا براست برگرفتند مادر از آن سخن بخندید،

وَ رُبَّمَا ضَحِكَ ٱلْمَكْرُوبُ مِنْ عَجَبٍ * فَالسِّنُّ تَضْحَكُ وَٱلْأَحْشَاءُ تَضْطَرِبُ

پس گفت ای پسر عقل برین سخن میخندد و لیکن بهزار چشم بر تو می‌باید گریست که آن چشم بصیرت نداری که روی دوستی و دشمنی از آینهٔ خرد ببینی دوست آنست که با تو راست گوید نه آنك دروغ ترا راست انگارد اَخُوكَ مَنْ صَدَقَكَ لَا مَنْ صَدَّقَكَ پسر از آنجا که غایت غباوت و فرط شقاوت او بود گفت راست گویند که زنانرا محرم رازها نباید داشتن و مقام اصغاء هر سخنی دادن و همچنان بشیوهٔ عَتَه و سفه اندوخته و فراهم آورده پدر جمله بباد هوی و هوس برداد تا روزش بشب افلاس رسید و

(۱) المماذقة فی الودّ ضدّ المخالصة (لسان)،

کارش از ملبس حریر و اطلس با فرش پلاس و فراش کرباس افتاد و باد تهی دستیش بر خاك مذلّت نشاند نشاند روزی بنزدیك همان دوست در میان یاران دیگر نشسته بود حکایت بی سامانی کار خود میگفت در میانه بر زبانش گذشت که دوش یکتای نان در سفره داشتم موشی بیامد و پاك بخورد همان دوست که مموّهات اکاذیب و ترّهات اقاویل اورا لباس صدق پوشانیدی و قبول‌را دو منزل باستقبال اباطیل او فرستادی از راه تماخره وتخییل گفت ای مردمان این عجب شنوید و این محال بینید موشی بیك شب نانی چگونه تواند خوردن، این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که دوستانِ لقمه و خرقه جانب آزرم‌را چندان مراعات کنند که مال ترا منبع نفع و ضرر و مطمع خیر و شرّ دانند و چون اِسعاد بخت با تو نبینند و آن استعداد که داشتی باطل دانند راستیهای ترا دروغ شمارند و اگر خود همه کلمهٔ ایمان گوئی بکفر بردارند مثلاً چون کوزهٔ فقّاع که تا پر باشد بر لب ودهانش بوسهای خوش زنند و چون تهی گشت از دست بیندازند،

اَلَسْتَ تَرَی ٱلرَّیْحَانَ یُشْتَمُّ نَاضِرًا • وَ یُطْرَحُ فِی ٱلْمِیضَا[1] اِذَا مَاتَغَیَّرَا

ای فرزند می‌ترسم که دوستان تو و العیاذ بالله ازین طایفه باشند چه من هشتاد سال که مدّت عمر منست بتجربت احوال جهان در کار دوستی و دشمنی خرج کرده‌ام تا دوستی و نیم دوستی، بدست آورده‌ام که در اقتران

---

(۱) ظاهرًا مِیضَا مخفّفِ مِیضَاة باشد و آن نیز مخفّف مِیضَأَة مهموز است و در جواز این نوع تخفیف یعنی حذف تاء قیاسًا محلّ تأمّل است، و میضاء در لغت نیامده است تا گوئیم میضا مقصور از آن است، بلی در قاموس عربی بفرانسهٔ کازیمرسکی و قاموس عربی و فارسی بانگلیسی جانسن ذکر میضاء شده است ولی واضح است که اینگونه قوامیس هیچ طرف وثوق و اعتماد نیست چه علاوه بر اشتمال آنها بر خطاهای فاحش فرقی مابین لغت فصحی و لغت عامیانهٔ عرب نمیگذارند و لغات اشعار امرئ القیس‌را با لغات دارجهٔ که اکنون در مصر یا سوریّه عوام بدان تکلّم می‌کنند در جنب یکدیگر می‌نویسند بدون تنبیه بر عامّیّت لغات عامّیّة، و در چهار نسخه اَلْمَرْعَی دارد بجای المیضا،

آن دُرْد و صاف ايّام خورده‌ام تو بروزى چند پنجاه دوست چگونه گرفتهٔ بيا و دوستان خودرا بمن بنماى تا من مقام ايشان هريك با تو نمايم كه در مراعات جانب دوستى و مداراتْ رفيقانِ راه صحبت تا كجا اند پسر اجابت كرد چون شب درآمد بازرگان گوسفندى بكشت و همچنان خون آلود در كرباس پارهٔ بپيچيد و بر دوش حمّالى نهاد پسررا در پيش افكند و فرمود كه بر در يكى رود از دوستان و اورا از خانه بيرون خواند و گويد اين مرديست از مشاهير شهر امشب ناگاه مست بمن بازخورد درِ من آويخت من كاردى بر مقتل او زدم بر دست من كشته آمد اكنون ودايع اسرار در چنين وقايع پيش دوستان نهند توقّع دارم كه اين جيفه‌را زير خاك كنى و دامن احوال مرا از لوث خون او پاك گردانى پسر همچنان كرد رفتند تا بدر سراى دوستى كه او دانست حلقه برزد او بيرون آمد سخن چنانك تلقين رفته بود تقرير كرد جواب داد كه خانه از زحمت عيال و اطفال بر ما تنگست جاى نيابى كه آن پنهان توان كرد و آنكه همسايگان عيب گوى عثرت جوى دارم همه بغمز و نميمت من مشغول از دست امكان من برنخيزد از آنجا باز گشتند و هم بر آن شكل گرد خانهٔ چند دوست برآمدند هيچكس دست بر سينهٔ قبول نميزد و تير تمنّى بهمه نشانها خطا ميرفت پدر گفت آزمودم دوستان ترا و بدانستم كه همه نقش ديوار اعتبارند و درخت خارستان خَيْبت كه نه شاخ آن ميوهٔ منفعتى دارد كه بدان دهان خوش كنند نه برگ او سايهٔ راحتى افكند كه خستگان بدو پناهند،

إِذَا كُنْتَ لَا تُرْجَى لِدَفْعِ مُلِمَّةٍ * وَ لَمْ يَكُ لِلْمَعْرُوفِ عِنْدَكَ مَطْمَعُ
وَ لَا أَنْتَ مِمَّنْ يُسْتَعَانُ بِجَاهِهِ * وَ لَا أَنْتَ يَوْمَ الْحَشْرِ مِمَّنْ يُشَفَّعُ
فَعَيْشُكَ فِي الدُّنْيَا وَ مَوْتُكَ وَاحِدٌ * وَ عُودُ خِلَالٍ مِنْ وِصَالِكَ أَنْفَعُ

اكنون بيا تا دوستان مردان‌را آزمائى اوّل بر در آن نيم دوست شدند و آواز دادند بيرون آمد بازرگان گفت بنگر كه از قضا بمن چه رسيد و

نقدیر مرا چه پیش آورد اینك شخصی بر دست من چنین کشته شد در اخفاء این حالت هیچ چاره جز اظهار کردن بر رای تو ندانستم باید که مرا و این کشته‌را هردو پنهان کنی تا سر رشتهٔ این کار کجا کشد و این تقبّل و تفضّل از کرم عهد و حسن حفاظ تو دور نیفتد نیم دوست گفت من مرد مفلسم از مؤاخذت جنایت[1] شحنه نترسم و درین مسامحت بخل نمی‌نمایم امّا خانهٔ دارم از دل بخیلان و دست مفلسان تنگ‌تـر و تزاحم اطفال خرد از ذکور و اناث و تراکم متاع و اثاث از آن مانع آید که هردورا پنهان توان کرد اگر تو آئی و یا این مقتول‌را بمن سپاری مقبولست از دو یکی‌را چون سواد بصر در چشم و سویدای دل در سینه جای کنم گفت شاید بروم و باز آیم از آنجا آمدند پسررا گفت این آن نیم دوست است که با تو شرح حال او گفتم بیا تا برِ آن دوست تمام شویم و نقد ولای اورا بر محكّ ابتلا زنیم رفتند چون بدر سرای او رسیدند و خبر کردند دوست از سرای خود بیرون آمد ابروی صباحت گشاده و میان سماحت بسته در اذیال عجلت و خجلت متعثّر و بر حقوق زیارت بیگاهی متوفّر سلام و تحیّت بگفتند و حکایت کشته و استخفاء آن باز راندند چون حال بشنید انگشت قبول بر چشم نهاد و گفت،

تا هرج ترا باشد و تا هرك تراست * یکسو ننهی حدیث عشق از تو خطاست

ترجیح جانب دوستان و ترفیح[2] احوال ایشان بر هرج مصالح و مناجح آمال و امانی این جهانیست در مذهب فتوّت و شریعت کرم واجبست و امتناع از تلافی خللی که بکار دوستان منطرّق شود پیش مفتی خرد محظور و چون دوستان و برادر خواندگان امروز از یکدیگر منتفع نشوند آن روز که یَوْمَ یَفِرُّ ٱلْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِيهِ نقـد حال گردد از یکدیگر چه فایده تصوّر توان کرد هیچ اندیشه و انکسار بخاطر راه نباید

(۱) کذا فی غالب النّسخ؟ و فی نسخة الأساس از مؤاخذت و جنایت ؟، (۲) التّرفیح اصلاح المعیشة و ترفیح المال اصلاحه و القیام علیه (لسان)،

داد که اگرچ قوّت بشریّت عن کتمان ما یقتضی الکتمان قاصرست

فَلَا اَنَـا عَمَّا اَسْتَوْدَعُونِی بِذَاهِلٍ • وَ لَا اَنَا عَمَّا کَاتَمُونِی[1] بِفَاحِصِ

من این کشته‌را در زیر زمین تا زنده‌ام چون راز معشوق از رقیب و ضمیر مکیدت از دشمن پنهان دارم چنانك همه عمر در پردهٔ خاك چون سرّ انجم و افلاك بر جهانیان پوشیده ماند و آنکه حجرهٔ از حضور اغیار چون گلزار بهشت از زحمت خار خالی دارم که نشستْ جای ترا شاید پرداخته کنند و هر آنچ اسباب فراغت و استراحت باشد ساخته دارنـد بازرگان چون این همه دلجوئی و تازه روئی و مهمان نوازی و نیکو خصالی ازو مشاهدت کرد با آن دوست که از روی معنی همه مغز بی پوست بود از پوست بدر آمد و مقصود کار و مصدوقهٔ حال با او در میان نهـاد و گفت بدانك من ازین جریه که بخود الحاق کردم بری ام غرض ازین آزمودن عیار دوستی و شناختن جوهر نهاد تو بود که در محاسن اخلاق و مکارم اوصاف بدانستم که تا کجائی و بدانها که ندانستند باز نمودم پس روی با پسر کرد و گفت ای فرزند من دوست دانا گزیدم و حساب دوستی از دانش برگرفتم همه جهان‌را بغربال خبرت فروبیختم تا این سرآمده‌را یافتم

چو دانـا ترا دشمن جان بود • به از دوست مردی که نادان بود

من نیز ترا بدان دوست دانا رهنمونی کردم تا اگر روزی غریم حوادث دست در گریبان تو آویزد بذیل عصمت او اعتصام نمائی و رای اورا در مداخلت کارها مقتدای خویش گردانی یا اگر میان شما برادران ذات البینی افتد در اصلاح آن دست برد کفایت بنماید و موارد الفت و اخوّت شمارا از شوایب منازعت صافی دارد،

٢٢ یَرَی لِلزَّائِرِینَ اِذَا اَتَوْهُ • حُقُوقًا غَیْرَ وَاهِیَةٍ عُرَاهَـا

(۱) کاتمنی سرّه کتمه عنّی (لسان)،

إِذَا نَزَلُوا بِسَاحَتِهِ بَرَاهُمْ * قَذًى فِی عَیْنِهِ حَتَّى قَضَاهَا

ملك از دار الغرور دنیا بسرای سرور آخرت پیوست و سریر ملك و مهتری بفرزند مهترین سپرد فرزندان هریك مقام تولیت خویش بر حسب توصیت پدر نگاه داشتند و نفاق و شقاق از میانه بیرون بردند تا بیمن وفاق ایشان کار بر وفق اصلاح و ملك بر قرار عمارت بماند و آغاز و انجام متوافق شد و بدایت بنهایت مقترن گشت، ایزد تعالی سلك احوال [جهانیان بواسطهٔ رای[1]] جهان گشای خداوند صاحب اعظم معین الأسلام و المسلمین منظوم داراد غرّهٔ جلالش از وصمت عین الکمال مصون و معصوم بساط مکارم ممهّد و ذکر مآثر ومفاخر مخلّد بمحمّد و آله و عترته الطّاهرین،

(۱) فقط در نسخهٔ مسیو شفر (I)، و از کلمهٔ «بواسطهٔ» معلوم است که اصل عبارت مصنّف نیست چه این کلمه بمعنی مصطلح امروزی یعنی بتوسّطِ یا باستعانتِ یا باعانتِ و نحوآن در عصر مصنّف مستعمل نبوده است،

باب سیوم

در ملك اردشیر و دانای مهران‌به،

ملك زاده گفت شنیدم که شاه اردشیر که بر قدماء ملوك و عظماء سلاطین بخصایص عدل و احسان متقدّم بود و مادر روزگار بفرزانگی او فرزندی نزاد دختری داشت چنان پاکیزه پیکر که هرك در بشرهٔ او نگاه کردی مَا هٰذَا بَشَرًا بر زبان راندی و هرك لحظهٔ کرشمهٔ الحاظ او بدیدی أَفَسِحْرٌ هٰذَا برخواندی صورتی که مثل آن بر تختهٔ مخیّله نقش نتوان کرد جمالی که نظر در آینهٔ تصوّر نظیر آن نبیند،

روانش خرد بود و تن جان پاك * تو گوئی که بهره ندارد ز خاك
رخش همچو باغی در اردی بهشت[1] * ببالای او سرو دهقان نکشت

ماه روئی که آفتاب از روزن ایوانش دزدیده بنظارهٔ او آمدی و زحل پاسبانی سراپردهٔ عصمت او کردی جز دست شانه بزلفش نرسیده بود وجز چشم آینه جمالش ندیده هنوز درج بلورینش مهر عذرت داشت و عذار سیمینش نقاب صیانت،

غَزَالٌ لَهُ مَرْعًى مِنَ ٱلْقَلْبِ مُخْصِب * وَظِلٌّ صَفِيقُ ٱلْجَانِبَيْنِ ظَلِيلُ
فَكَالشَّمْسِ تَغْشَى ٱلنَّاظِرِينَ بِنُورِهَا * وَلَيْسَ إِلَيْهَا لِلْأَكُفِّ سَبِيلُ

چون بمرتبهٔ بلوغ رسید اشراف ملوك‌را از اطراف جهان بخطبت او جواذب رغبت در کار آمد و گوشهٔ مقنعهٔ او سایه بر هیچ کله داری نمی‌انداخت تا روزگاری دراز برآمد ع، وَٱلْبِيضُ قَدْ عَنِسَتْ وَطَالَ جِرَاؤُهَا[2]،

(۱) این تصحیح قیاسی است و نسخ دربنجا مضطرب است رجوع کنید بجدول اختلاف قراءات در آخر کتاب، (۲) الجِرْو بالتّثلیث و هو ولد الکلب و کلّ سَبُع و

روزی شاه گفت ای دختر دانی که شوی آرایش زنانست و صِوان حال و پیرایهٔ روزگار ایشان و اگرچ تو فخر امّهات و آبائی از شوهر ابا کردن و تأنّق و تأبّی زیادت نمودن درین باب از صواب دور می‌نمایـد و طول المکث دختران در خانهٔ پدران بدان آب زلال مشبّهست که در آبگیر زیاده از عادت بماند ناچار رایحهٔ آن از نتنی خالی نباشد و صاحب شریعت که در مَغَبَّهٔ حال آفت آن بشناخت مرگرا بحال ایشان لایق‌تر از زندگانی شمرد و گفت صلوات الله و سلامـه علیه نِعْمَ ٱلْخَتَنُ ٱلْقَبْرُ و نغز گفت آنك گفت،

کرا در پس پرده دختر بود * اگر تاج دارد بد اختر بود

اولیتر آنست که رضا دهی تا ترا بفلان پادشاه زاده دهم که کفاءت حسب و نسب دارد و خاطر از اندیشهٔ تو فارغ گردانم دختر گفت ٱلْبَنَاتُ مِحَنٌ وَ ٱلْبَنُونَ نِعَمٌ فَٱلْمِحَنُ مُثَابٌ عَلَيْهَا وَ ٱلنِّعَمُ مَسْؤُلٌ عَنْهَا پسران نعمت اند و نعمت این جهانی سبب حساب و باز خواست باشد و دختران محنت اند و محنت این جهانی مظنّهٔ مغفرت و ثواب و پدران‌را بر آن صبر کردن و با سختی آن ساختن من حیث العقل و الشّرع لازمست و امعان نظر در دادن دختر بشوهر و گزیدن داماد شرطْ و حقّ ولایت و اجبار که پدرانرا اثبات فرمود هم بجهت کمال شفقت پدری و فرزندی دان که بر احتیاط و استقصا در طلب مصالح دختران باعث بود و شوهر که نه در خورد زن باشد ناکرده اولیتر و فرزند که نه روزبه زاید نابوده بهتر اگر کفاءت بملك و مال میجوئی از کفایت دورست بهم کفوی من کسی شاید

الصّغیرُ من الحنظلِ و الرّمّانِ و هذا الأخیر هو المراد هنا، ترجمه بپارسی آنکـه آن دوشیزگان مدّتی دراز بی شوی ماندند تا آنکه نار پستانهای ایشان دراز شد و از ترکیب مطلوب افتـاد، و البیت للأعشی، راجع محیط المحیط للبستانی فی عَ نَ سَ و جَ رَ وَ (من افادات استاذنا الفاضل شمس العلماء الشّیخ محمّد مهدیّ القزوینیّ العبـد الرّبّ آبادیّ دام ظلّه)،

که آنچ او دارد در جهان زوال نبیند و نقصان نپذیرد که مال اگرچ بسیار باشد اینجا در معرض تلفست و بر گذار سیل حادث و وارث و آنجا از ثمرهٔ منفعت خالی و نسب اینجا بی ضمیمهٔ حسب خود در حساب عقل نیاید و آنجا از فایدهٔ اعتبار معطّل فَلَآ أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ شهریار گفت تو ملك زادهٔ جفت تو از فرزندان ملوك شاید ع، وَ حُسْنُ اللَّآلِي فِي النِّظَامِ ازْدِوَاجُهَا، دختر گفت پادشاه کسی بود که بر خود و غیر خود فرمان دهد ملك گفت آنك این صفت دارد کیست دختر گفت آنك آز و خشم‌را زیر پای عقل مالیده دارد بر خود فرمان دهست و آنك از عیب جستن دیگران اعراض کند تا عیب او نجویند بر خود و بر غیر خود فرمان دهست پس ملك در طلب چنین مردی روزگار دراز متفحّص میبود تا نشان دادند که شخصی مستجمع این خصال و متحلّی بدین خصایص از زخارف دنیا اعراض کرده و عرض خودرا از رذایل اوصافی که در نظر حکمت نا خوب نماید صیانت داده و بضاعت دانش‌را سرمایهٔ سعادت ساخته نام او دانای مهران‌به بفلان شهر مقیمست رای ملك و دختر بر آن قرار گرفت که اورا بدان شخص دهند کس بدو فرستاد و این تراضی از جانبین حاصل آمد خطبهٔ کاوین بخواندند و دختررا از حجرهٔ صون و عفاف بحجلهٔ زفاف شوهر فرستادند چون روزی چند برآمد ملك از حال دختر و داماد بحث کرد و از محاسن و مقابح خَلق و خُلق شوهر یك بیك پرسید بحقیقت بدانست که مقارنهٔ ایشان از تثلیث سعدین مسعودتر بود و از اتّصال نیرّین باوج و شرف محمودتر و طعم وفاق هردو عِنْدَ ذَوَاقِ الْعُسَيْلَةِ بر مذاق یکدیگر افتادست و روزگار ازآن موافقت و مطابقت وَافَقَ شَنٌّ طَبَقَةَ بر ایشان خوانده روزی اردشیر بحکم تقاضای مهر فرزندی و پیوند پدری برخاست و بخانهٔ دختر شد و ازو بپرسید که با شوهر چگونه میسازی و طریق تعیّش در میانه برضای یکدیگر مقرون هست یا نی دختر گفت من بهر آنچ از اخلاق و عادات او مشاهدت

میکنم راضی‌ام و هیچ نفرتی و نَبْوَتی ازو نیست الّا از آنچ خوردنی و پوشیدنی و گستردنی همه در یکجای می‌نهد و آن از ترتیب و صواب دور می‌نماید شاه گفت اگر من از وی التماس کنم که این رسم نامعهود بگذارد شاید دختر گفت بلی،

داستان شاه اردشیر با دانای مهران‌به،

شاه اردشیر با دانای مهران‌به خلوتی ساخت و ازو درخواست که خوردنی از پوشیدنی جدا کند و از بهر هر مأکولی و ملبوسی وعائی و جائی مخصوص گرداند دانا[ی] مهران‌به گفت بدانك من اجزاء این جهان‌را مجموع کرده‌ام در یکجای و مهر قناعت برو نهاده اگر متفرّق کنم هریك‌را موضعی باید و از بهر آن حافظی و مرتّبی بکار آید و اعداد و اعیان آن بیشتر گردد پس کار بر من دراز شود و تا در نگری این اژدهای خفته‌را که حرص نامست بیدار کرده باشم و زخم دندان زهر آلودهٔ او خورده اردشیر گفت از تنگی مقام و مأوای خود میندیش که مرا سراهای خوش و خرّمست با صدهزار آیین و تزیین چون نگار خانهٔ چین آراسته صحنهای آن از میدان وهم فراخ‌تر و سقفهای آن از نظر عقل عالی‌تر خانهائی چون رای خردمندان روشن و چون روی دوستان طرب افزای هرکدام که خواهی و دلت بدان فرو آید اختیار کن تا بتو بخشم و در آن جایگاه فرشهای لایق و زیبا بگسترانند و چندانك باید از اسباب مأکول و مطعوم مُعَدّ گردانند و خدمتکاران و غلامان‌را هریك بخدمتی بگمارند که گفته‌اند اَلدُّنْيَا سَعَةُ ٱلْمَنْزِلِ وَكَثْرَةُ ٱلْخَدَمِ وَطِيبُ ٱلطَّعَامِ وَلِينُ ٱلثِّيَابِ و اگر محتاج شوی بلشکر و سپاه و اتباع چندانك خواهی ساخته آید دانای مهران‌به گفت معلومست که صدمهٔ هادم اللّذات چون دررسد کاشانهٔ کیان و کاخ خسروان همچنان درگرداند که کومهٔ بیوه زنان و با قصر قیصر همان تواند کرد که با کلانهٔ گدایان و داهیهٔ مرگ‌را چون هنگام حلول

آید راه بدان عمارت عالى معتبر همچنان یابد که بدین خرابهٔ مختصر و زوال و فنا بساحت و فِنای آن طرب سرای همچنان نزول کند که بدین بیت الأحزان محقّر بنایْ خانه اگر تا شرفات قصر کیوان برآوری بوم بوار بر بام او نشیند و سقف سرایرا اگر باوج فرقدین و فرق مِرْزَمَیْن رسانی غراب البین مرگ بر گوشهٔ ایوانش در نالهٔ زار و پردهٔ زیر اَیْنَ ٱلْأَمِیرُ وَ مَا فَعَلَ ٱلسَّرِیرُ وَ اَیْنَ ٱلْحَاجِبُ وَ ٱلْوَزِیرُ برخوانَد و گوید،

یَا مَنْزِلاً لَعِبَ ٱلزَّمانُ بِأَهْلِـهِ ٭ طَوْرًا یَجُودُ لَهُمْ وَ طَوْرًا یَمْنَعُ
اَیْنَ ٱلَّذِینَ عَهِدْتَهُمْ بِكَ مَرَّةً ٭ كَانَ ٱلزَّمَانُ بِهِمْ یَضُرُّ وَ یَنْفَعُ

و حکایت همین حال گفت آن زندهٔ دل که گفت،

داشت لقمان یکی کریچـهٔ تنگ ٭ چون گلوگاه نـای و سینهٔ چنگ
بو الفضولی سؤال کرد از وی ٭ چیست این خانه شش بدست و سه‌پی
با دم سرد و چشم گریان پیر ٭ گفت هٰـذَا لِمَنْ یَمُوتُ كَثِیرْ
چون کنم خانـهٔ گِل آبادان ٭ دل من اَیْنَمَـا تَكُونُوا خوان

و امّا مبالغت در استلذاذ بشراب و طعام و تنعّم بملابس و مفارش که می‌نمائی بدانك نفس‌را دو شاگرد نا هموارند حرص و شهوت نام یکی شکم خواری درد کشی و یکی رعنائی خود آرائی اگر همه روز در چهـار خانهٔ عناصر اِبای[1] آرزوهای آن سازند خورد و سیری نداند وَ لَا یَمْلَأُ جَوْفَ ٱبْنِ آدَمَ إِلَّا ٱلتُّرَابُ و اگر همه عمر در هفت کارگاه افلاك لباس رعونت این بافند پوشد و هنوز زیادت خواهد وَ ٱلْمُؤْمِنُ لَا یَكُونُ وَبَّاصًا وَ لَا شحابًا[2] پس عنان اختیار هردو کشیده داشتن تاجز بر طریق اقتصاد که

(۱) اِبَا بکسر الف آش مطبوخ (برهان)، (۲) شَحَبَ اونُه و شَحِبَ شُحُوبًا و شُحُوبَةً تغیّر من هزال او جوع او سفر و الشّاحب المهزول و قیل المتغیّر اللّون، و رجلٌ وَبّاصٌ برّاق اللّون و منه حدیث الحسن لا تَلْقَى المؤمنَ الاّ شاحبًا و لا تلقى المنافقَ الاّ وبّاصًا اى برّاقًا (لسان العرب)، و هكذا كان اصل المتن على ما اظنّ او قريبًا منه فحرّفه النّسّاخ و العبارة على ما هى عليه الآن ملحونة لعدم مجىء شحّاب فى اللّغة و

مسلك روندگان راه حقیقتست نروند اولیتر اگر نیك تأمّل کنی پاسبانان گنج مکنتْ مقتصداناند که در امور معاش تا قدم بر جادّهٔ وسط دارند هرگز رخنهٔ زوال و نقب اختلال بدان راه نیابد لَا زِلْتَ غَنِیًّا مَا دُمْتَ سَوِیًّا و بدان ای ملك که من لشکری و نعمتی بهتر ازین که تو داری دارم گفت چگونه دانای مهران‌به گفت این نعمت که داری چون ببخشی با تو بماند گفت نی گفت چون خواهی که بنهی بنگهبان محتاج باشی گفت بلی گفت اگر کسی از تو قوی‌تر متعرّض شود از دست تو انتزاع تواند کرد گفت بلی گفت چون ازین جهان بگذری با خود توانی برد گفت نی گفت ای ملك آن نعمت که من دارم علمست وحکمت که تا خلق‌را بهرهٔ تعلیم بیشتر دهم و افاضت آن بر خواهندگان بیشتر کنم از عالم بی نهایتی مایه بیشتر گیرد و در خزانهٔ حافظهٔ من بهیچ امینی و حفیظی نیاز ندارد و دست هیچ متغلّبی جبّار و جابری قهّار بدو نرسد و بوقت گذشتن ازین منزل انقطاع و جدائی او صورت نبندد و ثمرهٔ انتفاع آنجا زیادت دهد ملك گفت این بهتر، دانا گفت این سپاه که تو داری امکان دارد که از تو آرزوهای بی اندازه خواهند و اگر از مواجب و راتب نفقهٔ ایشان کم کنی و مجال طمع بر ایشان تنگ گردانی مطیع تو باشند گفت نی گفت اگر مثلاً دشمنی‌را بر تو غالب بینند ممکن بود که از تو برگردند و اورا بر تو اختیار کنند گفت بلی گفت لشکر من صبرست و قناعت که از من همه چیزی بوقت و اندازه خواهند اگر دارم و بدهم شکر گویند و اگر ندارم و یا ندهم شکیبائی و خرسندی نمایند و اگر همه اهل روی زمین خصم من شوند از متابعت من عنان نپیچانند ملك گفت این بهتر، دانا گفت ای

فاسدة لاستلزامه التّناقض فانّ الوبّاص و الشّاحب صفتان متقابلتان لایمکن سلبهما عن موضوع واحد کما لا یمکن اجتماعهما فیه، و زاد فی نسخة الأساس (A) بعد هذه العبارة بلافصل «ای لا یکون برّاقا لمّاعا» و الظّاهر انّ هـذا حاشیة کتبها احد القرّاء لتفسیر وبّاصا فألحقه النّاسخ بالمتن،

ملك دست از نجاست و خساست اين جهان بشوى و خاك بر سر او كن عَ، كان خاك نيرزد كه برو ميگذرى، و تا چه كنى دوستى آنك چون اورا ستايش كنى منّت نپذيرد و اگر بنكوهى از آن باك ندارد بدهد بى موجبى و باز ستانـد بى سببى تُقْبِلُ اِقْبَالَ الطَّالِبِ وَ تُدْبِرُ اِدْبَارَ الْهَارِبِ تَصِلُ وِصَالَ الْمَلُولِ وَ تُفَارِقُ فِرَاقَ الْعَجُولِ بوعدهٔ كه كند اوميد وفا نبايـد داشت از عقد دوستى كه بندد توقّع ثبات نشايد كرد و اين دوست نماى دل دشمن اعنى حرص كه دندان در شكم دارد اورا در نفس خود راه مده كه چون درآيد تا خانه فروش[1] عافيت تمام نروبد بيرون نرود و بدانك جبر و استيلاء او بر تو از هر دشمنى كه دانى صعب ترست چه وقت مغلوبى از دشمن توان گريختن و اگر ازو زنهار خواهى باشد كه بپذيرد و اگر بهديهٔ استعطاف او كنى باشد كه مهربان گردد امّا او چون دست استحواذ يافت چندانك ازو گريزى سايه‌وار از پيش و پس تو مى‌آيد و اگرش از در بيرون كنى چون آفتاب از روزن در آيد و چون در آويخت هرچند فرياد كنى خلاصت ندهد و تا هلاكت نكند از تو باز نگردد چنانك آن سه انبازرا كرد ملك گفت چون بود آن داستان،

داستان سه انباز راهزن با يكديگر،

داناى مهران‌به گفت شنيدم كه وقتى سه مرد صعلوك راهزن با يكديگر شريك شدند و سالها بر مدارج راههاى مسلمانان كمين بى رحمتى گشودندى و چون نوايب روزگار دمار از كاروان جان خلايق برمى آوردند در

(۱) خانه فروش كنايه از تارك دنيا و راغب آخرتست (برهان)، واين معنى درست اينجا مناسب نيست وگويا خانه فروش‌را معنى ديگرى بوده كه از فرهنگها فوت شده است انورى گويد:

اى رايت دولت ز تو بر چرخ رسيده * وى چشم وزارت چو تو دستور نديده
اى مردم آبى شده بى پاس تو عمرى * در ديدهٔ احرار جهان مردم ديده
وى خانه فروش ستم آنرا كه برانداخت * انصاف تو امروز بجانش بخريده،

پیرامن شهری، بأطلالِ خرابهٔ رسیدند که قرابهٔ پیروزه رنگش بدور جور روزگار خراب کرده بود و در و دیوارش چون مستان طافح سر بر پای یکدیگر نهاده و افتاده نیك بگردیدند زیر سنگی صندوقچهٔ زر یافتند بغایت خرّم و خوشدل شدند یکیرا باتّفاق تعیین کردند که درین شهر باید رفتن و طعامی آوردن تا بکار بریم بیچاره در رفتن مبادرت نمود و برفت و طعام خرید و حرص مردار خوار مردم کش اورا بر آن داشت که چیزی از سموم قاتل در آن طعام آمیخت بر اندیشهٔ آنك هردو بخورند و هلاك شوند و مال یافته برو بماند و داعیهٔ رغبت مال آن هردورا باعث آمد بر آنك چون باز آید زحمت وجود او از میان بردارند و آنچ یافتند هردو قسمت کنند مرد باز آمد و طعام آورد ایشان هردو برجستند و اوّل حلق او بفشردند و هلاکش کردند پس بر سر طعام نشستند خوردند و برجای مردند و زبان حال میگفت هِیَ ٱلدُّنْیَا فَاحْذَرُوهَا،

ازکس دیت مخواه که خون ریزخود توئی * کالا برون مجوی که دزد اندرون تست

این فسانه از بهر آن گفتم که رضای نفس باندك و بسیار طلب نباید کرد و اورا در مرتع اختیار طبع خلیع العذار فرانباید گذاشت،

خو پذیرست نفس انسانی * آنچنان گردد او که گردانی
وَ ٱلنَّفْسُ رَاغِبَةٌ إِذَا رَغَّبْتَهَا * وَ إِذَا تُرَدُّ إِلَى قَلِیلٍ تَقْنَعُ

و حکما گفته‌اند امل دام دیوست از دانهٔ او نگر تا خودرا نگاه داری که هزار طاوس خِرَد و همای همّت‌را بصفیر وسوسه از شاخسار قناعت در کشیدست واز اوج هوای استغنا بزیر آورده و بستهٔ بند خویش گردانیده که هرگز رهائی نیافتند و گفته‌اند چون شکم سیر باشد غم گرسنگی مخور که بسیار سیر دیدم که پیش از گرسنه شدن مرگش در یافت و چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی مبر که بسیار برهنگان دیدم که پیش از پوشیده شدن تن و پوشیدگان پیش از برهنه شدن که نماندند و لباس جز کفن نپوشیدند و اندیشهٔ خرج و صرف انفاق بر خود مستولی مکن که بسیاردیدم

که در طلب زیادتی رفتند و مُکْتَسَب بس حقیر و اندك ازیشان باز ماند،

وَمَنْ يُنْفِقِ ٱلسَّاعَاتِ فِي جَمْعِ مَالِهِ * مَخَافَةَ فَقْرٍ فَٱلَّذِي فَعَلَ ٱلْفَقْرُ

و این نکته بدان که مقدِّر اقوات و مدبّر اوقات قُوت‌را علّت زندگانی کردست و هرگز معلول از علّت جدا نگردد پس روشن شد که زندگانی کس بی قوت نتواند بود قَدْ فَرَغَ ٱللهُ تَعَالَى مِنْ أَرْبَعَةٍ مِنَ ٱلْخَلْقِ وَ ٱلْخُلُقِ وَ ٱلرِّزْقِ وَ ٱلْأَجَلِ،

جهان‌را چه سازی که خود ساختست * جهاندار ازین کار پرداختست

و ای ملك بدانك هرچند تو با جهان عقدی سخت‌تر بندی او آسان‌تر فرو می‌گشاید و چندانك درو بیشتر می‌پیوندی او از تو بیشتر می‌گسلد جهان ترا ودیعت داریست که جمع آوردهٔ ترا بر دیگران تفرقه میکند و ثمرهٔ درختی که تو نشانی بدیگران میدهد هر بساط که گستری در نوردد و هر اساس که نهی براندازد عمررا هیچ مشربی بی شایبهٔ تکدیر ندارد عیش‌را هیچ مایهٔ بی عایدهٔ تنغیص نگذارد هرگز بگلوی او فرو نرود که یك نواله بی استخوان کسی‌را از خوان او برآید هرگز از دل او برنیاید که یك شربت بی تجریع مرارت بکام کسی فرو شود اگر صد یکی از آنك همیشه دنیا با تو میکند روزی از دوستی بینی که مخلص باشد اورا با دشمن صد ساله برابر داری بینی که دیدهٔ خطا بین ترا غطای دوستی او چگونه حجاب میکند که این معانی با این همه روشنی ازو ادراك نمیکنی و سمع باطل شنورا چگونه پنبهٔ غفلت آگنده که ندای هیچ نصیحت از منادی خرد نمی شنوی حُبُّكَ ٱلشَّيْءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ و ای ملك هرچ فرود عالم بالاست و در نشیب این خاکدان همه عُرضهٔ عوارض تقدیرست و پذیرای تغییر و تبدیل و یك دم زدن بی قبول آسیب چهار عناصر و حلول آفت هشت مزاج ممکن نیست چه ترکیب وجود آدم و عالم از اجزاء مفرداتِ این بسایط آفریدند بانتقال صورت گاه هوا هیأت آب بستاند گاه آب بصورت هوا مکتسی شود گاه بیبوست اوعیهٔ رطوبت بردارد گاه ببرودت چراغ

حرارت بنشاند و آدمی زاد هرگز ازین تأثیرات آزاد نتواند بود از سرما بیفسرد و از گرما بتفسد و از تلخ نفورگردد و از شیرین ملول شود بیماریش طراوت ببرد و پیریش نداوت زایل کند اگر اندك غمی بدل او رسد بپژمرد بکمتر دردی بنالد از جوع مضطرب شود از عطش ملتهب گردد هر آنچ بحیّز وجود پیوست در اعتوار این حالات و تارات همه یکرنگند و یك حکم دارند،

وَ اَیُّ قَنَاةٍ لَمْ تُرَنَّحْ كُعُوبُهَا • وَ اَیُّ حُسَامٍ لَمْ یُصِبْهُ فُلُولُ
وَ اَیُّ هِلَالٍ لَمْ یَشِنْهُ مُحَاقُهُ • وَ اَیُّ شِهَابٍ لَمْ یَخُنْهُ اُفُولُ

و بدان ای ملك که ایزد تعالی ترا راعی رعیّت و مراعی مصالح ایشان کردست ازیشان بتیغ ستدن و بتازیانه بخشیدن و از آن ترك کلاه و طرف کمر آراستن مورث دو وبال و موجب دو نکالست یکی سفالت سائلی چنانك گفته‌اند،

خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج
ز آنك گر صد نام خوانی یك حقیقت‌را رواست
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هرك خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

و دوّم عهدهٔ مسؤلیست که ترا در دیوان محاسبت بر پای دارند کُلُّکُمْ رَاعٍ وَ کُلُّکُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ و سر زدهٔ خجلت می‌باید بود وَ لَوْ تَرَی اِذِ الْمُشْرِکُونَ نَاکِسُوا رُؤُوسِهِمْ و بدانك ترا عقل بر هفت ولایت تن امیرست و حسّ معین عقل و شهوت خادم تن مگذار که هیچ یك قدم از مقام خویش فراتر نهند نگه دار معینِ عقل‌را تا اعانت شهوت نکند و خادم تو امیر تو نگردد و بدانك زخارف و زهرات دنیا اگرچ سخت فریبنده و چشم افسای خردست امّا چون مرد خواهد که خودرا از مطلوبات و مرغوبات طبع باز دارد نیك در منکرات آن نگرد تا بلطایف حیل و تدرّج ازو دور شود مثلاً چنانك می خواره هرگه که از تلخی می و ترشی پیشانی خود و نفرت طبیعت و قذف و تلوّث جامه از آن و درد سر سحرگاهی و ندامت حرکات و عربدهٔ شبانه و شکستن پیاله و جام و دست جنگی و دشنام و تقحّم تلهّیات

و تأخير مهمّات و رنج خمار و كارهاى نه بهنجار و خجالت از آن و شناعت بر آن ياد آرد بشاعت آن در مذاق خرد اثر كند و هر زمان صورت آن پيش چشم دل آرد آندك اندك قدم باز پس نهد و باز ايستد، و همچنين شكار دوست كه از هنگام دوانيدن اسب بر پى صيد از مخاطره بر عثرهٔ اسب و سقطهٔ خويش كه مظنّهٔ هلاكست بينديشد و معرّت تعرّض نخچير وخوف زخم پنجهٔ پلنگ و دندان گراز و غصّهٔ گريختن يوز و باز و تضييع روزگار خويش پيش خاطر آرد و مضرّت بسيار در مقابلهٔ منفعتى اندك نهد لاشكّ بر دل او سرد گردد و بترك كلّى انجامد و از موقع خطر خودرا در پناه عقل برد، و اى ملك در ايّام طراوت شباب كه نوبهار عمرست از ذبول پيرى كه خزان عيش و برگ ريز املست ياد ميدار،

تَمَتَّعْ مِنْ شَمِيمِ عَرَارِ نَجْدٍ * فَمَا بَعْدَ ٱلْعَشِيَّةِ مِنْ عَرَارِ

و همچنين هنگام فراغت از مشغولى و بوقت عزّ توانگرى از ذلّ درويشى و در نعمت شادى از محنت دلتنگى و در صحّت مزاج تن از عوارض بيمارى و در فراخى مجال عمر از تنگى نفس باز پسين ياد آر تا حقّ هركسى پيش از فوات فرصت و ضياع وقت گزارده شود زيراك اين ده‌گانه احوال همه برادران صلبى مشيّت اند كه ايشان‌را آسمان دو دو بيك شكم زايد و توأمان رحم فطرت اند كه از پى يكديگر نگسلند و چون بزمين آيند قابلهٔ وجود بى فاصله ناف ايشان بيكجا زند و بهترين مخلوقات درين معنى چنين مى‌فرمايد اِغْتَنِمْ خَمْسًا قَبْلَ خَمْسٍ شَبَابَكَ قَبْلَ هَرَمِكَ وَ صِحَّتَكَ قَبْلَ سَقَمِكَ و غِنَاكَ قَبْلَ فَقْرِكَ وَفَرَاغَكَ قَبْلَ شُغْلِكَ وَحَيَاتَكَ قَبْلَ مَمَاتِكَ و اى ملك در ذمّت عقل تو هيچ حق واجب الأداتر از عمر نيست كه چون اجل حالّ گردد گزارش آن محال باشد و در فوايد مكتوبات خواندم كه امام احمد غزّالى رحمه الله روزى در مجمع تذكير و مجلس وعظ روى بحاضران آورد و گفت اى مسلمانان هرچ من در چهل سال ازسر اين چوب پاره شمارا ميگويم فردوسى در يك بيت گفتست اگر بر آن خواهيد رفت از همه مستغنى شويد،

ز روز گذر کردن اندیشه کن * پرستیدن دادگر پیشه کن

وکَفَی بِالْمَوْتِ وَاعِظًا خود داد این معنی میدهد، وای ملك بدانك این اموال منضّد که بصورت عسجد و زبرجد می‌نماید همهٔ دوزخست و نفس تو حمّالة الحطب که از بهر داغ پیشانی بر هم می‌نهد یَوْمَ یُحْمَی عَلَیْهَا فِی نَارِ جَهَنَّمَ فَتُکْوَی بِهَا جِبَاهُهُمْ وَ جُنُوبُهُمْ وَ ظُهُورُهُمْ هٰذَا مَا کَنَزْتُمْ لِأَنْفُسِکُمْ فَذُوقُوا مَا کُنْتُمْ تَکْنِزُونَ اکنون بکوش تا باشد که بنیرنگ دانش خودرا از صحبت این گنده پیر رعنا و این سالخوردهٔ شَوْها که چون تو بسیار شوهران‌را در چاه بیراهی سرنگون افکندست رهائی توانی داد و آنچ راه سعادت جاودانی و نعیم باقیست بدست توانی آورد، ملك اردشیر کلمات حکمت آمیز او چون دل با جان بیامیخت و حلقهٔ قبول وصایای او از گوش باطن بیاویخت پس از آنجا پیش دختر آمد و گفت مبارك باد ترا جفتی که از هنر پیشگان عالم طاقست و در دانش سر آمد آفاق راه رستگاری اینست که او پیش دارد و بر آنچ او میکند مقام اعتراض نیست غم این متاع مستعار درین خانهٔ مستجار چنین توان خورد و بعد ما جری ذلك در حاصل کار و فذلك حال خویش تأمّل میکرد و بزبان اعتبار و انتباه میگفت،

این عمر گذشته در حساب که نهم * آخر بچه کار بوده‌ام چندین سال

شیوهٔ اجتهاد پیش گرفت و قدم در طریق سَداد نهاد و بقدر استطاعت خودرا از انقیاد نفس امّاره بالسّوء بیکسو کشید اِلی اَنْ مات عَلی ما عاش علیه و الله الموفّق لذلك و الهادی الیه، تمام شد باب ملك اردشیر و دانای مهران‌به بعد ازین یاد کنیم باب دیو گاو پای و دانای دینی و مبیّن گردانیم که فایدهٔ علم چیست و شجرهٔ علم چون بثمرهٔ عمل بارور شود چه اثر نماید و مهرهٔ خصم نادان‌را در ششدرهٔ قصور چون اندازد باری تعالی خداوند خواجهٔ جهان معین الأسلام‌را توفیق جمع بین الحقّین و تحصیل سعادتین میسّر کناد و بر خیر مواظب داراد بمنّه و سعة جوده،

باب چهارم

در دیو گاو پای و دانای دینی،

ملك زاده گفت در عهود مقدّم و دهور متقادم دیوان که اکنون روی در پردهٔ تواری کشیده‌اند و از دیده‌های ظاهر بین محجوب گشته آشکارا میگردیدند و با آدمیان از راه مخالطت و آمیزش در می‌پیوستند و باغوا و اضلال خلق‌را از راه حق و نجات میگردانیدند و اباطیل خیالات در چشم آدمیان آراسته می‌نمودند تا آنگه که بزمین بابل مردی دین دار بادید آمد بر سر کوهی مسکن ساخت و صومعهٔ ترتیب کرد و آنجایگه سجّادهٔ عبادت بگسترد و بجادّهٔ عصمت خلق‌را دعوت میکرد تا باندك روزگاری بساط دعوت او روی ببسطت نهاد و بسیار کس اتّباع دانش او کردند و اتباع بی شمار برخاستند و تمسّك بقواعد تنسّك او ساختند و از بدعت کفر بشرعت ایمان آمدند و بر قبلهٔ خدای پرستی اقبال کردند و از دیوان و افعال ایشان اعراض نمودند و ذکر او در اقالیم عالم انتشار گرفت و نزدیك آمد که سرّ حدیث سَیَبْلُغُ مُلْكُ أُمَّتِي مَا زُوِيَ لِي مِنْهَا در حقّ او آشکارا شدی دیوان سراسیمه و آشفته از غبن آن حالت پیش مهتر خود دیو گاو پای آمدند که از مَرَدهٔ عفاریت و فَجَرهٔ طواغی و طواغیت ایشان بود دیوی که بوقت افسون چون ابلیس از لا حول بگریختی و چون مغناطیس در آهن آویختی مقتدای لشکر شیاطین و پیشوای جنود ملاعین بود قافله سالار کاروان ضَلال و سر نفر رهزنان وهم و خیال نقب در خزینهٔ عصمت آدم زدی مُهر خاتم سلیمان بشکستی طلسم سحرهٔ فرعون ببستی دیوان همه پیش او بیکزبان فریاد استغاثت برآوردند که

این مرد دینی برین سنگ نشست و سنگ در آبگینهٔ کار ما انداخت و شکوه ما از دل خلایق برگرفت اگر امروز سدّ این ثلمت و کشف این کُربت نکنیم فردا که او پنج نوبت ارکان شریعت بزند و چتر دولت او سایه بر اطراف عالم گستَرد و آفتاب سلطنتش سر از ذِروهٔ این کوه برآرد مارا از انقیاد و تتبّع مراد او چاره نباشد،

با بخت گرفتم که بسی بستیزم ٭ از سایهٔ آفتاب چون بگریزم

دیو گاو پای چون این فصل بشنید در وی تأثیری عجب کرد آتش شیطنت او لهبات غضب برآورد امّا عنان عجلت از دست نداد گفت از شما زمان میخواهم که چنین کارها اگرچ توانی برنتابد امّا بی تأنّی هم نشاید کرد و اگر چند تأخیر احتمال نکند بی تقدیم اندیشهٔ ژرف در آن خوض نتوان کرد پس سه سر دیورا که هر سه دستوران مُلکت و دستیاران روز محنت او بودند حاضر کرد و آغاز مشاورت از دستور مهترین نمود و گفت رای تو درین حادثه که پیش آمد چه اقتضا میکند گفت بر رای خردمندان کار آزموده پوشیده نیست که دو چیز بر یك حال پاینده نماند یکی دولت در طالع دوّم جان در تن که هردورا غایتی معلوم و اَمَدی معیّنست و چنانك بر وفق مذهب تناسخ روح از قالبی که محلّ او باشد بقالبی دیگر حلول کند دولت [نیز از طالعی] که ملایم او باشد بطالعی دیگر انتقال پذیرد و مردم در ایّام دولت از نکبات متأثّر نگردد و قواعد کار او از صدمات احداث خلل نگیرد مثلاً چون کوهی که عرّادهٔ[1] رعد و نفّاطهٔ برق و منجنیق صواعق و سنگ باران تگرگ و تیر پرّان بارانش رخنه نکند و چون روزگار دولت بسر آمد درختی‌را ماند که مایهٔ نَداوت و طَراوت ازو برود و ذبول و فُتور بدو راه یابد بنرم‌تر بادی شاخ او بشکند و بکمتر دستی که خواهد از بیخش برآرد[2] و بی موجبی از پای درآید و گردش

(۱) العَرّادة بالتشدید من آلات الحرب اصغر من المنجنیق ترمی بالحجارة المرمی البعید (تاج العروس)، (۲) کذا فی نسخة الأساس و فی غالب النسخ الأخر،

روزگار غدّار و قاعدهٔ گردون دوّار همیشه چنین بودست،

فَیَوْمٌ عَلَیْنَا وَ یَوْمٌ لَنَا ۔ وَ یَوْمٌ نُسَاءُ وَ یَوْمٌ نُسَرّ

امروز که ایّام در پیمان ولای اوست و قضا آنجا که رضای او هر تیر تدبیری که ما اندازیم بر نشانه کار نیاید و هر اندیشه که در دفع کار او کنیم خام نماید پس مارا علّت بطبیعت باز میباید گذاشتن و آن زمان‌را مترقّب و مترصّد بودن که آفتاب دولت او بزوال رسد و خداوند طالع از بیت السّعادة تحویل کند و بخت سایه بر کار ما افکند و تِلْكَ الأَیَّامُ نُدَاوِلُهَا بَیْنَ ٱلنَّاسِ تا اگر بمقاومت او قیام نمائیم ظفر یابیم و پیروز آئیم و نصرت مارا باشد و نگوساری و نکبت اورا، گاو پای دستور دوّم‌را اشارت کرد که رای تو درین باب بر چه جملتست جواب داد که آنچ دستور گفت پسندیدهٔ حق و ستودهٔ عقلست لیکن بهیچوجه دست از سگالش باز داشتن و بند تعطیل و تسویف بر دست و پای قدرت و ارادت نهادن صواب نیست زیراك چون بخت او قوی حال شد و تو نیز از قصد او تقاعد نمائی مددِ قوّت او کرده باشی و در ضعف خویش افزوده و مرد دانا هرچند که دولت‌را مساعد دشمن بیند از کوشش در مقاومت بقدر وسع خویش کم نکند، آنقدر که از قدرت خویش باقی بیند در حفظ و ابقاء آن کوشد چون طبیبی مثلاً که از استرداد صحّت بیمار عاجز آید بقایای قوای غریزی‌را بحسن مداوات و حِیَل حکمت برجای بدارد که اگر نه چنین کند هلاك لازم آید پس چندانك در امکان گنجد هدم مبانی کار او مارا پیش باید گرفت و اگرچ او مَقاود تقلید بر سر قوی کشیدست و مقالید حکم ایشان در آستین گرفته وَکُلُّ مُجْرٍ فِی ٱلْخَلَاءِ یُسَرُّ(۱) مارا

(۱) اصله انّ رجلاً کان له فرس یقال له الأبلق فکان یُجریه فردًا لیس معه احد و جعل کلّما مرّ به طائر اجراه تحته او رأی اِعصارًا اجراه تحته فأعجبه فقال لو راهنتُ علیه فنادی قومًا فقال انّی اردت ان اراهن عن فرسی هذا فأیّکم یرسل معه فقال بعض القوم انّ الحَلْبة غدًا فقال انّی لا ارسله الاّ فی خِطارٍ فراهن عنه فلمّا کان الغد ارسله فسُبِقَ فعند ذلك قال کُلُّ مُجْرٍ بالخلاء یُسَرُّ (مجمع الأمثال)،

بمیدان محاربت بیرون باید شدن و از مرگ نترسیدن که جواب خصم بزبان تیغ توان دادن نه بسپر سلامت جوئی که در روی حمیّت کشی،

فَحُبُّ ٱلْجَبَانِ ٱلنَّفْسَ اَوْرَدَهُ ٱلتُّقَى * وَحُبُّ ٱلشُّجَاعِ ٱلْعِزَّ اَوْرَدَهُ ٱلْحَرْبَا

گاو پای روی بدستور سیوم آورد که مقتضای رای تو در امضاء اندیشهای ایشان چیست جواب داد که آنچ ایشان انداختند در خاطر تو جای گرفت که آفرینش همه آفریدگان چنانست که هر آنچ بشنود و طبیعت اورا موافق و ملایم آید زود بقبول آن مسترسل شود سیمّا که سخن لفظی نیکو و عبارتی مهذّب و لفظی مستعذب دارد سبك آن سخن در قالب آرزوی او نشیند و گفته‌اند چنانك بآهن پولاد آهنهای دیگر شکافند بالفاظ عذب شیرین سلب و سلخ عادت مردم کنند چون شعر دلاویز و نکتهای لطف آمیز که بسیار بخیلان‌را سخی و بددلان‌را دلیر و لئیمان‌را کریم و ملولان‌را ذلول و سفیهان‌را نبیه گرداند امّا رای من آنست که اگر خود میسّر شود خون ریختن این مرد دینی صلاح نباشد و وخامت آن زود بما لاحق گردد و این انداخت(۱) از حزم و پیش بینی دورست چه اگر اورا بی سببی واضح و الزامی فاضح و علّتی ظاهر و حجّتی باهر از میان بردارند متدیّنی دیگر بجای او بنشینند و دیگری قایم مقام او گردانند و این فتنه تا قیام السّاعة قایم بماند و کار از مقام تدارك بیرون رود چه عامّهٔ خلق ضعفارا بطبع دوست دارند و اقویارا دشمن امّا تدبیر صالح و اندیشهٔ منجح آنست که بوسوسهٔ شیطانی و هندسهٔ سحر دانی اساس دنیا دوستی در سینهٔ او افکنی و اورا بنقش زخارف درین سرای غرور مشغول و مشعوف گردانی و دیوار رنگینِ نگار خانهٔ شهوات و لذّات‌را در چشم او جلوه دهی و قطرات انگبین حرص از سر شاخسار امل چنان در کام او چکانی که اژدهای اجل‌را زیر پای خویش گشاده کام نبیند و زَیَّنَ لَهُمُ ٱلشَّیْطَانُ مَا کَانُوا یَعْمَلُونَ بر ناصیهٔ حال او نویسی تا کافّهٔ خلایق

(۱) کذا فی جمیع النّسخ فلیحرّر،

اورا از کفاف ورزی و عفاف جوئی بدنیا مشغول بینند چون تو بأظهار معایب و افشاء مثالب او زبان بگشائی ترا تصدیق کنند و ازو برگردند و بازار دعوتش کند شود، گاو پای‌را این فصل از غرض دورتر نمود و بصواب نزدیك‌تر پس گفت نیکو رای زدی و راست راهی نمودی،

إِذَا نَحْنُ أَدْلَجْنَا وَأَنْتَ أَمَامَنَا[1] * كَفَى لِمَطَايَانَا بِلُقْيَاكَ هَادِيَا

اکنون رای من آنست که در مجمعی عامّ بنشینم و با او در اسرار علوم و حقایق اشیا سخن رانم تا او در سؤال و جواب من فرو ماند و عورت جهل او بر خلق کشف کنم آنگه خون او بریزم که اگر کشتن او بر تمهید این مقدّمات که تو میگوئی موقوف دارم جز تضییع روزگار نتیجهٔ ندهد و روی بدستور مهتر آورد که خاطر تو در إِعْمال این اندیشه چه می بیند گفت چون کاری بین طرفی النّقیض افتد حکم در آن قضیّه بسر یك جانب کردن و از یك سو اندیشیدن اختیار عقل نیست عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئاً وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ بسا خطاها که وهم بصورت صواب در نظر آورد و بسا دروغها که خیال در لباس راستی فرانماید چنانك پسر احول میزبان‌را افتاد گاو پای پرسید که چگونه بود آن داستان،

داستان پسرِ احولِ میزبان

دستور گفت شنیدم که وقتی مردی بود جوانمرد پیشه مهمان پذیر عنان گیر کیسه پرداز غریب نواز همه اوصاف حمیده ذات اورا لازم بود مگر احسان که متعدّی داشتی و همه خصلتی شریف در طبع او خاصّ بود الّا انعام که عامّ فرمودی خرج او از کیسهٔ کسب او بودی نه از دخل مال مظلومان چنانك اهل روزگارراست چه دودی از مطبخشان آنگه برآید که آتش در خرمن صد مسلمان زنند و نانی بر خوانچهٔ خویش آنگه نهند

(۱) و یحتمل إِمامَنا،

که آب در بنیاد خانهٔ صد بی گناه بندند مشتی نمك بدیگشان آنگه رسد که خرواری بر جراحت درویشان افشانند دو چوب هیمه بآتشدانشان وقتی درآید که دویست چوب دستی بر پهلوی عاجزان مالند کرام عالم رسم افاضتِ کرم خاصّه در ضیافت ازو آموختندی آن گره که سفلگان وقت نزول مهمان در ابروی آرند او در نقش کاسه و نگار خوانچهٔ مطبخ داشتی و آن سرکه که بخیلان بهنگام ملاقات واردان در پیشانی آرند اورا در اِبای(۱) سکبا بودی،

وَ يَكَادُ عِنْدَ ٱلْجَدْبِ يَجْعَلُ نَفْسَهُ • حُبَّ ٱلْقِرَى حَطَبًا عَلَى ٱلنِّيرَانِ

وقتی دوستی عزیز در خانهٔ او نزول کرد بانواع اکرام و بزرگ داشت قدوم پیش باز رفت و آنچ مقتضای حال بود از تعهّد و دلجوئی تقدیم نمود چون از تناول طعام بپرداختند میزبان بر سبیل اعتذار از تعذّر شراب حکایت کرد و گفت شكّ نیست که آبینهٔ زنگار خوردهٔ عیش‌را صیقلی چون شراب نیست و طبع مستوحش‌را میان حریفان وقت که بقاے صحبت ایشان‌را همه جای بشیشهٔ شراب شاید خواند(۲) و وفای عهد ایشان‌را بسفینهٔ مجلسْ از مکاره زمانه مونسی ازو به نشین‌تر نه،

أَدِرْهَا وُقِيتَ ٱلدَّائِرَاتِ فَإِنَّهَا • رَحًى طَالَمَا دَارَتْ عَلَى ٱلْهَمِّ وَ ٱلْحَزَنْ
وَ لَسْتُ أُحِبُّ ٱلسُّكْرَ إِلَّا لِأَنَّهُ • يُخَدِّرُنِي كَيْلَا أُحِسَّ أَذَى ٱلْمِحَنْ

و با این همه از آنچ درین شبها با دوستان صرف کرده‌ایم یك شیشهٔ صِرف باقیست اگر رغبتی هست تا ساعتی بمناولت آن تزجیهٔ روزگار کنیم مهمان گفت وَٱلْجُودُ بِٱلْمَوْجُودِ غَايَةُ ٱلْجُودِ حکم تراست میزبان پسررا فرمود که برو و فلان شیشه که فلان جای نهادست بیار پسر بیچاره بحَوَل چشم و

---

(۱) اِبا بکسر الف آش مطبوخ (برهان)، (۲) عبارت ثقیلست، از «که بقاء صحبت» تا اینجا جملهٔ معترضه است وگویا مقصود تشبیه صحبت حریفان باشد بشیشهٔ شراب در عدم بقاء و تشبیه وفاء عهد ایشان بسفینهٔ مجلس یعنی مجموعهٔ اشعار، و جامع در تشبیه دوّم معلوم نشد،

خَبَل عقل مبتلی بود برفت چون چشمش بر شیشه آمد عکس آن در آینهٔ کژ نمای بصرش دو حجم نمود بنزدیك پدر آمد که شیشه دو است کدام یك آرم پدر دانست که حال چیست امّا از شرم روی مهمان عرقش بر پیشانی آمد تا مگر اورا در خیال آید که بدیگر یك ضنّت کردست و برکّت رای و نزول همّت اورا منسوب دارد هیچ چاره ندانست جز آنك پسررا گفت از دوگانه یکی بشکن و دیگر بیار پسر بحکم اشارت پدر سنگی بر شیشه زد بشکست چون دیگری نیافت خایب و خاسر بازآمد و حکایت حال باز گفت مهمانرا معلوم شد که آن خلل در بصر پسر بود نه در نظر پدر، این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که حاسّهٔ بصر با آنك در ادراك اعیان اشیا سلیم‌تر حواسّست از مواقع غلط ایمن نیست حاسّهٔ بصیرت که از حواسّ باطن در پس حجابهای اوهام و خیالات می‌نگرد از موارد صواب و خطا چگونه خالی تواند بود می‌باید که بصرف اندیشهٔ ژرف درین کار نگه کنی و بی تأمّل و تثبّت قدم در راه این عزیمت ننهی که آفریدگار جلّ و علا با آنك از جملهٔ جواهرِ حیوانات جوهر آدمی‌را مطهّرتر آفریدست و بهرهٔ دانائی و تیز بینی و هوشمندی ایشان‌را بیشتر داده و بهریك ستارهٔ از ستارگان علوی و سفلی نگهبان احوال کرده تا همچنانك دایگان طفل‌را پرورند اورا در حضانهٔ تربیت می‌دارد و می‌پرورد و هریك‌را فرشتهٔ از عالم قدس ملکوت آموزگار گردانیده و لوح تفهیم و تعلیم در پیش نهاده چنانك در صفت بهترین موجودات می‌آید عَلَّمَهُ شَدِیدُ ٱلْقُوَی ذُو مِرَّةٍ فَٱسْتَوَى و لیکن چون از پی هوی قدمی فرانهند اسیر ما دیوان شوند و مسخّر و مقهور ما گردند پس ما که سرشت گوهر از دود تیرهٔ مظلم و جهل مرکّب داریم اگر زمام دل بدست هوی دهیم و دست از تفکّر و تأنّی باز داریم چه حال باشد و با آدمی که این همه عُدّت و آلت دارد و بچندین خصال متّصفست چگونه برآئیم اَخُو ٱلظَّلْمَاء اَعْشَى بِاللَّيْلِ[١] می‌ترسم که

(١) یضرب لمن یخطئ حجّته ولا یبصر المخرج ممّا وقع فیه (مجمع الأمثال)،

ازین مهتری و برتری جستن شمارا بتری افتد چنانك آن مرد مهمان با خانه خدای گفت گاو پای پرسید که چگونه بود آن داستان،

داستان مرد مهمان با خانه خدای،

دستور گفت شنیدم که برزیگری بود شبی از شبهای زمستان که مزاج هوا افسرده بود و مفاصل زمین در هم افشرده سَبَلان از مدامعِ سَبَلان[1] منقطع شده و سیل از اطراف عیون بر طبقات زجاجی افتاده و مسامّ جلدِ زمین بمسامیر جلیدی در هم دوخته آب جامد چون دست ممسکان از افاضت خیر بسته هوای بارد از دم سفلگان فقاع گشوده،[2]

وَ تَرَى طُيُورَ ٱلْمَاءِ فِي وُكُنَاتِهَا[3] ‌* تَخْتَارُ حَرَّ ٱلنَّارِ وَ ٱلسَّفُّودَا[4]
وَ إِذَا رَمَيْتَ بِفَضْلِ كَأْسِكَ فِي ٱلْهَوَا ‌* عَادَتْ إِلَيْكَ مِنَ ٱلْعَقِيقِ عُقُودَا

در چنین حالتی دوستی بخانهٔ او نزول کرد آنچ رسم گرامی داشتِ اضیافست بجای آورد و ما حضری که بود پیش بنهاد بکار بردند و آتشی خوش بر افروختند و از لطف محاورات و مفاکهات فوا که روحانی بــا ریحانیِ[5]

---

(۱) سَبَلان نام کوهیست در ولایت آذربایجان نزدیك باردبیل وپیوسته مردم خدا پرست و مرتاض پیش از اسلام و بعد از اسلام آنجا ساکن بوده وهستند (برهان)، و باید بخاطر آورد که مصنّف درحین تحریر کتاب در تبریز بوده است تا وجه تخصیص سبلان بذکر معلوم گردد، (۲) فقاع گشودن وفُقَّع گشودن بمعنی لاف زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن وخود نمائی وخود ستائی کردن است (برهان)، و اینجا معنی «حکایت کردن» مناسب است.(؟)، (۳) کذا فی تاریخ ابن خلّکان فی ترجمة الباخرزی (طبع طهران ج ۱ ص ۲۹۵) وهو الصّواب، و امّا نسخ المتن ففی بعضها بدل وکناتها «ارجائها» و فی بعض «حافاتها» وکلاها بعید عن الصّواب فانّ الضّمیر علی هذا راجع الی الماء فلا وجه لتأنیثه اصلا بخلاف «وکناتها» فانّ الضمیر المؤنّث راجع الی الطّیور،
(٤) در حاشیهٔ نسخهٔ شِفِر نوشته «این بیت مأخذ این شعر میتواند بود که گفته‌اند
زسرماهاے تخنش مرغ آبی ‌* حسد میبرد بــر مرغ کبابی»
(٥) الرَّيْحَانِيّ هو الشَّراب الصِّرف الطّيّب الرّائحة (قاموس دُزی نقلاً عن مفردات ابن البیطار)،

زمستانی بر هم آمیختند و صیرفی طبع در رغبت قلب الشّتاء[1] هر ساعت این ابیات میخواند،

بی صرفه در تنور کن آن زرّصرف‌را * کو شعلها بصرفه و عوّا برافکند
طاوس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو * گاورس ریزهاے منقّی برافکند

پس بحکم مباسطت و مخالطتی که در سابق رفته بود مهمان و برزیگر و کدبانو هر سه بر سر تنور نشستند کدبانورا در محاذات عورت شکافی از سراویل پدید آمد مهمان دزدیده نگاه میکرد و خاموش می‌بود شوهر وقوف یافت اندیشه کرد که اگر بگذارم مهمان می‌بیند و پردهٔ صیانت دریده شود چوبکی برداشت و آهسته می‌برد تا بر اندام او نهد مگر انتباهی یابد مهمان میدانست در اثناء حکایت هر وقت ببهانهٔ این عبارت تلقین میکرد که نباید که بتر کنی ع، اِیَّاكِ اَعْنِي فَاسْمَعِي[2] يَا جَارَة، و شوهر از نکتهٔ سخن غافل ناگاه سر چوب بر موضع مخصوص آمد زن درلرزید و بادے از مخرج رها کرد خجالت حاصل آمد و ندامت بر آن حرکت سود نداشت، این فسانه از بهر آن گفتم تا چارهٔ این کار همه از یك طرف نیندیشی و حکم اندیشه بر یك جانب مقصور نگردانی، گاو پای گفت شنیدم آنچ گفتی و در نصاب حق قرار گرفت لیکن بمهارت هنر و غزارت دانش و یاری خرد و حصافت بر خصم چیرگی توان یافت چنانك موش بر مار یافت دستور پرسید که چگونه بود آن داستان،

داستان موش و مار،

گاو پای گفت شنیدم که وقتی موشی در خانهٔ توانگری خانه گرفت و از

---

(۱) در یکی از نسخ در زیر قلب الشّتا، نوشته «آتش» و معلوم نشد این معنی برای قلب الشّتاء از روی چه مأخذی است، (۲) کذا فی جمیع النّسخ السّتّة، وفی مجمع الأمثال «و اسمعی»،

آنجا دری در انبار برد و راهی بباغ کرد و مدّتها بفراغ دل و نشاط طبع در آنجا زندگانی میکرد و بی غوایل زحمت متعرّضان بسر می‌برد،

هر کو بسلامتست و نانی دارد * وز بهر نشستن آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی * گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

و آنك در پناه سایهٔ حصن امن با کفایتِ نعمتْ نشستن در چار بالش خرسندی میسّر دارد و بر سر اینْ فضلهٔ طمع جوید سزاوار هیچ نیکی نباشد،

اِذَا ٱلصِّحَّـةُ وَ ٱلْقُوَّةُ * بَاقٍ لَكَ وَ ٱلْأَمْنُ
وَ اَصْبَحْتَ اَخَا حُزْنٍ * فَلَا فَارَقَكَ ٱلْحُزْنُ

روزی ماری اژدها پیکر با صورتی سخت منکر از صحرای شورستان لب تشنه و جگر تافته بطلب آبشخور در آن باغ آمد و از آنجا گذر بر خانهٔ موش کرد چشمش بر آن آرام جای افتاد دری چنان در بستان سرای گشاده که در امن و نزهت از روضهٔ ارم و عرصهٔ حرم نشان داشت با خود گفت،

روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت * بر بوی پسته آمد و بر شکّر اوفتاد

مار آن کنج خانهٔ عافیت یافت بر سر گنج مراد بنشست و سر بر پای سلامت نهاد و حلقه وار خودرا بر در گنج بست آری هرکرا پای بگنج سعادت فرو رود حلقهٔ این در زند امّا طالبان دنیا حلقهٔ درِ قناعت‌را بشکل مار می‌بینند که هرکس‌را دست جنبانیدن آن حلقه نیست لاجرم از سلوت سرای اقبال و دولت چون حلقه بردرند،

کسی که عزّت عزلت نیافت هیچ نیافت * کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید

مار پای افزار سیر و طلب باز کرد و باز افتاد آمَنَ مِنْ ظَبْيِ ٱلْحَرَمِ وَ آلَفَ مِنْ حَمَامَةِ مَكَّةَ موش بخانه آمد از دور نگاه کرد ماری‌را دید در خانهٔ خود چون دود سیاه بپیچیده جهان پیش چشمش تاریك شد و آه دود آسا از سینه بر آوردن گرفت و گفت یارب دود دل کدام خصم در من

رسید که خان و مان من چنین سیاه کرد مگر آن سیاهیهاست که من در خیانت با خلق خدای کرده‌ام یا دود آتش که در دل همسایگان افروخته‌ام وَلَا يُرَدُّ بَأْسُهُ عَنِ ٱلْقَوْمِ ٱلْمُجْرِمِينَ القصّه موش بدلی خسته و پشت طاقت از بار غبن شکسته پیش مادر آمد و از وقوع و اقعهٔ دست بُرْدِ مار بر خانه و اسباب او حکایت کرد و از مادر در استرشاد طریق دفع از تغلّب او مبالغتها نمود مادر گفت كُنْ كَٱلضَّبِّ يَعْرِفُ قَدْرَهُ وَ يَسْكُنُ جُحْرَهُ وَلَا تَكُنْ كَٱلْجَرَادِ يَأْكُلُ مَا يَجِدُ وَ يَأْكُلُهُ مَا يَجِدُهُ مگر بر ملك قناعت و کفایت زیادت طلبیدی و دست تعرّض بگِرْد کرده و اندوختهٔ دیگران بازیدی برو مسکنی دیگر گیر و با مسکنت خویش بساز که ترا زور بازوی مار نباشد و کمان کین او نتوانی کشید و اگرچ تو از سرِ سر تیزی بسر دندان تیز مغروری هم دندانی ماررا نشائی که پیل مست‌را از دندان او سنگ در دندان آید و شیر شرزه‌را از زهر او زهره بریزد،

صد کاسه انگبین‌را یك قطره بس بود * زآن چاشنی که در بُن دندان ارقمست

و اگرچ از موطن و مألف خویش دور شدن و از مرکز استقرار باضطرار مهاجرت کردن و تمتّع دیگران از ساخته و پرداختهٔ خود دیدن مجاهدهٔ عظیم باشد و مکابدتی الیم و ایزد جلّ و علا کشتن بندگان خویش و ازعاج و اخراج ایشان از آرامگاه و مأوای اصلی برابر میفرماید اَنِ ٱقْتُلُوا اَنْفُسَكُمْ اَوِ اخْرُجُوا مِنْ دِيَارِكُمْ امّا مرد آنست که چون ضرورتی پیش آید محمل عزم بر غوارب اغتراب بندد و چون قمر عرصهٔ مشارق و مغارب بپیماید و چون خرشید زین بر مناکب کواکب نهاده میرود،

لَوْ اَنَّ فِي شَرَفِ ٱلْمَأْوَى بُلُوغَ عُلًى(۱) * لَمْ تَبْرَحِ ٱلشَّمْسُ يَوْمًا دَارَةَ ٱلْحَمَلِ
اِنَّ ٱلْعُلَى حَدَّثَتْنِي وَهْيَ صَادِقَةٌ * فِيمَا تُحَدِّثُ اِنَّ ٱلْعِزَّ فِي ٱلنُّقَلِ(۲)

(۱) کذا فی خمس من النّسخ، و فی اصل لامیّة العجم و شرحها للصّلاح الصّفدی مُنًى مکان عُلًى، (۲) هکذا ترتیب البیتین فی اربع من النّسخ، و فی اصل اللاّمیّة و شرح الصّفدی عکس التّرتیب الذّی ههنا،

تا آنگاه که مقرّی و آرامگاهی دیگر مهیّا کند و حقّ تلافی آنچ تلف شده باشد از گردش روزگار بتوافی(۱) رساند، موش گفت این فصل اگرچ مشبع گفتی امّا مرا سیری نمیکند چه حمیّت نفس و ابیّت طبع رخصت آن نمیدهد که با هر ناسازی درسازد که مردان مرد از مکافات جور جایران و قصد قاصدان تا ممکن شود دست بازنگیرند و تا یك تیر در جعبهٔ امکان دارند از مناضلت و مطاولت خصم عنان نپیچند و سلاح هنر در پای کسل نریزند،

لَا تَكُ كَالْجَارِي إِلَى غَايَةٍ ٭ حَتَّى إِذَا قَارَبَهَا قَامَا

مادر گفت اگر تو مقاومت این خصم بمظاهرت موشان و معاونت ایشان خواهی کرد زود بود که هلاك شوی و هرگز بادراك مقصود نرسی چه از شعاع آفتاب که در روزن افتد بر بام آسمان نتوان شد و بدامی که از لعاب عنکبوت گردِ زوایای خانه تنیده باشد نسر طایر نتوان گرفت ع، إِلَى ذَاكَ مَا بَاضَ الْحَمَامُ وَ فَرَّخَا(۲) ، ع، ترا این کار برناید تو با این کار برنائی، موش گفت بچشم استحقار در من نظر مکن إِيَّاكُمْ وَحَمِيَّةَ الْأَوْقَابِ(۳) و من اینماررا بدست باغبان خواهم گرفت که بشعبدهٔ حیل اورا بر کشتن مار تحریض کنم مادر گفت اگر چنین دستیاری داری و این دست برد میتوانی نمود أَصَبْتَ فَالْزَمْ موش برفت و روزی چند ملازم کار میبود و مترقّب و مترصّد مینشست تا خود کمین مکر بر خصم چگونه گشاید و خواب بر دیدهٔ حزم او چگونه افکند روزی مشاهده میکرد که مار از

(۱) توافی بمعنی تمام گرفتن حقوق خود نیامده است فقط بمعنی وفاء دو یا چند نفر بعهد یکدیگر آمده و همانا درین موضع توفّی صواب باشد یقال تَوَفَّى حقّه من فلان و استوفاه لم يَدَعْ منه شيأً و توفّيْتُ المَالَ منه و استوفيته اذا اخذته كلّه (لسان العرب)،

(۲) يضرب للمطوِّل الدّفّاع (مجمع الأمثال)، (۳) قال ابو عمرو الأَوْقَاب و الأَوْغَاب الضّعفاء و يقال الحَمْقَى و يقال رجلٌ وَقْب و وَغْب قال و هذا من كلام الأحنف لبنى تميم و هو يوصيهم تباذَلُوا تَحَابُّوا وَ تَهَادَوْا تَذْهَبِ الإِحَنُ و السَّخَائِمُ و ايّاكم و حميّةَ الأَوْقَابِ، و هذا كقولهم اعوذ بالله من غلبة اللّئام (مجمع الأمثال)،

سوراخ در باغ آمد و زیر گُلبنی که هر وقت آنجا آسایش دادی پشت بر آفتاب کرد و بخفت از آن بی خبر که شش جهتِ کعبتینِ تقدیر از جهت موش موافق خواهد آمد و چهار گوشهٔ تخت نردِ عناصر بر روی بقای او خواهد افشاند تا زیاد کاران غالب دست بدانند که با فرو دستان مظلوم بخانه گیر(۱) بازی کردن نامبارکست و همان ساعت اتّفاقا باغبانرا نیز باستراحت جای خود خفته یافت و بخت خودرا بیدار موش بر سینهٔ باغبان جست از خواب در آمد موش پنهان شد دیگر باره در خواب رفت موش همان عمل کرد و او از خواب بیدار میشد تا چند کرّت این شکل مکرّر گشت آتش غضب در دل باغبان افتاد چون دود از جای برخاست گرزی گران و سرگرای زیر پهلو نهاد و وقت حرکت موش نگاه میداشت موش بقاعدهٔ گذشته بر شکم باغبان وَثْبهٔ بکرد باغبان از جای بجست و از غیظِ حالت زمام سکون از دست رفته در دنبال میدوید و او بهَرْوَلَه و آهستگی میرفت تا بنزدیك مار رسید همانجا بسوراخ فرورفت باغبان بر مار خفته ظفر یافت سرش بکوفت، این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که چون استبداد ضعفا از پیش بُردِ کارها قاصر آید استمداد از قوّت عقل و رزانت رای و معونت بخت و مساعدت توفیق کنند تا غرض بحصول پیوندد و فی المثل اَلتَّجَلُّدَ وَلَا اَلتَّبَلُّدَ(۲)، دستور گفت تقریر این فصول همه دلپذیرست امّا بدانك چون کسی در ممارست کاری روزگار گذاشت و بغوامض اسرار آن رسید و موسوم آن شد هرچند دیگری آن کارداند و کمال و نقصان آن شناسد لیکن چون پیشه ندارد هنگام مجادله و مقابله چیرگی و غالب دستی خداوند پیشه‌را باشد قال عمر

---

(۱) خانه گیر بازی چهارم است از هفت بازی برد (برهان)، (۲) یعنی انّ التّجلّد ینجیك من الأمر لا التّبلّد و نصب التّجلّد علی معنی الزم التّجلّدَ ولا تلزم التّبلّدَ ویجوز الرّفع علی تقدیر حقُّك او شأنُك التّجلُّدُ وهذا من قول اوس بن حارثة قاله لابنه مالك فقال یا مالك التّجلّدُ ولا التّبلّدُ والمنیّةُ ولا الدّنیّةُ (مجمع الأمثال)،

ابن الخطّاب رضی الله عنه مَا نَاظَرْتُ ذَا فُنُونٍ اِلاَّ وَ قَدْ غَلَبْتُهُ وَ مَا نَاظَرَنِی ذُو فَنٍّ اِلاَّ وَ قَدْ غَلَبَنِی این مرد دیبی‌را علم و حکمت پیشه است و بیان و سخنوری حرفت اوست و او بر جلیل و دقیق و جلیّ و خفیّ علوم واقف و تو در همهٔ مواقف متردّد و متوقّف اگر شمارا اتّفاق مناظره باشد وفور علم او و قصور جهل تو پیدا آید و ترجّح فضیلت او موجب تنجّح وسیلت گردد وکار اودرکمال نصاب اعلی نشیند و نصیب ما خذلان و حرمان باشد و داستان بزورجمهر با خسرو همچنین افتاد گاو پای پرسید که چگونه بود آن داستان،

داستان بزورجمهر با خسرو،

دستور گفت شنیدم که بزورجمهر[1] بامداد بخدمت خسرو شتافتی و اورا گفتی شب خیز باش تا کام روا باشی خسرو بحکم آنك بمعاشرت و معاقرت در سماع اغانی و اجتماع غوانی شب گذاشته بودی و با ماه پیکران تا مطلع آفتاب بر ناز بالش تنعّم سر نهاده از بزورجمهر بسبب این کلمه پارهٔ متأثّر و متغیّر گشتی و این معنی همچون سر زنشی دانستی یک روز خسرو چاکران‌را بفرمود تا بوقت صبحی که دیدهٔ جهان از سیاههٔ ظلمات و سپیدهٔ نور نیم گشوده باشد و بزورجمهر روی بخدمت نهد متنکّروار بر وی زنند و بی آسیبی که رسانند جامهٔ او بستانند چاکران بحکم فرمان رفتند و آن بازی در پردهٔ تاریکی شب با بزورجمهر نمودند او بازگشت و جامهٔ دیگر بپوشید چون بحضرت آمد بر خلاف اوقات گذشته بیگاه‌تَرَک شده بود خسرو پرسید که موجب دیر آمدن چیست گفت می‌آمدم دزدان بر من افتادند و جامهٔ من ببردند من بترتیب جامهٔ دیگر مشغول شدم خسرو گفت نه هر روز نصیحت تو این بود که شب خیز باش تا کام روا باشی پس این آفت بتو هم از شب خیزی رسید بزورجمهر بر ارتجال جواب

(۱) کذا فی نسخة الأساس فی جمیع المواضع فی هذه الحکایة،

داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تاکام ایشان روا شد خسرو از بداهت گفتار بصواب و حضور جواب او خجل و ملزم گشت، این فسانه از بهر آن گفتم که خسرو اگرچ دانا بود چون سخن پردازی بزورجمهر ملکهٔ نفس داشت ازو مغلوب آمد مبادا که قضیّهٔ حال تو معکوس شود و روزگار اندیشهٔ تو مغلوب گرداند وَ رُبَّ حِیلَةٍ كَانَتْ عَلَی صَاحِبِهَا وَبِیلَةً، گاو پای از آن سخن در خشم شد چنان پنداشت که آن همه از راه استعظام دانش دینی و استصغار جانب او میگویند پس دستور بزرگترین‌را گفت که اشارت رای تو بکدام جهتست و درین ابواب آنچ طریق صواب می‌نماید چیست دستور گفت امروز روز بازار دولت دینیست و روزگار فرمان پذیر امر او چرخ پیروزه که نگین خاتم حکم اوست مهر بر زبان اعتراض ما نهادست و تا انقراض کار هرك قدم تعدّی فراتر نهد و پیکار اورا متصدّی شود منکوب و مغلوب آید،

لَا تَسْعَ فِی ٱلْأَمْرِ حَتَّی تَسْتَعِدَّ لَهُ * سَعْیٌ بِلَا عُدَّةٍ قَوْسٌ بِلَا وَتَرِ

گاو پای گفت بی آنك از دست برد این مرد دینی بجدال و قتال ما کاری برخاست وقع هراس و باس او در دلهای شما بنشست وَ قَذَفَ فِی قُلُوبِهِمُ ٱلرُّعْبَ لیکن کار دولت بآب در جوی ماند که اگر صد سال بر یك مجری برود تا گذرگاه آن مسدود نگردانی روی بجانب دیگر ننهد من قدمِ اجترا در پیش نهم و مجری(1) این آب دولت او بگردانم و در جوی مراد خود برانم دستور این مفاوضه می‌شنید و میگفت،

کای تیره شده آب بجوی تو ز تو * وز خوی تو برنخورده روی تو ز تو
عشّاق زمانه‌را فراغت دادست * روی تو ز دیگران و خوی تو ز تو

پس او نیز زمام استسلام بدست او تسلیم کرد که اگر برین که گفتم چیزی بیفزایم و در نقض عزایم او مبالغتی بیش ازین نمایم لا شكّ که بتهمتی منسوب شوم و بوصمت خیانتی موصوف گردم وَ إِنَّ كَثِیرَ ٱلنُّصْحِ یَهْجُمُ عَلَی

(1) فی جمیع النّسخ هکذا ای «مجری» لا «مجرای»،

كَثِيرِ ٱلظِّنَّةِ،(۱) گاو پای‌را رای برآن قرار گرفت که هزار دیو دانا بگزیند که هریك هزار دام مکر دریده باشند و بسیار زاهدان‌را پس از کمر طاعت زنّار انکار بر میان بسته و بسی عابدان‌را از کنج زاویهٔ قناعت در هاویهٔ حرص و طمع اسیر سلاسل وسواس گردانیده این همه‌را حشر کرد و بجوار آن کوه رفت که صومعهٔ دینی بر آنجا بود یکی‌را که بجراءت و بسالت معروف دانست برسم رسالت پیش دینی فرستاد که من پیشوا و مقتدای دیوان جهانم استراق سمع از فرشتگان آسمان میکنم فَأَتْبَعَهُ شِهَابٌ ثَاقِبٌ در شأن من آمدست اِضلال سالکان زمین کار منست وَ اِنَّ ٱلشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ اِلَى اَوْلِيَائِهِمْ درحقّ گاشتگان من نزول کردست من بمنزل مزاحمت تو چگونه فرو آیم تو آمدهٔ وعرصهٔ دعویِ دانش بگام فراخ می‌پیمائی وجهانیان‌را باظهار تورّع وامثال این تصنّع سُغْبهٔ زرق و بستهٔ فریب خویش میکنی و میخواهی که چهرهٔ آراستهٔ دولت وطرّهٔ طرازندهٔ مملکت مارا مشوّه و مشوّش گردانی اکنون من آمده‌ام تا مارا ملاقاتی باشد و بمحضر دانشوران و مجمع هنر نمایان عالم از علماء فریقین و عظماء ثقلین میان ما مناظره رود تا اندازهٔ سخن دانی از من و تو پیدا آید دیو این فصل یاد گرفت و برفت چون بخدمت دینی رسید شکوه و مهابت او دیورا چنان گرفت که مجال دم زدن نیافت كَأَنَّهُ عَرَتْهُ بَهْتَةٌ اَوْ اَخَذَتْهُ سَكْتَةٌ دینی ازو پرسید که تو کدام دیوی و بچه کار آمدهٔ گفت از دیو گاو پای که بپایان این کوه با لشکر انبوه از مَرَدهٔ عفاریت شیطان و عبدهٔ طواغیت طغیان فرو آمدست و پیغامی چند بر زبان من فرستاده اگر اشارت رود ادا کنم دینی اجازت داد دیو هرچ شنیده بود باز گفت دینی گفت برین عزم که دیو گاو پای آمد و پای درین ورطهٔ خطر نهاد خر در خلاب و کبوتر در مضراب(۲) می‌راند و بخت بد آری قَدَمَكَ اَرَاقَ دَمَكَ بر وی میخواند مگر ارادت ازلی ازالت خبث شما از پشت زمین خواستست و طهارت دامن آخر الزّمان از لوث

(۱) ای اذا بالغت فی النّصیحة اتّهمك من تنصحه (مجمع الأمثال)، (۲) یعنی چه؟،

وجود شما تقدیر کرده و زمان افساد شیاطین در عالم کون و فساد بسر آورده اکنون چون چنین میخواهی ساخته باش این مناظره و منافره‌را و اگرچ بهرهٔ من از عالم لدنیّت علی زیادت نیامدست و از محیط معرفت نا متناهی براسخ قدمان نبوّت و ولایت بیش از قطرهٔ چند فیضان نکرده وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ ٱلْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا امّا از علم آنقدر تخصیص یافته‌ام که از سؤال و جواب او درنمانم و از کَمْ زنانِ دعوے مهرهٔ عجز باز نچینم إِنْ تَكُ ضَبًّا فَإِنِّي حِسْلُهُ(۱) فرستاده باز آمد و جوابها بیاورد گاو پای پرسید که هان چگونه یافتی دینی‌را و بر ظاهر و باطنش چه دیدی که از آن بر نیك و بد احوال او استدلال توان کرد گفت اورا با لبی خشك و چشمی تر و روئی زرد و جثّهٔ لاغر و هیأتی همه هیبت و شیمتی همه لطافت یافتم کلماتی درشت در عبارتی نرم میراند و مرارت حق‌را بوقت تجریع در ظرف تقریع بانگبین تلطّف چاشنی میدهد،

تَمَازَجَ مِنْهُ ٱلْحِلْمُ وَٱلْبَأْسُ مِثْلَمَا * يُمَازِجُ صَوْبَ ٱلْغَادِيَاتِ عُقَارُ

گاو پای از حکایت حال او سخت بهراسید و اندیشید که این همه امارات پرهیزکاری و علامات شریعت ورزی و دین پروری شاید بود و از عادات متجرّدان و متهجّدان می‌نماید همانا که بریاضت توسن طبیعت‌را رام کردست که در سخن گفتن خودرا تازیانه نمیزند و در جهاد اکبر با نفس کافر شمشیر زدست که از پیکار ما سپر نمی اندازد امّا چکنم چون شروع رفت ملزم شد ناچار قدم پیش می‌باید نهاد،

تا از من و او کام که گردد حاصل * یا خود که کند زیان کرا دارد سود

مناظرهٔ دیو گاو پای با دانای دینی،

روز دیگر که سلالهٔ صبح بام از مشیمهٔ ظلام بدر آمد و کُلالهٔ شام از بناگوش

---

(۱) یضرب فی ان یلقی الرّجل مثله فی العلم والدّهاء (مجمع الأمثال)، و الحِسْل بالکسر ولد الضبّ (لسان)،

سحر تمام باز افتاد گاو پای باخیل شیاطین بحوالی آن موضع فرو آمد و جماهیر خلق از دیو و پری و آدمی در یك مجمع مجتمع شدند و بمواثیق عهود بر آن اجماع کردند که اگر دینی درین مناظره از عهدهٔ سؤالات گاو پای بیرون آید و جواب او بتواند گفت دیوان معمورهٔ عالم باز گذارند و مساکن و اماکن در غایرات زمین سازند و بمغاکها و مغارات متوطّن شوند و از مواصلت و مخالطت با آدمیان دور باشند و اگر از دیو محجوج و مرجوح آید اورا هلاك کنند برین قرار بنشستند و مسائله آغاز نهادند، دیو گفت جهان بر چند قسمست و کردگار جهان چند، دینی گفت جهان بر سه قسمست، یکی مفردات عناصر و مرکّبات که از اجزاء آن حاصل میآید و آن از حرکات نیاساید و بر یك حال نپاید و تبدّل و تغیّر حالاً فحالاً از لوازم آنست، دوّم اجرام علوی سماوی که بعضی از آن دایمًا بوجهی متحرّك باشند چون ثوابت و سیّارات کواکب که بصعود و هبوط و شرف و وبال و رجوع و استقامت و اوج و حضیض و احتراق و انصراف و اجتماع و استقبال و[۱] الی غیر ذلك من عوارض الحالات موسوم اند و ببُطء و سرعت سیر و تأثیر سعادت و نحوست منسوب و بوجهی نامتحرّك که هریك‌را در دایرهٔ فلك البروج و چه در دیگر دوایر افلاك که محاطِ آنست مرکوز نهند چنانك گوئی نگینهای زر نگارند درین حلقهٔ پیروزه نشانیده و فلك اعظم محیط و منشبّث بجمله فلکها تا بطبیعتی که بر آن مجبولست از بخشندهٔ فاطر السّموات میگردد و همه‌را بحرکت قسری در تجاویف خویش گردِ این کرهٔ اغبر میگرداند و دیگران در مرکز خویش ثابت و ساکن، سیوم عالم عقول و نفوسِ افلاك که جوهر ایشان از بساطت و ترکیب بری باشد و از نسبت سکون و حرکت عری و از نقص حدثان و تغیّر زمان و مکان لباس فطرت بسر چشمهٔ قدس و طهارت شسته و پیشکاری بارگاه علیّین یافته فَالْمُقَسِّمَاتِ أَمْرًا، و کردگار یکیست که مبدع

(۱) کذا فی خمس نسخ باثبات الواو،

کاینانست و ذات او مقدّس از آنك اورا در ابداع و ایجاد موجودات شریکی بکار آید تعالی عمّا یقول الظّالمون علوًّا کبیرًا، دیو گفت آفرینش مردم از چیست و نام مردمی بر چیست و جان مردم چندست و باز گشت ایشان کجاست، دینی گفت آفرینش مردم از ترکیب چهار عناصر و هشت مزاج مفرد و مرکّب علی سبیل الاعتدال حاصل شود، و نام مردمی بر آن قوّت ممیّزه اطلاق کنند که نیك از بد و صحیح از فاسد و حقّ از باطل و خوب از زشت و خیر از شرّ بشناسد و معانی که در ذهن تصوّر کند بواسطهٔ مقاطع حروف و فواصل الفاظ بیرون دهد و این آن جوهرست که آنرا نفس ناطقه خوانند، وجان مردم سه حقیقتست بسه عضو از اعضاء رئیسه قایم یکی روح طبیعی که از جگر منبعث شود وبقای او بمددی باشد که از قوّت غاذیه پیوند او گردد، دوّم روح حیوانی که منشأ او دلست و مبدأ حسّ و حرکت ازینجا باشد و قوّت او از جنبش افلاك و نیّرات مستفادست، سیوم روح نفسانی که محلّ او دماغست و تفکّر و تدبّر از آنجا خیزد، همچنانك قوّت نامیه در روح طبیعی طلب غذا کند قوّت ممیّزه در روح نفسانی سعادت دو جهانی جوید و از اسباب شقاوت اجتناب نماید و استمداد قوای او از اجرام علوی و هیاکل قدسی بود و خلعت کمال او اینست که وَ مَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ اُوتِیَ خَیْرًا کَثِیرًا وَ مَا یَذَّکَّرُ اِلَّا اُولُو الْاَلْبَابِ، امّا باز گشت بعالم غیب که مقام ثواب و عقابست و اشارت بجائی بلا مکان نرسد، دیو گفت نهاد عناصر چهارگانه بر چه نسق کرده‌اند، دینی گفت ازینها هرچ بطبع گران‌ترست زیر آمد و هرچ سبکتر بالا تا زمین که بارد یابسست و از همه ثقیل‌تر مشمول آب آمد و آب شامل او و آب که بارد رطبست و ثقیل‌تر از هوا مشمول هوا آمد و هوا شامل او و هوا که حارّ رطبست و ثقیل‌تر از آتش مشمول آتش آمد و آتش شامل او و آتش که حارّ یابسست مرکز و مقرّ او بالای هر سه آمد و سطح باطن از فلك قمر مماسّ اوست و اگرچ در اصل آفرینش و مبدأ تکوین هریك

ببساطت خویش از دیگری منفرد افتاد لیکن از بهر مناظم کار عالم و مجاری احوال عالمیان بر وفق حکمت اجزاء هر چهاررا با یکدیگر اختلاط و امتزاج داده آمد تا هرچ از یکی بکاهد در دیگری بیفزاید و بتغیّر مزاج از حقیقت بحقیقت و از ماهیّت بماهیّت انتقال پذیرد چنانك ابر بخاریست که از رطوبت عارضی در اجزاء زمین بواسطهٔ حرارتِ شعاع آفتاب برخیزد و بدان سبب که از آب لطیف‌تر بود در مرکز آب و خاك قرار نگیرد روی بمصاعدِ هوا نهد و بر بالا رود و بقدر آنچ از آتش ثقیل‌ترست در میانه بایستد و چون رطوبتش بغایت رسد تحلیل پذیرد و باران شود و چون حرارتش بکمال انجامد آتش گردد باذن الله و لطف صنعه، دیو گفت چیست از همه چیزها بتو نزدیکتر و چیست از همه چیزها از تو دورتر و چیست که باز نتوان آورد و چیست که باز نتوان داشت و چیست که نتوان آموخت و چیست که نتوان دانست، دینی گفت آنچ از همه چیزها بمن نزدیکترست اجلست که چون قادمی روی بمن نهادست و من چون مستقبِلی دو اسبه بر اشهبِ صبح و ادهمِ شام پیش او باز می‌روم و تا درنگری بهم رسیده باشیم،

هٰذَاكَ مَرْكُوبِي وَتِلْكَ جَنِيبَتِي • بِهِمَا قَطَعْتُ مَسَافَـةَ ٱلْعُمُرِ

و آنچ از همه چیزها از من دورترست روزی نا مقدّرست که کسب آن مقدور بشر نیست، و آنچ باز نتوان آورد ایّام شباب و ریعان جوانی که ریحان بستان امانیست و چون دست مالیدهٔ روزگار گشت اعادت رونق آن ممکن نگردد، و آنچ باز نتوان داشت دولت سپری شده همچون سفینهٔ شکسته که آب از رخنهای او درآید و میل رسوب کند تا در قعر بنشیند اصلاح ملّاح هیچ سود نکند و چون برگ درخت که وقت ریختن بهمه(1) چابك دستان جهان یکی‌را بصد هزار سریشم حیلت بر سر شاخی نتوانند داشت، و آنچ نتوان آموخت زیرکی که اگر در گوهر فطرت

(۱) کذا فی جمیع النسخ الستّة، و الظّاهر «همه»،

نسرشته باشند و از خزانهٔ یُؤْتِیهِ مَنْ یَشَاءُ عطا نکرده در مکتب هیچ تعلیم بتحصیل آن نرسد، و آنچ نتوان دانست کمال کنه ایزدی و حقیقت ذات او که در احاطت علم هیچکس صورت نبندد و داناترین خلق و آگاه‌ترین بشر صلوات الله علیه وآله بهنگام اظهار عجز از ادراك کمال و صفت جلال او میگوید لَا أُحْصِی ثَنَاءً عَلَیْكَ أَنْتَ کَمَا أَثْنَیْتَ عَلَى نَفْسِكَ، چون مجادله و محاورهٔ ایشان اینجا رسید شب درآمد و حاضران انجمن چون انجم بنات النّعش بپراکندند و عقود ثریّا چون درر دراری جوزا از علاقهٔ حمایل فلك در آویختند متفرّق گشتند گاو پای عنان معارضه برتافت أَفْلَتَ وَلَهُ حُصَاصٌ(۱) پس با قومی که مجاوران خدمت و مشاوران خلوت او بودند همه شب در لجّهٔ لجاج خویش غوطهٔ ندامت و غصّهٔ آن حالت میخورد که نزول درجهٔ او از منزلت دینی بفنون دانش پیش جماهیر خلق روشن شود و روی دعوی او سیاه گردد، روز دیگر که تتق اطلس آسمان بطراز زرکشیدهٔ آفتاب بیاراستند طرزی دیگر سخن آغاز نهاد و پیش دانای دینی آمد و طوایف خلایق مجتمع شدند، دیو گفت دوستی دنیا از بهر چه آفریده‌اند و حرص و آز بر مردم چرا غالبست، دینی گفت از بهر آبادانی جهانست که اگر آز نبودی و دیدهٔ بصیرت آدمی‌را بحجاب آن از دیدن عواقب کارها مکفوف نداشتندی کس از جهانیان غم فردا نخوردی و هیچ آدمی بر آن میوهٔ که مذاق حال باومید در یافت طعم آن خوش دارد هرگز نهالی بزمین فرو نبردی و برای قُوتی که در مستقبل حال مدد بقای خویش از آن داند تخمی نیفشاندی سلك نظام عالم گسسته شدی بلك یکی ازین نقشها در کارگاه ابداع ننمودی و تار و پود مکوّنات در هم نیفتادی، دیو گفت گوهر فرشتگان چیست و گوهر مردم کدامست و گوهر دیوان کدام، دینی گفت گوهر فرشتگان عقل پاکست که بدی‌را بدان هیچ

(۱) الحُصاص الحبق و فی الحدیث انّ الشّیطان اذا سمع الأذانَ ولّی و له حُصَاص کحصاص الحمار، یضرب فی ذکر الجبان اذا افلت و هرب (مجمع الأمثال)،

آشنائی نیست و گوهر دیوان آز و خشم که جز بدی و زشتی نفرماید و گوهر مردم ازین هر دو مرکّب که هرگه که گوهر عقل درو بجنبش آید ذات او بلباس ملکیّت مکتسی شود و نفس او در افعال خود همه تلقین رحمانی شنود و هرگه که گوهر آز و خشم درو استیلا کند بصفت دیوان بیرون آید و در عالم امر و نهی بالقاء شیطانی گراید، دیو گفت فایدهٔ خرد چیست، دینی گفت آنك چون راه حقّ گم کنی او زمام ناقهٔ طلبت‌را بجادّهٔ راستی کشد و چون غمگین شوی انیس اندهگسار و جلیس حقّ‌گزارت او باشد و چون در مصادمات وقایع پایت بلغزد دست گیرت او باشد و چون روزگارت بروز درویشی افکند سرمایهٔ توانگری از کیسهٔ کیمیاء سعادت او بخشد و چون بترسی در کنف حفظ او ایمن باشی جانرا از خطا و خطل و دل‌را از نسیان و زلل او مصون دارد،

هر آنکس که دارد روانش خرد * سر مایهٔ[1] کارها بنگرد
خرد رهنمای و خرد ره گشای * خرد دست گیرد بهر دو سرای
هم دهنده است و هم ستاننده * هم پذیرنده هم رساننده
متوسّط میان صورت و هوش * شده زین سو زبان و زان سو گوش
مرد چون سوی او پناه کند * سر سُها‌را بعلم ماه کند
پادشاهی شود ز مایهٔ او * آفتابی شود ز سایهٔ او

دیو گفت خردمند میان مردم کیست، دینی گفت آنك چون برو ستم کنند مقام احتمال بشناسد و تواضع با فرو دستان از کرم داند عفو بوقت قدرت واجب شناسد کار جهان فانی آسان فرا گیرد و از اندیشهٔ جهان باقی خالی نباشد چون احسانی بیند باندازهٔ آن سپاس دارد چون اساءتی یابد بر آن مصابرت‌را کار فرماید و اگر اورا بستایند در محامد اوصاف فزونی جوید و اگرش بنکوهند از مذامّ سیرت محترز باشد خاموشیِ او مُهر سلامت یابی گویائی او فتح الباب منفعت بینی تا میان مردم باشد شمع‌وار

(۱) کذا فی خمس من النسخ و فی نسخة واحدة «سر و مایهٔ»، و یحتمل «سر و پایهٔ»،

بنور وجود خویش چشمهارا روشنائی دهد چون بکنار نشیند بچراغش طلبند از بهر صلاح خود فساد دیگری نخواهد و خواسته‌را بر خرسندی نگزیند و در تحصیل ناآمده سخت نکوشد و در ادراك و تلافی فایت رنج بر دل ننهد در نایافت مراد اندوهگن نگردد و در نیل آن شادی نیفزاید لِکَیْلَا تَأْسَوْا عَلَی مَا فَاتَکُمْ وَ لَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَیکُمْ، دیو گفت کدام چیز موجود است و موجود نیست و کدام چیز موجودست و سلب وجود ازو ناممکن، دینی گفت آنچ موجودست و موجود نیست هرچ فرودِ فلك قمرست از مفردات طبایع و مرکّبات اجسام که حقایق آن پیوسته برجاست و اجزاء آن در تلاشی و تحلّل تا هر ذرّهٔ که از آن بعالم عدم باز رود دیگری قایم مقام آن در وجود آید بر سبیل انتقال صورت، و آنك موجودست و سلب وجود ازو ناممکن عالم الوهیّت و ذات پاك واجب الوجود که فنا و زوال‌را بهستی آن راه نیست، دیو گفت کدام جزوست که بر کلّ خویش محیط شود و کدام جزو که ابتداء کلّ ازوست و او از کلّ شریفترست و کدام چیزست که از یك روی هزلست و از یك روی جدّ، دینی گفت آن جزو که بر کلّ خویش محیطست آن عقلست که منزل او حُجُب دماغ نهند و چون از قوای نفسانی طورًا فطورًا پرورده شود و ببلوغ حال رسد بر عقل کلّ از روی ادراك مُشْرِف گردد و ماهیّت آن بداند، و آن جزو که ابتداء کلّست و شریفتر از کلّ دلست که نقطهٔ پرگار آفرینش اوست و منشأ روح حیوانی که مایه بخش جمله قوّتهاست هم او باتّفاق شریفترین کلّ اعضا و اجزا باشد، و آنك از یك روی جدّست و از یك روی هزل این افسانها و اسمار موضوع از وضع خردمندان دانش پژوه که جمع آورده‌اند و در اسفار و کتب ثبت کرده از آنروی که از زبان حیوانات عُجْم حکایت کرده‌اند صورت هزل دارد و از آنوجه که سراسر اشارتست و حکمتهای خفیّ در مضامین آن مندرج جدّ محضست تا خواننده‌را میل طبع بمطالعهٔ ظاهرِ آن کشش کند پس بر اسرار باطن بطریق توصّل وقوف

یابد، دیو چون دست برد دبنی در بیان سخن بدید و حاضرانرا از حضور جواب او دیدهٔ تعجّب متحیّر بماند و از تقدّم دبنی در حَلْبهٔ مسابقت جَرْیَ ٱلْمُذَكِّی حَسَرَتْ عَنْهُ ٱلْحُمُرُ[1] برخواندند دیوان از آن مباحثه كَٱلْبَاحِثِ عَنْ حَتْفِهِ بِظِلْفِهِ پشیمان شدند از آنجایگه جمله هزیمت گرفتند و خسار و خیبت بهرهٔ ایشان آمد بزیر زمین رفتند و در وَهَدات و غایرات مسکن ساختند و شرّ مخالطت ایشان از آدمیان بکفایت انجامید تا ارباب بصیرت بدانند که اعانت حقّ و اهانت باطل سنّت الهیست تعالی و تقدّس و تزویر زور با تقریر صدق برنیاید و عَلَم علم از جهل نگونسار نگردد و همیشه حقّ منصور باشد و باطل مقهور،

توانا بود هرك دانـا بود • ز دانش دل پیر برنا بود

تمام شد داستان دیو گاو پای و دانای دبنی بعد ازین یاد کنیم بابـ دادمه و داستان و درو باز نمائیم آنچ شرایط آداب خدمت ملوکست که عموم و خصوص خدم و حشم‌را در مسالك و مدارج آن چگونه قدم می‌باید نهاد، حقّ تعالی رای ممالك آرای خواجهٔ جهان دستور و مقتدای جهانیان روشن داراد و اقدام سالکان این راه‌را از غوایل جهل بنور رویّت و هدایت ٱلْمَعیّت او مصون و معصوم بمحمّد و آله الطّاهرین،

---

(۱) یقال حَسَرَ الدّابّةُ یحسُرُ حُسورًا ای آعْیَا وعن من صلة المعنی ای عجزت عنه و عن شأوه یعنی سَبَقَهُ کما یسبق الفرسُ القارحُ الحمیرَ و نصب جَرْیَ علی المصدر کأنّه قال یجری فلان یوم الرّهان جَرْیَ المُذَکِّی، یضرب للسّابق اقرانَه (مجمع الأمثال)،

باب پنجم

در دادمه و داستان،

ملك زاده گفت شنیدم که شیری بود بکم آزاری و پرهیزگاری از جملهٔ سباع و ضواری متمیّز و از تعرّض ضعاف حیوانات محترز و بر همه مَلِك و فرمان ده در بیشهٔ متوطّن که گفتی پیوند درختان او از شاخسار دوحهٔ طوبی کرده‌اند و چاشنی فواکه آن از جوی عسل در فردوس اعلی داده مرغان بر پنجرهٔ اغصانش چون نسر و دجاج بر کنگرهٔ این کاخ زمرّدین ازکمان گروههٔ آفات فارغ نشسته آهوان در مراتع سبزه‌زارش چون جَدْی وحَمَل بر فراز این مرغزار نیلوفری از گشاد خدنگ حوادث ایمن چریده کس از مقاطف اشجارش بقواصی و دوانی نرسیده روزگار از مجانی ثمارش دست تعرّضِ جانی بریده نخل و اعناب چون کواعب اتراب بر مُهْر بکارت خویش مانده نار پستان و سیب زنخدانش‌را جز آفتاب و ماهتاب از روزن مشبکهٔ افنان ملاحظت نکرده پسته لبان بادام چشمش‌را جز شمال و صبا گوشهٔ تتق اوراق برنداشته دندان طامعان بلب ترنج وغبغب نارنج او نارسیده دست متناولان از چهرهٔ آبی و عارض تفّاحش شفتالوئی نربوده عنّابش عنائی ندیده و عتابی نشنیده،

فَٱخْضَلَّ مِنْ سُقْيَاهُ كُلُّ مُضَرَّجٍ(۱) . وَ ٱخْضَرَّ مِنْ رَيَّاهُ كُلُّ مُصَنِّفٍ(۲)

(۱) کذا فی خمس من النّسخ و المضرّج المصبوغ بحمرة و هو دون المُشْبَع و فوق المورّد فیحتمل انّ المراد به (علی تقدیر صحّة النّسخة) الوَرْد بطریق الاستعارة و یحتمل انّ المراد به الشّجر المتفتّح نَوره البادیُ اوراقه بقرینة «مُصَنِّف» فی المصراع الثّانی یقال تضرّجَ النَّوْرُ تفتّح و تضرّجت عن البقل لفائفه انفتحت و انضرج الشّجر انشقّت عیون ورقه و بدأت

وَ تَلَثَّمَتْ شَمْسُ ٱلنَّهَارِ بِبُرْقُعٍ • مِنْ طُرَّتَيْهِ وَ ٱلسَّمَاءُ بِمِطْرَفِ

شیررا دو شگال زیرك طبع نیکو محضر پسندیده منظر ندیم و انیس بود یکی دادمه نام و دیگر داستان هردو بمزید قربت از دیگر خواصّ خدم مرتبهٔ تقدّم یافته و مشیر و محرم اسرار مملکت گشته خرسی دستور مملکت او بود همیشه اندیشهٔ آن کردی که این دو یار مختصر شکل که رجوع معظمات امور با ایشانست روزی بتعرّض منصب من متصدّی شوند و کار وزارت بر من بشولیده کنند،

فَلَا تَحْقِرَنَّ عَدُوًّا رَمَاكَ • وَ إِنْ كَانَ فِي سَاعِدَيْهِ قِصَرْ
فَإِنَّ ٱلسُّيُوفَ تَحُزُّ ٱلرِّقَابَ • وَ تَعْجِزُ عَمَّا تَنَالُ ٱلْإِبَرْ

لاجرم بر ارتفاع درجهٔ جاه و منزلت ایشان حسد بردی و پیوسته با خود گفتی مرا چارهٔ این کار می‌باید اندیشید و چشم بر بهانهٔ نهاد که ایشانرا از چشم عنایت ملك بیندازم و ذات البینی در میانه افکنم که انثلام آنرا اصلاح و التئام ممکن نگردد روزی ملك بر قاعدهٔ معهود تکیهٔ استراحت زده بود و خوش خفته و هردو بر بالین او نشسته افسانه می‌گفتند و افسون شکر خواب فراغت بر وی می‌دمیدند درین میان ملك‌را بادی از مخرج معتاد رها شد دادمه‌را خندهٔ ناگهان بیامد چنانك سمع ملك حسّ آن دریافت بیدار شد و بتناوم و تصامم خویش‌را بر جای میداشت و خفته فرا می‌نمود تا ازیشان چه شنود داستان گفت بر ملك چرا میخندی نه

اطرافه (لسان)، و یبعّده انّه لم یجیء بهذا المعنی من باب التّفعیل، و فی نسخة سادسة «مصوّح» بصیغة الفاعل او المفعول وکلاهما صحیح محتمل یقال صَوَّحَ البقلُ یبس اعلاه و فیه ندوّة و صَوَّحَتْه الشّمسُ والرّیحُ جفّفته و هذا ملائم جدّا للمعنی و انسب للمقام من مضرّج و لکنّا ابقینا المتن علی ما هو علیه و لم نغیّر مضرّج الی مصوّح لوجود الأوّل فی خمس نسخ و الثّانی فی نسخة واحدة فقط، (۲) صَنَّفَ الشّجرُ نبت ورقه و صَنَّفَ النّباتُ و الشّجرُ و تصنَّفَ صار اصنافا وصَنَّفَ الشّجرُ اذا بدأ یورق فکان صنفین صنف قد اورق و صنف لم یورق و المصنِّف من الشّجر ما فیه صنفان من یابس و رطب (قاموس و لسان العرب و اساس البلاغة)،

واقعهٔ بدیع و نه شکلی شنیع دیدی که ازو صادر آمد این ضحکهٔ بارد و این استهزاء ناوارد بر کجا می‌آید،

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی
آدمی پس یا مَلَك یا دیو بودی یا پری
ور قوای ماسك و دافع نبودی در بدن
طفل‌را از پایهٔ اوّل نبودی برتری
فعل طبع از راه تسخیرست بی هیچ اختیار
در جماد و در نبات آنگاه مارا بر سری

و پوشیده نیست که از مست و مجنون و خفته و کودك قلم تکلیف برگرفته‌اند و رقم عذر درکشیده و مؤاخذت بهیچ منکر که ازیشان مشاهده افتد رخصت شرع و رسم نیست لیکن از همه اعذار عذر خفته مقبول ترست و او بنزدیك عقل از همه معذورتر چه در دیگر حالات مثلاً چون سکر و جنون هیچ حرکت و سکون از فعل و اختیاری خالی نباشد و خفته‌را عنان تصرّف یکباره در دست طبیعت نهاده‌اند و بند تعطیل بر پای حواسّ بسته و قوای ارادی‌را از کار خویش معزول گردانیده و حکما ازینجا گفته‌اند که خواب مرگی جزویست و مرگ خوابی کلّی و اَلنَّوْمُ اَخُو ٱلْمَوْتِ و در کتب اخلاق خوانده‌ام که عاقل بعیبی که لازم ذات او باشد دیگری‌را تعییر نکند خاصّه پادشاه‌را که عیب او بهنر برداشتن و باطل اورا حقّ انگاشتن از مقتضای عقلست و خواصّ حضرت و نزدیکان خدمت‌را واجب‌تر که مراقب این حال باشند چه پیوسته بر مزلّة الأقدام اند عَلَى شَفَا جُرُفٍ هَارٍ ایستاده مَنْ جَالَسَ ٱلْمُلُوكَ بِغَيْرِ آدَبٍ فَقَدْ خَاطَرَ بِنَفْسِهِ و خطاب از جناب کبریا در تقویم آگاهترین خلایق دو عالم چنین آمد که فَٱسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ تا زبان نبوّت از هیبت نزول این آیت میگوید شَيَّبَتْنِي سُورَةُ هُودٍ، دادمه گفت عِرضی که از عیب پاکست و زبانی که برو کذب نرود و نفسی که بمعرّت نادانی منسوب نباشد از خندیدن کسی باك ندارد، داستان گفت

سه عادت از عادات جاهلانست یکی خودرا بی عیب پنداشتن، دوّم دیگران‌را در مرتبهٔ دانش از خود فروتر نهادن، سیوم بعلم خویش خرّم بودن و خودرا بر قدم انتها دانستن و در غایت کمال پنداشتن،

چو گوئی که هر دانش آموختم ٭ ز خود وام بی دانشی توختم
یکی نغز بازے کند روزگار ٭ که بنشاندت پیش آموزگار

و در لطایف عظت از خداوندان حکمت می‌آید که چون عیب دیگران جوئی و هنر خویش بینی از جستن عیب خویش و هنر دیگران غافل مباش که هرك بر عیب خویش و هنر دیگران واقف نشود هرگز از عیب پاك نگردد و در گرد هنرمندان نرسد إِذَا أَرَادَ ٱللهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا بَصَّرَهُ بِعُيُوبِ نَفْسِهِ و بقراط میگوید كُنْ فِي ٱلْحِرْصِ عَلَى تَفَقُّدِ عُيُوبِكَ كَعَدُوِّكَ، دادمه گفت آنکس که در نفس پاك بتفتیش رذایل عیوب مشغول شود آنرا ماند که چشمهٔ آب زلال‌را بشوراند تا صفای آن از کدورت بهتر شناخته شود لاشكّ از مبالغت در شورانیدن روشنی آن بتیرگی میل کند و کثافتی نا متوقّع از لطافت اجزاء او بیرون آید، داستان گفت هیچ عاشق عیب معشوق نبیند و مردم‌را با هیچ معشوق خوب روی آن عشق بازی نبود که با مشاهدهٔ نفس خویش و ازین سبب همیشه محاسن آثار خویش بیند و مساوی دیگران چنانك گفت،

ای تا بفلك سر تو در خود بینی ٭ کرده همه عمر وقف بر خود بینی
خود بین بمثل اگر بسنگی نگرد ٭ چون آینه ناردش مگر خود بینی

و هرك گردش روزگاررا مساعد خویش بیند پندارد که با همه آن مزاج دارد همچون منعی که بفصل تابستان خیش خانهٔ آسایش اورا غلامان سیمین بناگوش زرّین گوشوار بمروحهٔ که سر زلف ایشان‌را مشوّش کند خوش میدارند گمان برد که نیم سوختگان شرر آفتاب که محنت همه جای سایه‌وار در قفای ایشان میرود در همان نصیب لذّت و راحت اند یا چون صاحب ثروتی که در موسم زمستان هوای تابخانه‌را از تأثیر شعلهٔ

آتش اثیروش بفصلِ دی مزاجِ باحور دهد و با حور پیکران ماه منظر شراب ارغوانی بر سماع ارغنونی نوشند حال آن کشتگان شکنجهٔ سرما و افسردگان دم سردی روزگار که در پایان عقبات راضی گشته باشند تا ساعد ایشان بجای ساق هیزم بر آتش کورهٔ توانگران نهند(۱) از خود قیاس کند و این همه از باب جهل و نادانی و غفلت و خام قلتبانی باشد و وخامتی هرآینه بفرجام باز دهد و پادشاه هرچند راه انبساط گشاده‌تر کند از بساط حشمت او دورتر باید نشست اِنِ اتَّخَذَكَ الْمَلِكُ اَخًا فَاتَّخِذْهُ رَبًّا وَ اِنْ زَادَكَ اِينَاسًا فَزِدْهُ اِجْلَالًا، دادمه گفت این خنده راستی از من خطا آمد لیکن سخن که از دهان بیرون رفت و تیر که از قبضهٔ کمان گذر یافت و مرغ که از دام پرید اعادت آن صورت نبندد،

اَلْقَوْلُ كَاللَّبَنِ الْمَحْلُوبِ لَيْسَ لَهُ * رَدٌّ وَكَيْفَ يَرُدُّ الْحَالِبُ اللَّبَنَا

و این معنی مقرّرست که تا گناه آشکارا نشود بیم عقوبت نباشد پس من حالیا از اذیّت وبال این خطیئت ایمنم چه این ماجرا میان من و تو رفت و مجرّبان صاحب حنکت که خنگِ ابلقِ ایّام لگام ریاضت ایشان خائیده باشد گفته‌اند راز کس در دل کس بجائی ندارد مگر در دل دوست ع، خِزَانَةُ سِرِّ اَعْجَزَتْ كُلَّ فَاتِحِ، اگر تو این راز در پردهٔ خاطر پوشیده داری از حسن عهد و صدق وداد تو مستبدع نیست، داستان گفت نشنیدی که گویند دو عادت از لوازم نادانانست یکی آنك سیم خود بکسی وام دهد که بضراعت و شفاعت ازو باز نتواند ستد دوّم آنك راز خویش با کسی گشاید که در استحفاظ آن بغلاظ و شداد سوگند دادن محتاج باشد و گفته‌اند راز چیزیست که بلای آن در محافظتست و هلاك آن در افشاء چنانك دزدرا با کبك افتاد دادمه گفت چون بود آن،

---

(۱) در حاشیهٔ نسخهٔ مسیو شفر درین موقع نوشته «ملا محمّد عصّار در مهر و مشتری درین باب گوید

همه چون دود بر آتش ستاده * چو هیزم پای در آتش نهاده»،

داستان دزد با کیك،

داستان گفت شنیدم که وقتی دزدی عزم کرد که کمند بر کنگرهٔ کوشك خسرو اندازد و بچالاکی در خزانهٔ او خزد مدّتی غوغای این سودا در و بام دماغ دزد فرو گرفته بود و وعای ضمیرش ازین اندیشه ممتلی شده طاقتش در اخفاء آن برسید[۱] وَٱلْمَصْدُورُ إِذَا لَمْ يَنْفُثْ جَوِيَ[۲] در جهان محرمی لایق و همدمی موافق ندید که راز با او در میان نهد آخر کیکی در میان جامهٔ خویش بیافت گفت این جانور ضعیف زبان ندارد که بازگوید و اگر نیز تواند چون میداند که من اورا بخون خویش میپرورم کی پسندد که راز من آشکارا کند بیچاره‌را جان در قالب چون کیك در شلوار و سنگ در موزه بتقاضای انتزاع زحمت مینمود تا آن راز با او بگفت پس شبی قضا بر جان او شبیخون آورد و بر ارتکاب آن خطر محرّض[۳] شد خودرا بفنون حیل در سرای خسرو انداخت اتّفاقا خوابگاه از حضور خادمان خالی یافت و در زیر تخت پنهان شد و تقدیر درخت سیاست از بهر او میزد[۴] خسرو درآمد و بر تخت رفت راست که بر عزم خواب

---

(۱) یکی از معانی «رسیدن» که از فرهنگها فوت شده‌است معنی تمام شدن و بآخر رسیدن است و از شواهد این استعمال غیر از همین موضع از متن علی العجاله دو بیت در نظر است از قصیدهٔ حبسیّهٔ بهاء الدّین بغدادی کاتب سلطان تکش خوارزمشاه، در اشارهٔ بکوتاهی شبهای تابستان و بلندی شبهای محنت خود گوید

درین تموز که تا ذکر شب کنی برسید * شبان محنت من میکنند یلدائی

یعنی تا نام شب‌را ببری تمام میشود و بآخر میرسد، و در اواخر قصیده درخطاب بتکش گوید

دغاء بخت وجفاء سپهر هم برسد * ترا سعادت بادا مرا شکیبائی

یعنی دغای بخت و جفای سپهر نیز تمام خواهد شد و برین حال نخواهد ماند (لباب الألباب طبع پرفسر برون ج ۱ ص ۱٤۱)، (۲) الجَوَی السّلّ وتطاول المرض و قیل هوداء یأخذ فی الصّدر جَوِیَ جَوًی فهو جَوٍ (لسان العرب)، (۳) کذا فی نسخة واحدة و هو الصّحیح و امّا باقی النّسخ فی بعضها مُعرّض و فی بعض آخر مُعرّص ولم یرد تحرّض بالضّاد المعجمة من باب التّفعّل اصلا وتحرّص بالصّاد المهملة وان جاء فی اللّغة ولکنّه لیس بالمعنی المراد هنا ای حَرَصَ ورَغِبَ، انظروا ص ٥٨، (٤) ؟ .

سر بر بالین نهاد کیك از جامهٔ دزد بجامهٔ خواب خسرو درآمد و چندان اضطراب کرد که طبع خسرورا ملال افزود بفرمود تا روشنائی آوردند و در معاطف جامهٔ خواب نیك طلب کردند کیکی بیرون جَست و زیر تخت شد در جستن کیك دزدرا یافتند و حکم سیاست برو براندند،

مَشَى بِرِجْلَيْهِ عَمْدًا نَحْوَ مَصْرَعِهِ * لِيَقْضِيَ ٱللّٰهُ اَمْرًا كَانَ مَفْعُولَا

این فسانه از بهر آن گفتم تا دانی که راز دل با هرك جانی دارد نباید گفت، چون مناظرات و معارضات ایشان بدینجا رسید شیر خودرا آشفته و زنجیر صبر گسسته بزمجرهٔ خشم از خواب درآورد و فرمود تا دادمه‌را محبوس کردند و کنده بر پای نهادند داستان در آن شکل که پیش آمد سخت از جای برفت و از سر تلهّف و تأسّف بدر زندان سرای رفت و با دادمه عتابهای شور انگیز و خطابهایْ زهر آمیز آغاز نهاد و بتثریب و توبیخ بیم بود که بیخ وجود او برکشد و گفت مردم دانا گفته‌اند که بذل مال که باندازهٔ یسار نکنی نیازمندی و محتاجی ثمره دهد و سخن که نه در پایهٔ خویش گوئی از پایه بیفکند و سر زبانی که ازو بیم سر بود بریده اولیتر و همچنانك مضرّت از بسیار خوردن طبیعت‌را بیش از آنست که از کم خوردن ندامت و ملالت بر بسیار گفتن بیش از آنست که بر کم گفتن،

مَا اِنْ نَدِمْتُ عَلَى سُكُوتِي مَرَّةً * لٰكِنْ نَدِمْتُ عَلَى ٱلْكَلَامِ مِرَارَا

و براهمهٔ هند که براهین حکمت در بیان دارند چنین گفتند که سخن ناگفته بدان مخدّرهٔ ناسفته ماند که مرغوب طبعها و محبوب دلها باشد و خاطبان‌را رغبات بدو صادق و سخن گفته بدان کدبانوی شوی دیده که حیلها باید کرد تا بازار تزویج او بدشواری ترویج پذیرد و هم در لطایف کلمات ایشان خوانده‌ام که خاموشی هم پردهٔ عورت جهلست و هم شکوه عظمت دانائی،

کسی‌را که مغزش بود پر شتاب * فراوان سخن باشد و دیر یاب

ز دانش چو جان ترا مایه نیست * به از خامشی هیچ پیرایه نیست

و صفت عیب جوئی و تعوّد زبان بذکر فحشا و منکر دلیل رذالت اصل و لؤم طبع و فرو مایگی نفس گرفته‌اند و تو در استحسان صورت حال خویش اصرار کردی ع، تا خود بکجا رسد سر انجامْ ترا، دادمه گفت بمست ای داستان که از غبن گفتار تو اَلسِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ برخوانم چون ملك‌را بدانچ ازو آمد معذور می‌داری و فعل طبیعت و سلب اختیار می‌نهی چرا مرا هم بدین عذر معذور نمی‌داری و لیکن چکنم که کار آدمی زاد بر اینست ع، یك روز که خندید که سالی نگریست، این همه اشك حسرت که گلاب‌گر از نایژهٔ حدقهٔ گل[1] می‌چکاند نتیجهٔ همان یك خنده است که غنچهٔ گل سحرگهان بر کار جهان زد[2] و قهقههٔ شیشه هنوز در گلو باشد که بگریهٔ زار خون دل پالاید،

لَا تَحْسَبَنَّ سُرُورًا دَائِمًا اَبَدًا * مَنْ سَرَّهُ زَمَنٌ سَاءَتْهُ اَزْمَانُ

و آنگه ای داستان دانی که چون بخت برگردد هرچ نیکوتر اندیشی بتر در عبارت آید و بکمتر لغوی که سهوًا فکیف عمدًا صادر شود مطالبت کنند چون مزاج مِمْراض که هرچند در ترتیب غذا و قاعدهٔ احتما شرط احتیاط بیشتر بجای آرد باندك زیادتی که بکار برد زود از سَمْت اعتدال منحرف گردد و بر عکس آن چون اقبال یاری کند اگرچ گوینده از اهلیّت سخن گوئی بهرهٔ زیادت ندارد رکیك‌تر سخنی ازو محکم و متین نماید و در مقاعد سمع قبول نشیند همچون مرد تیر انداز که اگرچ ساعد سست و ضعیف دارد چون بخت مساعد اوست هرچ از قبضهٔ او بیرون رود بر نشانه آید و چون روزگار از طریق سازگاری مَیل کند[3] مِیل در چشم بصیرت

(۱) اضافهٔ نایژه بحدقه بیانیّه است یعنی نایژهٔ که بمنزلهٔ حدقهٔ گل است،

(۲) در حاشیهٔ نسخهٔ اساس درین موضع این رباعی‌را نوشته:

چون گل دهنی زمانه پرخنده نکرد * کش باز بخون جگر آگنده نکرد
چون غنچهٔ گل دلی دمی جمع نشد * کایّام همآندمش پراکنده نکرد

(۳) یعنی اِعراض کند،

کشد و روز روشن برو چون شب تاریك نماید چنانك آن مردرا با هدهد افتاد داستان گفت چون بود آن داستان،

داستان نیك مرد با هدهد،

دادمه گفت شنیدم که مردی در مکتب عُلِّمْنَا مَنْطِقَ ٱلطَّیْرِ زبان مرغان آموخته بود و زَقّهٔ طوطیان سراچهٔ عرشی و طاوسان باغچهٔ قدسی خورده با هدهدی آشنائی داشت روزی می‌گذشت هدهدرا بر سر دیواری نشسته دید گفت ای هدهد اینجا که نشستهٔ گوش بخود دار و متیقّظ باش که اینجا کمین گاه یغمائیان قضاست تیر آفت‌را از قبضهٔ حوادث اینجا گشاد دهند کاروان ضعاف الطّیر بدین مقام بحکم اختیار آیند و باحتراز گذرند هدهد گفت درین حوالی کودکی بطمع صید من دام می‌نهد و من تماشای او می‌کنم که روزگار بیهوده می‌گذراند و رنجی نامفید می‌برد نیك مرد گفت بر من همینست که گفتم و برفت چون بازآمد هدهدرا در دست آن طفل اسیر یافت گفت تو نه بر دام نهادن آن طفل و تضییع روزگار او می‌خندیدی و چون دانه برابر بود و دام آشکارا بچه موجب درافتادی گفت نشنیدهٔ ٱلْهُدْهُدُ إِذَا نَقَرَ ٱلْأَرْضَ يَعْرِفُ مِنَ ٱلْمَسَافَةِ مَا بَيْنَهُ وَبَيْنَ ٱلْمَاءِ وَلَا يُبْصِرُ شَعِيرَةَ ٱلْفَخِّ لِيَنْفُذَ مَا هُوَ فِي مَشِيئَةِ ٱللهِ تَعَالَى مِنَ ٱلْقَضَاءِ وَٱلْقَدَرِ پوشیده نیست که هوای مرد جمال مصلحت‌را از دیدهٔ خرد پوشیده دارد و گردون گردان از سَمْت مراد هرك بگردید سِمَت نقصان بحوالی احوال او راه یافت من پرّهٔ قبای ملمّع چست کرده بودم و کلاه مرصّع کژ نهاده و بپر چابکی و دانش می‌پریدم و بر هشیاری و تیز بینی خویش اعتماد داشتم خود دانه بهانه شد و مرا در دام کشید و بدانك چون در ازل قلم ارادت رانده باشند و رقم حدوث برکشیده مرغان شاخسار ملکوت‌را از آشیانهٔ عصمت درآرند و بستهٔ دام بهانه گردانند و آدم صفیّ که آینهٔ دل چنان صافی داشت که در عالم شهادت از نقش الواح غیب حکایت

کردی و با ملأ اعلی بعلم خویش تفاضل نمودی دانهٔ گندم دیده بود و دام افکنی چون ابلیس شناخته و وصیّتِ لَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ شنیده پای بستِ خدعت و غرور نفس چرا آمد،

ناکام شدم بکام دشمن * تا خود ز توام چه کام روزیست
مرغیست دلم بلند پرواز * لیکن ز قضاش دام روزیست

نیك مرد دانست که آنچ میگوید محض راستی و عین صدقست دو درم بدان کودك داد هدهدرا باز خرید و رها کرد، این فسانه از بهر آن گفتم تا مرا در خلاب این مخافت و مخلب این آفت بگذاری و بیش ازین تویخ و سر زنش روا نداری و آنچ از روزگار در تقریع و تشنیع بر من صرف میکنی اگر بدانچ تدبیر کار منست عنان اندیشهٔ خویش مصروف گردانی اولیتر،

دَعْ عَنْكَ لَوْمِی فَإِنَّ ٱللَّوْمَ إِغْرَاءٌ * وَدَاوِنِی بِالَّتِی كَانَتْ هِیَ ٱلدَّاءُ

داستان‌را ازین سخن دل نرم شد و بدل گری دادمه بیفزود و گفت توزّع و توجّع بخاطر راه مده و این تصوّر مکن که در هیچ مُلِمّ و مهمّ که پیش آید و در هیچ داهیهٔ از دواهی که روی نماید مرا از پیش برد کار تو اغفال و اذهال تواند بود چه حقوق ممالحت و مصاحبت بر یکدیگر ثابتست و عقود موالات و مؤاخات در میانه متأکّد و پارسیان گفته‌اند مال بروز سختی بکار آید و دوست بهنگام محنت و چهار خصلت در شریعت مروّت بر دوستان عین فرض آمد یکی آنك چون بلائی بدوست رسد خودرا در مقاسات آن با دوست شریك گرداند، و دوّم آنك چون اندیشهٔ کاری ناخوب کند عنان عزم او از راه ارادت بازگرداند و نگذارد که بفعل انجامد، سیوم آنك در اسباب منافع از معونت او متأخّر نباشد، چهارم آنك اتمام مهمّات او بر عوارض حاجات خود مقدّم دارد أُنْصُرْ أَخَاكَ ظَالِمًا أَوْ مَظْلُومًا(۱) لیکن از اشارت دقیق که در ضمن این حدیثست

(۱) انصر اخاك ظالمًا او مظلومًا، یروی انّ النّبیّ صلّی الله علیه و سلّم قال هذا فقیل

متنبّه باید بود تا قاصر نظری‌را اینجا پای فهم در خرسنگِ غلط نیاید که شارع اینجا بر اعانت ظلم تحریض فرمودست بلك مراد از نصرت ظالم منع اوست از ظلم پس مرا از حفظ خون و مال تو چارهٔ نیست چه دوست‌را از دوست اگرچ نقطهٔ نقاری بر حواشی خاطر باشد هنگام کار افتادگی جمله بآب وفا فرو شوید و در فواید حکماء هند می‌آید که آنرا که کردار نیست مکافات نیست و آنرا که دوست نیست رامش نیست آسوده خاطر باش عَ، گر با تو نساختم هم از بهر تو بود، من بخدمت ملك روم و عیار خاطر او باز بینم و بتخمیر اندیشه و تدبیر ترا چون موی از خمیر بیرون آرم، دادمه گفت اومید میدارم که سیرت صفا پرورد ترا بر ابقاء حقّ وفای من دارد و از فرط نیکو نهادی و پاك نژادے آنچ در وسع آید باقی نگذاری لیکن مردم اهل خرد با محنت زدگان کار افتاده زیادت آمیختن و در صحبت ایشان الّا بقدر ضرورت آویختن پسندیده ندارند که محنت بآتش تیز ماند آنرا زودتر سوزاند که بدو نزدیکتر باشد شاید که تا این نحس مستمرّ از ایّام ناکامی من بسر آید از من منقطع شوی چه گفته‌اند که نادانی نفس مردم‌را مرضیست و نامرادی حال مردم‌را مرضی که از عدوای آن چارهٔ احتراز بباید کرد و اگرچ دوستان‌را در بیمارے نباید گذاشت نیز نباید که از علّت بیماری او هم بدیشان اثر کند،

أَلَمْ تَرَ أَنَّ ٱلْمَرْءَ تَدْوَى[1] يَمِينُهُ * فَيَقْطَعُهَا عَمْدًا لِيَسْلَمَ سَائِرُهْ

اکنون ترا هنگام آنك ستارهٔ سعادت من روی باستقامت نهد نگه می‌باید داشت تا رنج بی فایده نماند چنانك آن ملك دانا کرد با خسرو داستان گفت چون بود آن داستان،

یا رسول الله هذا ننصره مظلومًا فکیف ننصره ظالمًا فقال علیه السّلام تردّه عن الظّلم، قال ابو عبید امّا الحدیث فهکذا و امّا العرب فکان مذهبها فی المَثَل نصرته علی کلّ حال (مجمع الأمثال)،

(۱) الدَّوَی مقصورًا المرض و السِّلّ دَوِیَ بالکسر دَوًی فهو دَوٍ و دَوًی ای مرض (لسان العرب)،

داستان خسرو با ملك دانا،

دادمه گفت شنیدم که خسرورا با ملکی از ملوك وقت خصومت افتاد و داعیهٔ طبع بانتزاع ملك از طباع یکدیگر پدید آمد تا بمناهضت جنگ و پیگار از جانبین کار بدانجا رسید که جز تیر سفیری در میانه تردّد نمیکرد و جز بزبان سنان جواب و سؤال نمیرفت صفهاے معرکه بیاراستند و کارزاری عظیم کردند آخر الأمر خسرو مظفّر آمد صبای نصرت بر زلف پرچم و گوشوار ماهچهٔ علم او وزید و دَبُور ادبار خاك خسار در کاسهٔ خصم کرد منهزم و آواره گشتند و ملك‌را گرفته پیش خسرو آوردند خسرو از آنجا که همّت ملکانه و سیرت پادشاهانهٔ او بود اِذَا مَلَکْتَ فَأَسْجِحْ[1] برخواند و گفت از شکستهٔ خود مومیائی دریغ نمی‌باید داشت و افکندهٔ خودرا برباید داشت که این رسمْ سنّتِ کرامست و بریشان زینهار خوردن عادت لئام دستِ بی مسامحتی بهرك برسد رسانیدن و پایِ بی مجاملتی بر گردن هرك توان نهادن جز کار مردم سبك سایه و طبع فرومایه و نهاد آلوده و خصال ناستوده نتواند بود پس بفرمود تا بوجه اعظام و احترام با ساز و عدّت و آلت و اهبت و مراکب و موالی با سر خانه و اهالی گردد ملك ثناء و محمدت گفت و آفرین و منّت داری کرد و گفت غایت فتوّت و علوّ همّت همین باشد لیکن مرا یك توقّعست اگر قبول بدان پیوندد نشان اقبال خود دانم خسرو گفت هرچ پیش خاطر می‌آید می‌باید خواست که از اجابت آن چاره نیست ملك گفت درین بستان سرای که مرا آنجا فرو آورده‌اند خرمابنی هست میخواهم که آنرا بمن بخشی و یك

(۱) مَلَکْتَ فَأَسْجِحْ، الإِسْجَاح حسن العفو ای ملکتَ الأمرَ علیَّ فأَحْسِنِ العفوَ عنّی و اصله السّهولة والرّفق یقال مشیة سُجُحٌ ای سهلة، قال ابو عبید یروی هذا عن عائشة رضی الله عنها انّها قالت لعلیّ رضوان الله علیه یوم الجمل حین ظهر علی النّاس فدنا من هودجها ثمّ کلّمها بکلام فأجابته مَلَکْتَ فَأَسْجِحْ ای ظفرتَ فأَحسِنْ فجهّزها باحسن الجهاز و بعث معها اربعین امرأة وقال بعضهم سبعین امرأة حتّی قدمت المدینة (مجمع الأمثال)،

سال همچنین در سایهٔ جوار تو میباشم خسرو ازین سخن اعجاب تمام کرد و متعجّب بماند که مگر از هول این واقعه و ترس این حادثه که اورا افتاد دماغ او خلل کردست و عقل نقصان پذیرفته که سؤالی بدین رکاکت و التماسی بدین خساست میکند و الاّ مَا لِلْمُلُوكِ وَ ٱلْمَطَامِعَ ٱلدَّنِيَّةَ با این همه حاجت او مبذول داشتن و رای اورا مبتذل نگذاشتن اولیتر آن بستان سرای و آن درخت بدو بخشید ملك هر هفته میدید که برگ و بار آن درخت میریخت و افسردگی و پژمردگی بدو راه مییافت تا درو هیچ اومید به بود نماند روزی بقاعدهٔ گذشته آنجا شد درخت‌را دید چون بخت صاحب دولتان از سر جوان شده و چون پیشانی تازه رویان گرهِ تغضّن(۱) از اغصان و بندِ تشنّج از عروق گشوده و چون غنچهٔ شکفته و نافهٔ شکافته رنگ و بوی عروسان چمن درو گرفته و در حُلّهٔ سبز و حریر زرد چناروار بهزار دست رعنائی برآمده،

مجمرِ او از درونْ طبع از برون سو عود سوز
نقش او بیرون و قدرت از درون سو خامه زن

ملك از آنجا بخدمت خسرو رفت و از مشاهدهٔ حال درخت اورا خبر داد و گفت من درین مدّت قرعهٔ تفأّل بنام این درخت میگردانیدم و تمثال حال خویش در خواب امانی بحال او میدیدم امروز دانستم که کار من از حضیض تراجع بذروهٔ ترفّع روی نهادست و همچنانك درخت‌را بعد از تغیّر حال که بود این طراوت و رونق روی نمود کار من بنسق پادشاهی باز خواهد آمد اگر امروز مرا باز جای خود فرستی و اندیشهٔ که بعنایت در بارهٔ من کردی با عمل متوافق شود وقت آنست خسرو اورا با ساز و اُهبت وجلال و اُبّهت در ملابس تمکین و معارض تزیین با خانه فرستاد و ملك باکام دل بمملکت و پادشاهی خویش رسید، این فسانه از بهر آن گفتم تا تو حالا دست از اصلاح من بداری چندانك دور محنت من

(۱) قال اللّحیانی الغضون و التّغضّن التّشنّج و قد تَغَضَّنَ و غَضَّنْتُهُ فتَغَضَّنَ (لسان العرب)،

پایان رسد تا سعیی که کنی مؤثّر باشد و تحرّی که افکنی مثمر آید،

بر من این رنج بگذرد که گذشت * ملك خاقان و دولت قیصر

داستان گفت بهر بدی که روزگار بروی دوستان آرد از دوست بریدن و پشت بر کار او کردن از قضیّت مکارم و سجیّت آکارم دور افتد بلك در حالت شدّت و رخا و خیبت و رجا باید که یکی باشد من همین ساعت بخدمت ملك روم و بلطایف تدبیر خلاص تو بجویم و کار بمخلص خیر رسانم و فُرْجهٔ فَرَجی از مضیق این حبس پدید آرم پس از آنجا بخدمت ملك رفت اتّفاقا خرس حاضر بود اندیشه کرد که اگر سخن دادمه بحضور او گویم ناچار باعثهٔ عداوت از نهاد او سر برآرد و زبان اعتراض بگشاید و قوادح عِرْض آغاز نهد و نگذارد که سخن من در نصاب قبول افتد و اگر بغیبت او گویم شاید که چون خبردار شود بعد از آن فرصتی طلبد و باختلاس وقت اساس گفتهٔ من جمله منهدم کند و قواعد سعی مرا منخرم گرداند و بأبطال غرض من میان جهد ببندد و هرآنچ مقرّر کرده باشم بتزییف رساند وگفته‌اند مکیدت دشمنان وسگالش خصمان در پرده کارگرتر آید که آب که در زیر کاه حیلت پوشانند خصم‌را بغوطهٔ هلاك زودتر رساند و مَاحِیلَةُ الرِّیحِ اِذَا هَبَّتْ مِنْ دَاخِلٍ باز اندیشید که با حضور او اولیترست چه اگر خرس ظاهرًا بمدافعت من قدم در پیش نهد و آنچ در باطن او از حقد دادمه متمکّنست بعبارت آرد لاشكّ شهریار بداند که سخن او بغایلهٔ غرض منسوبست و بشایبهٔ حسد مشوب اگر ناوکی از شصت تعنّت رها کند بر نشانهٔ غرض نیاید پس داستان افتتاح سخن بدعای شهریار کرد و گفت ازکرایم عادات شاهان ومحاسن شیم ایشان یکی عطا بخشیست و یکی خطا بخشائی چه استغناء مردم از مال ممکنست امّا عصمت کلّی از گناه هیچ کس‌را مسلّم نیست ومحقّقان شرع‌را خلافست تا صد و بیست و چهار هزار نقطهٔ نبوّت با کمالِ حالِ خویش ازین دایره بیرون اند یا نی اگرچ دادمه مُجرمست امّا اعتراف او بجریمهٔ خویش ضمیمهٔ شفاعت من میشود اگر شاه ذیل عفو

بر عثرات او بپوشاند از کمال اَرْیَحیّت و کرم سجیّت او دور نیفتد و اَلْکَرِیمُ مَنْ عَفَا عَنْ قُدْرَةٍ، ملك چون این سخن استماع کرد دانست که داستان‌را ازین کلمات و تقریر این مقدّمات غرض کلّی و مقصود جُمْلی جز نیکو نامی خداوندگار و اشاعت ذکر او بحُسن سیرت نیست و حمایت جانب دادمه فرع آن اصل می‌شناسد آخر جَموح طبیعتش رام شد و زمام اهتمام بجانب او کشیده آمد سر در پیش افکند و در موقف تردّد و تحیّر ساعتی بماند خرس اندیشید که خاموشی ملك دلیل رضای اوست بخلاص دادمه و دشمن که افتاد در لگد کوب قهر باید گرفت تا برنخیزد پس گفت ملك نیك داند که مردم بد گوهر بمار گزاینده ماند و مار که آزرده شد سر کوفتن واجب آید و الّا از زخم دندان زهر افسای او ایمن نتوان بود،

وَكَمْ مِنْ قَائِلٍ اِنِّي نَصِيحٌ * وَ تَأْبَاهُ اَلْخَلَائِقُ وَ اَلرُّوَاءُ

و ای داستان هرك گناه گنه کاران بر خداوندگار پوشیده دارد و خواهد که روی حال اورا بتزویرِ باطل در پردهٔ تقریرِ حق نیکو فرا نماید و مقابح اورا در لباس محاسن جلوهٔ تمویه دهد خاین و غادرست و بر نبذ حقوق منعم خود مبادر، داستان گفت نه هرك در کار گناه کاری سخن گوید گناه اورا خوار داشته باشد چه عاقل از فعل جمیل عذر نخواهد و اثر نیکو کاری کس خجالت نبرد و عقلا گفته‌اند هر گناه که از مردم صادر شود منقسمست بر چهار قسم، یکی از آن زلّتست، دوّم تقصیر، سیوم خیانت، چهارم مکروه، و هریکی‌را عقوبتی در خور و مکافاتی سزاوار معیّن عقوبتِ زلّت عتاب باشد عقوبتِ تقصیر ملامت عقوبتِ خیانت بند و زندان عقوبتِ مکروه رسانیدن مکروه بمکافات کما نزل فی محکم تنزیله تعالی وَكَتَبْنَا عَلَيْهِمْ فِيهَا اَنَّ اَلنَّفْسَ بِالنَّفْسِ الآیة و آنکه عفو و تجاوز پیرایهٔ قواعد سیاست گردانید و حدود شرعی‌را بلباس این مجاملت جمال داد که گفت فَمَنْ تَصَدَّقَ بِهِ فَهُوَ كَفَّارَةٌ لَهُ گناه دادمه ازین اقسام جز زلّتی نیست که کس از آن معصوم نتواند بود چنانك یاد کردیم اگر ملك برین گوشمال اقتصار

کند .و گوشهٔ خاطر از غبار کراهیت پاك گرداند بر سنّت کرام ملوك رفته باشد،

وَ ٱلْعُلَى مَحْظُورَةٌ إِلاَّ عَلَى * مَنْ بَنَى فَوْقَ بِنَاءِ ٱلسَّلَفِ

خرس گفت در شرع رسوم پادشاهی واجبست بر پادشاه از چند گونه مردم تحرّز و توقّی نمودن و توقّع بد سگالی داشتن یکی آنك بی گناهی از کارش معزول کند، دیگر آنك بادشمن او دوستی ورزد، دیگر آنك در زیان پادشاه سود خویش بیند، دیگر آنك بسیار خدمتها بر اومید مجازات کرده باشد و جزا نیافته باشد، دیگر آنك راز پادشاه با نامحرم در میان نهد اکنون که او بچنین جرمی مؤاخذ گشت ازو اعتماد برخاست و استعطاف او سودمند نیاید،

إِذَا أَنْتَ أَكْرَمْتَ ٱلْكَرِيمَ مَلَكْتَهُ * وَ إِنْ أَنْتَ أَكْرَمْتَ ٱللَّئِيمَ تَمَرَّدَا

داستان گفت دادمه بندهٔ بسزا و خادمی مخدوم پرست و ندیمی قدیم خدمت و جلیسی به نشین و انیسی محرم و امینست اگر ازو بسهو سیّئهٔ صادر آمد چندان حسنات اعمال بر صحیفهٔ روز نامهٔ بندگی ثبت کردست که بچنین صغایر اورا در پای ماچانِ ذلّ و صغار نشاید افکندن و قلم در مرضیّات خدمت و مقتضیات طاعت او کشیدن،

فَإِن يَكُنِ ٱلْفِعْلُ ٱلَّذِي سَاءَ وَاحِدًا * فَأَفْعَالُهُ ٱللَّائِي سَرَرْنَ أُلُوفُ

اگر ملك ازین هفوات درگذرد و بچشم کرم اغماض فرماید لا شكّ حق شناسی بندگان باشد و ملك‌را فایدهٔ ثنا بر کمال رأفت خویش حاصل گردد پس روی بخرس آورد و گفت که من نام خود در جریدهٔ شفعا اثبات میکنم مَنْ يَشْفَعْ شَفَاعَةً حَسَنَةً يَكُنْ لَهُ نَصِيبٌ مِنْهَا تو نیز با من که داستانم هم داستان باش و صاحب واقعه‌را بفرصت وقیعت متعرّض مشو و تیمار شفاعت خویش بگفتار من مشفوع گردان تا از انصباء این سعادت بی بهره نمانی که صفقهٔ نیکو کاران هرگز خاسر نبودست و طمع کم آزاران البتّه خایب نماند إِنَّ ٱللّٰهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ مَنْ أَحْسَنَ عَمَلًا، چون سخن ایشان

بدین مقام رسید ملك گفت شما امروز باز گردید تا من درین حال بنظر امعان و ایقان نگه کنم که از وجوه مصلحت آنچ مباشرت‌را شاید کدامست و رای بر چه جملت قرار گیرد ایشان بیرون آمدند و داستان بدر زندان سرای رفت و این ماجری(۱) کما جری بسمع دادمه رسانید و گفت اکنون غم مخور که لمعان صباح نجاح روی می‌نماید و تباشیر بِشْر از اساریر جبین ملك مشعر می‌آید بحصول غرض و اگر عقدهٔ تأخیری بر کار افتاد و عقبهٔ عایقی در پیش آمد و روی مراد بعذری در پردهٔ تعذّر بماند هم دل تنگ نباید کرد،

حال اگر زانچ بود تیره‌ترست * عاقبت دل فروز خواهد بود
شب نبینی که تیره‌تر گردد * آن زمانی که روز خواهد بود

دادمه گفت نخواستم که در ایّام برگشتگی حال و بی سامانی کار و نَفاق بازار نِفاقِ خصم حدیث من گوئی و اورا بمجاهرت بر کار من دلیر کنی که سخن بد در حقّ مرد کار افتاده همچنان مؤثّر آید که تعبیر خوابهای بد در احوال خداوندانِ محنت و مرد دانا بوقت ابتلا تا انجلاء ستارهٔ سعادت از ظلمت کسوف ادبار پاك نبیند باید که چون قطب بر جای ساکن بنشیند و حرکت این آسیای مردم سای‌را می‌نگرد تا از دَوْر نامرادی کی فرو آساید چنانك بزورجمهر کرد با خسرو داستان گفت چون بود آن داستان،

داستان بزورجمهر با خسرو،

دادمه گفت شنیدم که روزی خسرو با بزورجمهر در بستان سرائی خرامید

(۱) کذا فی نسخة الأساس وهی اصحّ النّسخ السّتّ الّتی عندی واقدمها، و نوشتن ماجری با یاء مخالف رسم الخطّ مشهور فارسی است که عموماً «ماجرا» با الف نویسند ولی مطابق با قیاس است چه ماجری ترکیبی است عربی مرکّب از مای موصوله و جَرَی که فعل ماضی و صلهٔ ماست و جری چون ناقص یائی است در عبارات عربی حتماً باید با یاء نوشته شود ولی اکنون در عبارات فارسی نوشتن ماجرا با الف گویا خطا محسوب نشود زیرا که اصل ترکیبی آن الآن بکلّی نسیاً منسیّا شده است و ماجرا بمنزلهٔ یك کلمهٔ بسیط بشمار می‌آید،

بر کنار حوضی بتماشای بَطان بنشستند که هریك بر سان زورق سیمین بر روی دریای سیماب گذر میکردند یکی ملاّح‌وار بمِجْذَفَهٔ(۱) پنجهٔ پای کشتی قالب‌را بکنار افکندی یکی چون بازی گران که گاه تعلیم از نردبان هوا بر سطح دجله معلّق زنند سر نگون بآب فرو شدی یکی غسل جنابتِ سِفادرا از اخامص قدم تا اعالی ساق می‌شستی یکی مضمضه و استنشاق از رفع حدث ملامست برآوردی گاه چون زاهدان که سجّاده بر آب افکنند پیش خسرو نماز بردندی گاه چون قصّاران لباس آب بافت جناحین بقرصهٔ صابون حباب می‌زدند گاه چون زرّادانْ درعِ غدیررا بر شکل غدایر معنبر و مسلسلِ نیکوان حلقه در حلقه و گره در گره می‌انداختند، ساعتی بر طرف آن حوض نظارهٔ کارگاه قدر میکردند تا خود آن مرغان بحرکت‌را از جامهٔ تموّج آب که بشعر آسمان گون ماندی نقش بند کن فیکون چگونه پدید آورد(۲) خسرو گوهری گرانمایه در دست داشت که هر وقت بدان بازی کردی مرجانی که آفرینش در حقّهٔ دهان هیچ معشوق مثل آن ننهاد مرواریدی که روزگار بنوك مژگان هیچ عاشق مانند آن نسفت چشم هیچ نرگس چنان ژاله ندیده بود و رحم هیچ صدفی چنان سلاله نپرورید در استغراق آن حالت از دستش درافتاد بطی بمنقار درگرفت و فرو خورد بزورجمهر مشاهدت می‌کرد و پوشیده می‌داشت تا آن زمان که خسرو از آنجا با خلوتخانهٔ خویش رفت و بزورجمهر با وثاق آمد خسرو از آن گوهر یاد آورد معتمدی فرستاد تا بجدّ بلیغ در آن موضع طلب کنند بسیار طلب کرد و نیافت خسرو در تغابن تضییع آن بیم بود که رشتهٔ پر گوهر از سرشک دیده بگشاید بزورجمهررا حاضر کرد و گفت اگرچ آن درّ یتیم با دست آید و چنان یتیمی‌را خدا ضایع نگذارد امّا حالی‌را من بر فوات آن رنج دل می‌بینم چارهٔ این کار چیست بزورجمهر بحکم آنك خداوند طالع

(۱) مِجْدَاف و مِجْذَاف و مِجْدَافه بمعنی پاروی کشتی رانی است و بر وزن مِفْعَلَة در لغت هیچ نیامده است نه از دال نه از ذال، (۲) معنی این جمله درست معلوم نشد،

خودرا در آن وقت موبّل[۱] و نحوس کواکب‌را بنظر عداوت ناظر با خود اندیشه کرد که چون آن بط در میان دو هزار بط مشتبهست اشارت بیکی نتوان کرد و اگر مجملاً بگویم که در شکم بطانست می‌ترسم که تأثیر طالع نامساعد اصابت حکم‌را در تأخیر دارد تا بطان بسیار کشته شوند و چون گوهر نیابند خسرو خشم گیرد و مرا بجهل منسوب کند یا بخیانت آن روز در اندیشه بسر برد و هیچ نگفت چندانك اختر اقبال از وبال بیرون آمد و روزگار با او چنان شد که اگر خواستی

زهر درکام او شکر گشتی ٭ سنگ در دست او گهر گشتی

پس بخدمت خسرو شتافت و گفت پیوسته گوهر شمشیر ملك شب افروز حوادث ایّام باد امروز بپرتو فرّ پادشاهی در آیینهٔ فراست خویش چنان بینم که آن گوهر در بطن یکی ازین بطانست که همه چون غوّاصان گوهر طلب گردِ پایهٔ حوض می‌گشتند اگر شهریار بفرماید تا بطی چندرا خون بریزند آن گوهر بخون بهای ایشان از روزگار باز توان ستد بحکم فرمان اوّلین بطرا که سر بریدند و بسر کارد مُهر از دُرج حوصلهٔ او برداشتند پس از قطرهٔ چند لعل سیّال و یاقوت مُذاب آن گوهر چون یك قطره آب از میان بیرون افتاد خسرو در آن شگفتی از بزورجمهر پرسید که چرا زودتر نگفتی گفت سعادت طالع‌را بر سبیل مساعدت نمیدیدم اندیشه کردم که اگر بگویم مشعبذ این هفت حقّهٔ پیروزه این گوهررا با یشم روز و شبهٔ شب چنان برآمیزد و از دیدهای اوهام پنهان کند و بدستانی از زیر دست تصرّف بیرون دهد که هرگز عقل چابك اندیش تیز بین آنرا با دست نتواند آورد امروز که دولت شاه‌را معاون یافتم و ایّام‌را موافق بگفتم و همچنان آمد ع، وَ قَدْ يُوَافِقُ بَعْضُ ٱلْمُنْيَةِ ٱلْقَدَرَا، این فسانه از بهر آن گفتم تا بیهوده در بارهٔ من سعی ننمائی که هر سخن در خدمت ملوك

(۱) کذا فی نسختین مصحّحتین و هو اشتقاق قیاسیّ من الوبال و لم اظفر به فی کتب اللّغة المعتبرة، و فی نسخة الأساس «مومّل» و فی نسخة «مویّد» و فی نسختین «بد»،

بوقتی خاصّ توان تقریر کردن، داستان گفت تأثیر سخن در نفوس انسانی بحسب اعتقاد بوذ اگر در دل شهریار نگرم و بینم که قصد او باعنایت من برابری میکند تَعَارَضَا فَتَسَاقَطَا از میزانِ تجربت کفّهٔ مقصود من نه راجح بود نه مرجوح ع، وَكَانَ كَفَافًا لَا عَلَيَّ وَلَا لِيَا، و اگر هنوز بر صلابت حال اوّلست بسخنهای ملیّن و گفتارهای چرب مبیّن اگر نرم نشود باری در درشتی نیفزاید، روز دیگر که این یوسف چهرهٔ علوی نژاد که هر شب قمررا با دیگر کواکب از بهر اقتباس نور خویش در سجدهٔ تقرّب بیند گاه بهای جمالش بانخفاض در میزان شود گاه درجهٔ کمالش بارتفاع در دلو پدید آید سر از چاه زندان خانهٔ ظلمت برآورد داستان از در زندان باستخلاص دادمه بخدمت درگاه شهریار رفت و زمین خدمت بوسه داد و دست دعا بر آسمان داشت و گفت الصَّادِقُ يُرَامُ إِذَا وَعَدَ وَ ٱلْبَارِقُ يُشَامُ إِذَا رَعَدَ دیروز که من بندهٔ حدیثِ آن بندهٔ قدیم در خدمت تازه کردم تازه روئی ملك بر عفو او دلیل واضح یافتم اگر امروز آن اومید بوفا رساند و حقّ بندگی او از ذمّت کرم خویش موفّی گرداند سنّتِ کرام اسلاف‌را اِحیا فرموده باشد و صیت کرمِ اَعْراق و لطف اخلاق باطراف و آفاق رسانیده و مسامع و مجامع‌را بنشر محامد اوصاف مطیّب گردانیده و اگر و اسطه نه گناه مجرمان باشد فضیلت عفو کجا پدید آید،

لَوْلَا ٱشْتِعَالُ ٱلنَّارِ فِيمَا جَاوَرَتْ * مَا كَانَ يُعْرَفُ طِيبُ عَرْفِ ٱلْعُودِ

و شاد باد روان آنکس که گفت

روغن مصریّ و مشك تبّتی‌را در دو وقت
هم مُزَکّی سیر باشد هم معرِّف گندنا

خرس چون این بشنید نایرهٔ بغض از درون او شعله برآورد و قارورهٔ قَدْح در گفتار داستان انداختن گرفت و گفت هرك گناه رعیّت‌را خُرد داند عفو پادشاه‌را بزرگ نداند و هرك گناه‌کاررا بریٔ السّاحة شمرد حقّ تجاوز پادشاه نشناسد، ملك‌را این وقاحت ازو سخت منکر آمد و گفت

لَیْسَ بِأَوَّلِ قَارُورَةٍ کُسِرَتْ تقصیر و غرامت و گناه و ندامت همه در راه فرو دستان آمدست و قبول و اجابت همیشه از بزرگان مستقبل آن شده اصرار شرط نیست حدیث شما در نزاع و دفاع بتطویل انجامید و مجال تطوّل تنگ گردانید و مادام که سخن نه در پردهٔ شرم و آزرم رود روی حقیقت کارها بغرض پوشیده ماند و آتش حسد از بواطن شما بخرمن ملک و دولت سرایت کند و از تعادی و تناصی شما بغرضِ خاصّ زود باشد که فتنهٔ عامّ بأدانی و اقاصی ولایت رسد داستان اگرچ درین فصول حفظ جانب دوستان میکند و آن پسندیده‌ترین خصال و شریفترین خِلال مردمست لیکن ازین معانی اقتناء ذخایر نیکو نامی و اجتناء ثمرات حسن حفاظ ما میجوید چه اگر بهر خطیئتی که در راه خدمتگاران آید مُطالَب و معاقب شوند رسم خادم مخدومی از جهان برخیزد،

فَلَوْ اَخَذَ اللهُ الْعِبَادَ بِذَنْبِهِمْ • اَعَدَّ لَهُمْ فِی کُلِّ یَوْمٍ جَهَنَّمَا

و شبهت نیست که ترا از موحشات این کلمات در باب دادمه غرض آنست تا دیگر طوایف خدم در راه گستاخی جز بحسن ادب قدم ننهند و بر ارتکاب جرایم جرأت ننمایند و از جستن معایب که نفس آدمی منبع و منشأ آنست زبان کشیده دارند اکنون شمارا از مشاحنت و مداهنت دور میباید شدن و تبصبص و چاپلوسی و مراوغت و عیب جوئی نیز بگذاشتن و حقیقت دانستن که اگر دور افلاک و سیر انجم‌را باختلاف رجوع و استقامت که دارند اتّفاقی دیگر نبودی و طبایعِ ارکان با همه مضادّت نه سازگاریِ ترکیب و تداخلِ اجزا با میان آمدندی قلم مشتری و عطارد یک زبان نبودی و تیغ خرشید و بهرام در یک غلاف نگنجیدی و آب با خاک دست در گردن موافقت نیاوردی و هوا فتراک مجاورت آتش نگرفتی صنعت آفرینش بتمامی نرسیدی و سلک این نظام در هم نیفتادی صحن این رباط سفلی و سقف این ساباط علوی عمارت نپذیرفتی چنانک در نفی شرک و اثبات وحدانیّت آمدست لَوْ کَانَ فِیهِمَا آلِهَةٌ اِلَّا اللهُ لَفَسَدَتَا، خرس

چون عنایت ملك‌را با دادمه برین عیار دید از هرچ گفته بود پشیمان شد گوش غرامت طبع مالیدن و انگشت ندامت عقل خائیدن گرفت گفتار شهریاررا تسلیم گونهٔ بکرد و از خود استسلامی بنمود و بتصویب و تذنیب سخن مشغول گشت و در پردهٔ لعب الخجل[1] از پیش شهریار برخاست و بخانه رفت متفکّر و غمناك بنشست هم از خلاص دادمه و هم از تجاسرے که در قصد او پیوسته بود و دشمنانگی اظهار کرده دانست که سرّ ضمیر خویش از پردهٔ کتمان بیرون افکندن بدان وجه زخمهٔ ناساز بود و آن تیر از قبضهٔ کفایت خطا رفت با خود گفت اگر از پس این مکاشحت درِ مصالحت زنم اضطراری باشد در لباس اختیار پوشیده و تحلّی در طبع بتکلّف آورده و تخلّی از عین الرّضا نموده تدارك این واقعه بچه طریق توان کرد در مضطرَبِ این حال خرگوشی فرّخ زاد نام دوست و برادر خوانده داشت بفطانت ذهن و رزانت رای مشهور و بکار دانی و پیش اندیشی دستور و پیشوای دوستان و یاران کار افتاده از ابناء جنس خویش ابن بَجْدهٔ رشد و کیاست نهادی همه حدس و فراست ناگاه از در او باز آمد اورا بدان صفت مضطرب و در آتش اندوه ملتهب یافت پرسید که این توحّش و پریشانی و گره تعبّس بر پیشانی چیست خرس کیفیّت حال در میان نهاد و نفثة المصدوری که از ودایع صدور احرار باشد از دل بیرون داد و از هرچ رفته بود حکایت بازراند فرّخ زاد گفت هرك در جام گیتی نمای خرد فرجام کارها ننگرد و در مطالع اندیشه اثر مخلص یاد نکند همیشه پراکنده دل و آسیمه سر و بیسامان کار باشد نیك نیفتاد تو پنداشتی که رای ملك با دادمه چنان تغیّر پذیرفت که وقیعت تو در موقع قبول نشیند و او چنان افتاد که هرگز برنخیزد هیهات اَسْتَسْمَنْتَ اَلْوَرَمَ وَ نَفَخْتَ فِی غَیْرِ ضَرَمٍ و هیچ حسرت ورای آن نیست که از کردهٔ خود بمردم رسد مرد نیکو رای پاکیزه فکرت زیرک دل سلیم فطرت تا اشتمال سخن بر

منفعتی محض نبیند از گفتن مجتنب باشد و اگر در سخن مضرّتی ممکن الوقوع داند از آن ممتنع شدن واجب شناسد و تا ضرورتی حامل نباشد خودرا در تحمّل اعباء آن سخن نیفکند مِنْ حُسْنِ إِسْلَامِ ٱلْمَرْءِ تَرْكُهُ مَا لَا يَعْنِيهِ و عاقل تا تواند دشمنی بر دوستی نگزیند و بیگانگی بر آشنائی ترجیح ننهد و گفته‌اند دشمن‌را چنان باید داشت که آن گوی بلورین که در حقّه نهند و هر وقت بیرون گیرند و پاك بشویند و هرچ در احتیاط و عزیز داشت آنْ گجد بجای آرند تا روزی که جائی سنگ خارهٔ سخت بینند بر آن سنگ زنند و خرد بشکنند چنانك ترکیب و تألیف اجزاء آن بیش در امکان نیاید و هرك عنان مرکوب هوی کشیده دارد و پای در رکاب صبر استوار کند عاقبت خرّمی و نشاط همعنان او آید چنانك آن مرد بازرگان‌را افتاد با زن خویش خرس گفت چون بود آن داستان،

داستان مرد بازرگان با زن خویش،

فرّخ زاد گفت شنیدم که در بلخ بازرگانی بود صاحب ثروت که از کثرت نقودِ خزاین با مخازنِ بحر و معادن برّ مکاثرت کردی چون بچندی بگذشت حال او از قرار خویش بگشت و روی بتراجع آورد و در تتابع احداث زمانه رقعهٔ موروث و مکتسب خویش برافشاند و بچشم اهل بیت و دوستان و فرزندان حقیر و بی آب و مقدار گشت روزی عزم مهاجرت از وطن درست گردانید و داعیهٔ فقر و فاقه زمام ناقهٔ نهضت او بصوب مقصدی دور دست کشید و بشهری از اقصای دیار مغرب رفت و سر مایهٔ تجارت بدست آورد تا دیگر بارش روزگار رفته و بخت رمیده باز آمد و از نعمتهای وافر بحظّ موفور رسید دواعی مراجعتش بدیار و منشأ خویش بادید آمد،

مَلَأْتَ يَدِي فَٱشْتَقْتُ وَٱلشَّوْقُ عَادَةٌ * لِكُلِّ غَرِيبٍ زَالَ عَنْ يَدِهِ ٱلْفَقْرُ

با خود گفت پیش ازین روی بوطن نهادن روی نبود لیکن اکنون که

موانع از راه برخاست رای آنست که روی بشهر خویش آرم و عیالی که در حبالهٔ حکم من بود باز بینم تا بر مُهْرِ صیانت خویش هست یا نی امّا اگر با عُدّت و اسباب و ممالیك و دوابّ و اثقال و احمال روم بدان ماند که باغبانْ درختِ بالیده و ببار آمده از بیخ برآرد و بجای دیگر نشاند هرگز نمای آن امکان ندارد و جای نگیرد و ترشیح و تربیت نپذیرد عَ، كَدَابِغَةٍ وَ قَدْ حَلِمَ ٱلْأَدِيمُ(۱)، پس آن اولیتر که تنها و بی علایق روم و بنگرم که کار بر چه هنجارست و چه باید کرد راه برگرفت و آمد تا بشهر خویش رسید در پیرامن شهر صبر کرد چندانك مَفارق آفاق‌را بسواد شب خضاب کردند در حجاب ظلمت متواری و متنکّر در درون شهر رفت چون بدر سرای خود رسید در بسته دید براهی که دانست بر بام رفت و از منفذی نگاه کرد زن خودرا با جوانی دیگر در یك جامهٔ خواب خوش خفته یافت مردرا رِعدهٔ حمیّت و ابیّت بر اعضا و جوارح افتاد و جراحتی سخت از مطالعهٔ آن حال بدرون دلش رسید خواست که کارد برکشد و فرو رود و از خون هردو مرهمی از بهر جراحت خویش معجون کند باز عنان تملّك در دست کفایت گرفت و گفت خودرا مأمور نفس گردانیدن شرط عقل نیست تا نخست بتحقیق این حال مشغول شوم شاید بود که از طول العهد غیبت من خبر وفات داده باشند و قاضی وقت بقلّت ذات الید و علّت اعسار نفقه با شوهری دیگر نکاح فرموده از آنجا بزیر آمد و حلقه بر در همسایه زد در باز کردند او اندرون رفت و گفت من مردی غریبم و این زمان از راه دور می‌آیم این سرای که در بسته دارد بازرگانی داشت سخت توانگر و درویش دار و غریب‌نواز و من

---

(۱) یُضرب للأمر الذی قد انتهی فساده و ذلك انّ الجلد اذا حَلِمَ فلیس بعده اصلاحٌ و هذا المثل یُروی عن الولید بن عُقْبة انّه کتب الی معاویة

فَإِنَّكَ وَ ٱلْكِتَابَ إِلَى عَلِيٍّ * كَدَابِغَةٍ وَ قَدْ حَلِمَ ٱلْأَدِيمُ

الأمثال)،

هروقت اینجا نزول کردی کجاست و حال او چیست همسایه واقعهٔ حال باز گفت همچنان بود که او اندیشید نقش انداختهٔ خویش از لوح تقدیر راست باز خواند شکر ایزد تعالی بر صبر کردن خویش بگزارد و گفت الحمد لله که وبال این فعال بد از قوّت بفعل نینجامید و عِقال عقل دست تصرّف طبع‌را بسته گردانید، این فسانه از بهر آن گفتم تا دانی که شتاب زدگی کار شیطانست و بی صبری از باب نادانی خرس گفت پیش از آنك کار از حدّ تدارك بیرون رود بیرون شدِ آن می‌باید طلبید که مجال تأخیر و تعلّل نیست فرّخ زاد گفت آن به که با دادمه از در مصالحت درآئی و مکاشحت بگذاری و نَفْض غبار تهمت‌را بخفض جناح ذلّت پیش آئی و باستمالت خاطر و استقالت از فساد ذات البینی که در جانبین حاصلست مشغول شوی خرس گفت هرآنچ فرمائی متّبعست و بر آن اعتراضی نه فرّخ زاد از آنجا بخانهٔ داستان شد و از رنج دل که بسبب دادمه بدو رسیده بود گرمش بپرسید و سخنی چند خوب و زشت و نرم و درشت چهٔ وحشت انگیز و چه الفت آمیز که در میان او و خرس رفته بود مکرّر کرد و از جهت هر دو بعذر و عتاب خُردهای از شکر شیرین‌تر در میان نهاد و نکتهائی‌را که بجرب زبانی چون بادام بر یکدیگر شکسته بودند لباب همه بیرون گرفت و دست بردی که ذوی الألباب‌را در سخن آرائی باشد در هر باب بنمود و معجونی بساخت که اگرچ خرس‌را دشوار بگلو فرو میرفت آخر مزاج حال او با دادمه بصلاح باز آورد پس از آنجا بدر زندان رفت و دادمه‌را بلطایف تحایا و پرسش از سرگذشت احوال ساعتی مؤانست داد و گفت اگر تا غایت وقت بخدمت نیامدم سبب آن بود که دوستان‌را در بند بلا دیدن و در حبس آفت اسیر یافتن و مجال وسع‌را مُتَسَّعی نه که قدمی بسعی استخلاص درشایستی نهاد کاری صعب دانستم امّا همکنان دانند که از صفای نیّت و صرف همّت بکار تو هرگز خالی نبوده‌ام و چون دست جز بدعا نمیرسید بخدای تعالی برداشته داشتم و یك سر موئی

از دقایق اخلاص ظاهرًا و باطنًا فرو نگذاشته و اینك بیمن همّت دوستان مخلص صبح اومید نور داد و مساعدت بخت سایه افکند و شهریار با سر بخشایش آمد لیکن تو بأصابت.این مکروه دل تنگ مکن که ازین حادثه غبار عاری بر دثار و شعار احوال تو ننشیند،

فَلَا تَجْزَعَنْ لِلْکَبْلِ مَسَّكَ وَقْعُهَا * فَإِنَّ خَلَاخِیلَ ٱلرِّجَالِ کُبُولُ

و گفته‌اند آفت چون بمال رسد شکر کن تا بتن نرسد و چون بتن رسد شکر کن تا بجان نرسد فَإِنَّ فِی ٱلشَّرِّ خِیَارًا، دادمه گفت عقوبت مستعقب جنایتست و جانی مستحقّ عقوبت و هرك بخود آرائی و استبداد زندگانی کند و روی از استمداد مشاورت مشفقان ناصح و رفیقان صالح بگرداند روزگار جز ناکامی پیش او نیاورد، فرّخ زاد گفت اگر خرس در خدمت شهریار کلمهٔ چند ناموافق رای ما راندست بغرض آمیخته نباید دانست که مقصود از آن جز استعمال رای بر وفق مصلحت و استرسال.با طبع پادشاه که از واجبات احوال اوست نبوده باشد و چون خرس اورا متغیّر یافت و از جانب تو متنفّر اگر بمناقضت و معارضت قول او مقاولهٔ رفتی از قضیّت عقل دور بودی و هنجار سخن گفتن‌را با پادشاهان طریقی خاصّست و نسقی جداگانه و مجاری آن مکالمت‌را اگرچ زبان جاری و دل مجتری یاری‌گر بود باید که هنگام تمشیت کار مخاصّه بر خلاف ارادت او لختی با او گردد و بعضی بصاع او بپیماید و اگر خود همه باد باشد و جَادِلْهُمْ بِٱلَّتِی هِیَ أَحْسَنُ اشارتست بچنین مقامی و چون سَوْرت غضب شهریار بنشست و از آنچ بود آسوده‌تر گشت کلمهٔ که لایق سیر حمیده و خلق کریم او بود بر زبان براند و شرایط حفظ غیب که از قضایای فتوّت و مروّت خیزد در کسوتی زیبنده و حلیتی شایسته در حضرت مرعی داشتست و مستدعی مزید شفقت و مرحمت آمده باید که ساحت سینه از گرد عداوت و کینهٔ او پاك گردانی و قاذورات کدورات از مشرع معاملت دور کنی،

اِقْبَلْ مَعَاذِیرَ مَنْ یَأْتِیكَ مُعْتَذِرًا * إِنْ بَرَّ عِنْدَكَ فِیمَا قَالَ أَوْ فَجَرَا

تا ببرکت مخالصت و یمن ماحضت یکبارگی عقدهٔ تعسّر از کار گشوده شود ازین نمط فصلی گرم برو دمید و استعطافی نمود که اَعْطافِ محبّت اورا در هزّت آورد پس گفت ای فرّخ زاد،

باللّه که مبارکست آنکس‌را روز * کز اوّل بامداد رویت بینـد

علم اللّه که چون چشم برین لقای مروِّح زدم از دردهای مبرِّح بیاسودم و در کُنج این وحشت خانهٔ اندهٔ سرای برُواءِ کریم تو مستأنس شدم و از لطف این محاورت و سعادت این مجاورت راحتها یافتم و شك نیست که هر آنچ او بر من گفت جمله لایق حال و فراخور وقت بود و سر رشتهٔ رضای ملك جز بدان رفق نشایستی با دست آوردن و اطفاء نوایر خشم او جز بآب آن لطافت ممکن نشدی و تو بِابْلاء[1] هیچ عذر محتاج نـهٔ بهر آنچ فرمودی معذور و مشکوری و بر زبان خِرَد مذکور، در جمله هُدْنَهٌ عَلَی دَخَنٍ[2] عهد مصادقت تازه کردند و از آنجا جمله باتّفاق نزدیك شهریار رفتند و بیك بار زبان موافقت و اخلاص بخلاص او بگشودند ملك بر خلاصهٔ عقاید ایشان وقوف یافت که از آن سعی الاّ نیکو نامی و اشاعت ذکر مخدوم بحلم و رحمت و اذاعت حسن سیرت او نمی‌خواهند و جز ترغیب و تقریب خدم براه طاعت و خدمت نمی‌جوینـد دادمه‌را خلاص فرمود بیرون آمد و بخدمت درگاه رفت بر عادت عتاب زدگان عتبهٔ خدمت‌را بلب استکانت بوسه داد و با اقران و امثال خویش در پیشگاه مثول سر افکندهٔ خجلت بایستاد ملك چون در سکّهٔ روی او نگاه کرد دانست که سبیکهٔ فطرتش از کورهٔ حبس بدان خلاصْ تمام عیار آمدست و هیچ شایبهٔ غشّ و غایلهٔ غلّ درو نماندهٔ و تأدّب و تهذّب پذیرفته و سفاهت بنباهت بدل کرده،

(۱) اَبْلَی فلان عذراً ادّاه الیه فقَبِلَهُ (لسان)، (۲) الهُدْنة فی کلام العرب اللّین و السّکون و منه قیل للمصالحة المهادنة لأنّها ملاینة احد الفریقین الآخر و الدَّخَن تغیّر الطّعام وغیره بما یصیبه من الدّخان یقال دَخِنَ الطّعامُ یَدْخَنُ دَخَنًا اذا غیّره الدّخان عن طعمه الذّی کان علیه فاستعیر الدَّخَن لفساد الضّمائر والنّیّات (مجمع الأمثال باختصار)،

وَ قَدْ يَسْتَقِيمُ ٱلْمَرْءُ فِيمَا يَنُوبُـهُ * كَمَا يَسْتَقِيمُ ٱلْعُودُ مِنْ عَرْكِ أُذْنِـهِ
گُل درمیان کوره بسی درد سر کشید * تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد

داستان بحکم اشارت شهریار دست دادمه گرفت و بدست بوس رسانید شهریار عاطفتی پادشاهانه فرمود و نواختی نمود که راه انبساط او در پیش بساط خدمت گشاده شد پس گفت ما عورت گناه دادمه بستر کرامت پوشانیدیم و از کرده و گفتهٔ او درگذشتیم و ٱخْفِضْ جَنَاحَكَ لِمَنِ ٱتَّبَعَكَ مِنَ ٱلْمُؤْمِنِينَ درین حال متبوع خویش داشتیم تا فیما بعد او و دیگر حاضران همیشه با حضور نفس خویش باشند و مواضع و مواطئ دم و قدم خویش بشناسند و سخن آن گویند که قبولش استقبال کند نه آنك بجهد و رنج در اسماع و طباع شنوندگان باید نشاند چنانك ندیمی‌را از ندماء رای هند افتاد حاضران گفتند اگر خداوند آن داستان باز گوید از پند آن بهره مند(۱) شویم،

داستان رای هند با ندیم،

شهریار گفت شنیدم که رای هندرا ندیمی بود هنر پرور و دانش پرست وسخن گزار که هنگام محاوره دُرّ در دامن روزگار پیمودی و هر دو ظَرْف زمان ومکان بظرافت طبع او پر بودی و از سَبُك روحی و محبوبی چون حبّة القلب در پردهٔ همه دلها گنجیدی و از مقبولی و به نشینی چون انسان العین در همه دیدهاش جای کردندی روزی در میان حکایات از نوادر و اعاجیب بر زبان او گذشت که من مرغی دیده‌ام آتش خوار که سنگ تافته و آهن گداخته فرو خوردی ندماء مجلس و جلساء حضرت جمله برین حدیث انکار کردند و همه بتکذیب او زبان بگشودند و هرچند ببراهین عقل و دلایل علم جواز این معنی می‌نمود سود نمیداشت و چون

(۱) کذا فی نسختین مصحّحتین باثبات الهاء المخفیّة ای « بهره‌مند » لا « بهرمند » و باقی النّسخ لیست فیها هذه الکلمة اصلاً،

حوالت بخاصّیّت می‌کرد که آنچ از سرّ خواصّ و طبایع در جواهر و حیوانات مستودَع آفریدگارست جز واهب صور و خالق موادّ کس نداند و هرك ممکن از محال شناخته باشد اگرچ وهم او از تصوّر این معنی عاجز آید عقلش بر لوح وجود بنگارد این تقریرات هیچ مفید نمی‌آمد با خود اندیشه کرد که حجاب این شبهت از پیش دیدهٔ افهام این قوم جز بمشاهدهٔ حسّ برنتوان گرفت همان زمان از مجلس شاه بیرون آمد و روی بصوب بغداد نهاد و مدّتی دراز منازل و مراحل می‌نوشت و مخاوف و مهالك می‌سپرد تا آن جایگه رسید که شتر مرغی چند بدست آورد و در کشتی مستصحب خویش گردانید و سوی کشور هندوستان منصرف و توفیق سعادت رفیق راه او آمد تا در ضمان سلامت بنزدیك درگاه شاه آمد شاه از آمدن او خبر یافت فرمود تا حاضر آمد چون بخدمت پیوست رسم دعا و ثنارا اقامت کرد رای پرسید که چندین گاه سبب غیبت چه بودست گفت فلان روز در حضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتش خوار دیده‌ام مصدّق نداشتند و از آن استبداعی بلیغ رفت نخواستم که من بمِهْذار گزاف گوی و مِکْثار باد پیمای باشم و دامن احوال من بقذرِ هذر آلوده شود و نام من در جملهٔ یاوه گویان دروغ باف تَرْفَنْد تراش برآید که گفته‌اند إِيَّاكَ وَأَنْ تَكُونَ لِلْكَذِبِ وَاعِيًا وَرَاوِيًا فَإِنَّهُ يَضُرُّكَ حِينَ تَرَى أَنْ[1] يَنْفَعَكَ برخاستم و ببغداد رفتم تا ببدرقهٔ اقبال شاه و مدد همم او بمقصد رسیدم و با مقصود باز آمدم و اینك مرغی چند آتش خوار آوردم تا آنچ از من بخبر شنیدند بعیان ببینند و نقشی که در آینهٔ عقل ایشان مرتسم نمی‌شد از تختهٔ حسّ بصر برخوانند رای گفت مرد که بپیرایهٔ خرد و سرمایهٔ دانش

(۱) اَنْ (علی تقدیر صحّة النّسخة) مخفّفة عن الثّقیلة لا ناصبة لوقوعها بعد فعل العلم و شذّ دخولها علی الفعل لکونه غیر جامد و لا دعائیّ و لا منصول بینه و بین آنْ بقد او لو او حرف تنفیس او حرف نفی کقوله

عَلِموا اَنْ یؤمّلون فجادوا * قبل اَنْ یُسْألوا بأَعْظَمِ سُؤْلِ

آراسته بود جز راست نگوید لیکن سخنی که در اثبات آن عمر یکساله صرف باید کرد ناگفته اولیتر، این فسانه از بهر آن گفتم تا همکنان خاصّه خواصّ مجلس ملوك بر دأب آداب خدمت متوفّر باشند و از تعثّر در اذیال هفوات متیقّظ، تمام گشت باب دادمه و داستان بعد ازین یاد کنیم باب زیرك و زروی و درو باز نمائیم که چون کسی‌را علوّ همّت از مغاك سفالت بافلاك بزرگی و جلالت رساند و زمام فرماندهی بدست کفایت و سیاست او دهد و کلاه سری و سروری بر تارك اقبال او نهد وجه ترقّی او در کار خویش و توقّی از موانع پیش برد آن چیست و طریق تمشیت و سبیل تسویت کدام و الله الموفّق للرّشاد فی المعاش و المعاد ایزد عزّ اسمه و تعالی همه اقدام جاه و جلال خداوند خواجهٔ جهان‌را در مراقیِ منزلت [راقی] داراد و طراز مفاخر و مآثرش بر آستین دین و دولت باقی بمحمّد و آله الأطیبین الأکرمین،

باب ششم

در زیرك و زروی،

ملك زاده گفت شنیدم که شبانی بود گلّهٔ گوسفند داشت تیسی‌را زروی نام پیش آهنگی گلّه مرتّب گردانید شراستی و شوخئی بافراط بـر خوی او غالب بود هر روز بزخم سروی گوسفندی‌را افگار کردی و برّه و بزغالگان‌را بزیان آوردی تا شبان ازو بستوه آمد با خود گفت آن بـه که من این زیان از پهلوی[1] زروی کنم اورا ببازار برد تا بفروشد زروی نگاه کرد از دور مردی قصّاب‌را دید با شکلی سمج و جامهٔ شوخگن کاردی در دست و پارهٔ ریسمان بر میان اندیشه کرد که این مرد سبب هلاك منست و بقصد خون ریختن من می‌آید و اگرچ اَلظَّنُّ یُخْطِئُ وَ یُصِیبُ گفته‌اند مرا قدم ثبات می‌بایـد افشردن و خاطر خودرا با دست گرفتن تا خود چه پیش آید که مردرا چون خوف و خشیت بر دل غالب آمد دست و پای قدرت ازکار فرو ماند مرد قصّاب نزدیك درآمد و زروی‌را بخرید و بر زمین افکند و دست و پایش محکم فرو بست و بطلب فسان در دکّان رفت زروی با خود گفت اینجا مقـام صبر نیست آنچ در جهـد و کوشش گنجد بکار آورم اگر ازین بند رها شوم و نجات یابم فهو المراد و اگر دیگر باره گرفتار آیم و چرخ چنبری بار دیگر این رسن‌را بچنبر گردن من برآرد همین حالت باشد که اکنون هست ع، اَنَا اَلْغَرِیقُ فَمَا خَوْفِی مِنَ اَلْبَلَلِ، از هول واقعـه و بیم جان بهر قوّت که ممکن بود دست و پائی بزد و گوئی زبان نصیحت در گوش دلش می‌خواند

(۱) پَهْلُو کنایه از نفع و فایده (برهان)،

اندرین بحر بی کرانه چو غوك • دست و پائی بزن چه دانی بوك

آخر رسن بگسست و جانی که بموئی آویخته بود بچنبر نجات بجهانید و بجست چون تیر از کمان و مرغ از دام میرفت و قصّاب بر اثر او میدوید در همسایگی قصّاب باغی بود ملاصق بسرای او و زنش حَاشَا لِمَنْ يَسْمَعُ با باغبان سر و کاری داشت هرگه که جای خالی یافتندی و فرصت میسّر شدی ایشان‌را در باغ ملاقاتی افتادی آن روز این اتّفاق واقع شده بود چون زرو ـدر باغ رسید از نهیب قصّاب سروی بر در باغ زد و از آن سر ـگر انداخت و بباغ در جست خصم از پی او کارد کشیده ناگاه زن خودرا پیش باغبان یافت و چون ایشان‌را چشم برو افتاد بدان صفتْ هر دو حقیقت شمردند که او از حال اجتماع ایشان خبر داشتست و بمقاتلت آمده قصّاب و باغبان هردو با یکدیگر آویختند و بانگ و مشغلهٔ مردم از هرجانب برخاست زروی در آن میانه بفرجهٔ فَرَج بیرون جست و جان ببرد ع، مَصَائِبُ قَوْمٍ عِنْدَ قَوْمٍ فَوائِدُ، آخر الأمر از باغستان بصحرا افتاد در پناه غاری خزید چندانك آفتاب ازین بام لاجورد اندود پشت بدیوار مغرب فرو کرد و خیمهٔ اطلس سیاه‌را بأوتاد طالع و غارب بر سر ساکنان عالم زدند زروی از غار بیرون آمد تا مگر یاری طلب کند از هر جهت توسّمی می‌نمود و رایحهٔ راحتی تنسّم می‌کرد تا آواز سگی بگوش او آمد زروی گفت اصحاب کهف‌را در آن غار سگ رابع و خامس بود مرا درین غار ثانی اثنین خواهد شد لیکن آواز سگ دلیل آبادانی باشد و خرابی کار من از آبادانیست او بآواز سگ میرفت و سگ می‌آمد تا بهم رسیدند چون دو همدم موافق و دو یار مشفق که بعد از تمادی عهد فراق بمعهد وصال و مشهد مشاهدهٔ یکدیگر رسند درود و تحیّت دادند زروی گفت سابقهٔ خدمتی و مقدّمهٔ معرفتی نرفتست تعریف فرمای تا تو کیستی و از کجا می‌آئی سگ گفت من زیرك نام و از گلّهٔ که در حراست منست باز مانده‌ام و دور افتاده میجویم تا خود کجا یابم زروی

بملاقات او مقاساتی که از رنج تنهائی کشیده بود فراموش کرد و از اندیشهٔ مخافات و انواع آفات بیاسود،

فَمَنْ يَأْتِهِ مِنْ خَائِفٍ يَنْسَ خَوْفَهُ * وَمَنْ يَأْتِهِ مِنْ جَائِعِ ٱلْبَطْنِ يَشْبَعِ

پشت استظهار بدو قوی کرد و ثقت بشفقت او بیفزود روی بدو آورد و پرسید که چه خواهی کرد و پیش نهاد نظر مبارك چیست و همّت بر چه کار مقصورست زیرك گفت تا آنگه که حُرَاقهٔ شب تمام بسوزند و مشعلهٔ روز برافروزند همین جایگاه در جوار صحبت تو میباشم فردا گرد این نواحی برآیم تا گلّهرا باز یابم و با جای شوم و بَعْدَ إِخْمَادِ ٱلسُّرَى عِنْدَ ٱلصَّبَاحِ مگر ٱلْعَوْدُ أَحْمَدُ برخوانم زروی گفت ای زیرك ٱلْأَلْقَابُ تَنْزِلُ مِنَ ٱلسَّمَاءِ پنداری بجهت ذکا و کیاست و دها و فراست نام تو زیرك افتاد و چون نامر تو بزیرکی شهرت گرفت لایق حال تو آنست که هرچ اندیشی وکنی زیرکانه بود سالهاست تا تو در متابعت شبانی و در محافظت گوسفندی چند روزگار میبری و عمر میسپری و لذّت خواب و آسایش لیلاً و نهارًا بر خود حرام کردهٔ و از مصاحبت و مخالطت مردم دور ماندهٔ بنان پارهٔ جوین که از خورش شبان فاضل آید قانع باشی بهزار فریاد و عویل لقمهٔ بستانی و هرگز نوالهٔ بی استخوان جفا نخوری اگر روزی سر در کاسهٔ او زنی خواهد که کاسهٔ سرت بزخم چوب باز شکافد و از ننگ لعاب دهن تو آنرا بهفت آب بشوید و تمامی طهارت آن از خاك دهد که تو پای برو مینهی چرا بی إِلْمَام ضرورتی و الجاء حاجتی بدین هوان و مذلّت فرو آمدهٔ و در معانات این مشقّت تن دردادهٔ سیّما که در سیماء فرّخ تو دلایل به روزی و مخایل ظفر و پیروزی بر همه مرادها میبینم،

وَلَمْ أَرَ فِي عُيُوبِ ٱلنَّاسِ شَيْئاً * كَنَقْصِ ٱلْقَادِرِينَ عَلَى ٱلتَّمَامِ

رای آنست که چون تو میتوانی که خودرا از پایهٔ کهتری بدرجهٔ مهتری رسانی و از صفّ النّعال فرمان بری بصدر صفّهٔ فرمان دهی رسی بنذالت این مقام رضا ندهی و چشم بر مطامح رفعت نهی و دواعی همّت بر آن

کاری که زمام پادشاهی بر سباع و سوایم این دشت در دست گیری تا من بإعداد اسباب این کار کمر تقدیم بربندم و عقدهٔ مشکلات و عروهٔ معضلات آنرا بسحر مجاهدت بگشایم و اگرچ گفته اند ع، إِذَا عَظُمَ ٱلْمَطْلُوبُ قَلَّ ٱلْمُسَاعِدُ، من بمساعدت و معاضدت با تو در اتمام این مهمّ تمامی عیار تدبیر و کاردانی و ثبات قدم در راه خدمتگاری و حق گزاری بجهانیان نمایم چه ما همیشه در حِجر حمایت و کنف کِلاءت شما از شرّ اعادی آمِنُ السِّرْب بوده‌ایم و در سایهٔ شوکت و سطوت شما از قصد اشرار فارغ البال زیسته،

بَقَاؤُكَ فِينَا نِعْمَةُ ٱللهِ عِنْدَنَا * فَنَحْنُ بِأَوْفَى شُكْرِهِ نَسْتَدِيمُهَا[1]

زیرك گفت اگر راست خواهی ما از افراط دوستی شما و تفریط آزرم سباع همه‌را دشمن خویش گردانیده‌ایم و جنسیّت که آنرا علّة الضمّ خوانند از میان رفع کرده چنانك بجرّ الثّقیلِ هیچ تکلّف مارا بیکدیگر مقام انجذاب و اجتماع نتواند بود،

أَيُّهَا ٱلْمُنْكِحُ ٱلثُّرَيَّا سُهَيْلاً * عَمْرَكَ ٱللهَ كَيْفَ يَلْتَقِيَانِ
هِيَ شَامِيَّةٌ إِذَا مَا ٱسْتَقَلَّتْ * وَ سُهَيْلٌ إِذَا ٱسْتَقَلَّ يَمَانِ

و چون عادت اسلاف گذشته این بودست ما نهاد دوستی و دشمنی بر سنّت ورسم ایشان توانیم نهادن و حدیث اَلْحُبُّ يُتَوَارَثُ وَ ٱلْبُغْضُ يُتَوَارَثُ اینجا مفید آید امّا طلب پادشاهی و سروری کردن و چنین کاری عظیم‌را متصدّی شدن بی مظاهرت سپاه وحشم و معاضدت خیل و خدم راست نیاید و این معنی عُدّت بی شمار و مدّت بسیار و عدد لشکر و مدد سیم و زر خواهد و ما دو مُعسِر پست پایه و دو مفلس بی سر مایه که فلسی از همه پیرایه و حلیت پادشاهی در کیسهٔ استظهار نداریم از ما پیش بُرْدِ این تمنّی چگونه آید،

چندانك نگه میکنم اندر چپ و راست
من مرد غمت نیم بدین دل که مراست

(١) در حاشیهٔ نسخهٔ E نوشته است «لمولانا سعد الدّین الحموی اورده فی سجنجل الأرواح»،

زروی گفت نیکو میگوئی و این رای سدید از بصارت بینش و غزارت دانش تو اشراق میکند و کمال استعداد فرمان دهی ازین سخن در تو می‌توان شناخت لیکن اَلْمَرْءُ یَطِیرُ بِهِمَّتِهِ کَالطَّیْرِ یَطِیرُ بِجَنَاحَیْهِ تو نیز بپر و بال همّت در طلب کارْ عالی پرواز باش تا کرگسان گردون‌را که حوامل این قفص آبگون اند در چنگل مراد خویش مسخّر بینی و قدم اقدام بر تحصیل و تسهیل این مرام ثابت دار تا از اِزْلال دیو ضلالت مصون مانی و مقصود ما ببذل مجهود از حیّز امتناع بیرون آید من چنان سازم که جمله جوارح وحوش و ضواری سباع در قید اتّباع تو آیند و منقاد و مِطْواع امر تو گردند و این معنی چنان شاید بود که یکچندی از خوی درندگی و صفت سگی باز آئی و از گوشت خواری و خون آشامی توبه کنی تا صِیت کم آزاری و نام نیکوکاری تو در اَنْحا و ارجاء گیتی سفر کند و ارتجاء خلق بروزگار تو بیفزاید که هرك نیك انجامی کار جوید اوّل پای بر گردن نفس نهد و آرزوهای او در نحر نهمت بشکند و بملك نعیمْ جویانِ جاودانی‌را راه در یافت مقصود خود همینست [وَ اَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ] وَ نَهَی اَلنَّفْسَ عَنِ اَلْهَوَی فَاِنَّ اَلْجَنَّةَ هِیَ اَلْمَأْوَی چون برین منهاج قدم انتهاج زنی و اندك مدّتی برین قاعده و عادت بگذرد هرك از ددان دیگر ایمن نباشد در پناه امان و صِوان احسان تو گریزد و بعضی از سباع که طباع ایشان بمساهلت و مجاملت نزدیکترست بکشش طبع با تو گرایند و در زمرهٔ متابعان و مطاوعان آیند و آنگه مشاهدت این سیرت و سبیل از تو در دیگران اثر کند تا طالح بشعار صالح برآید و اشرار رنگ اخیار گیرند پس اعوان و انصار و آلت و استظهار بجائی رسد که اگر باد هیبت تو بر بیشه بگذرد شیر از تب لرزهٔ اندیشهٔ تو بسوزد و ناب نهنگ در دریا و پنجهٔ پلنگ در کوه از نهیب شوکت و شکوه تو بریزد،

نمانی مگر بر فلک ماه‌را * نشانی مگر خسروی گاه‌را
بکام تو گردد سپهر بلند * تنت شاد باشد دلت ارجمند

زیرك گفت هرك روی بدریافت مطلوبی آرد مذمّت بر نایافتن آن بیشتر از آن بیند که محمدت بر یافتن آن می‌اندیشم که اگر کار بر قضیّت آرزو و حسب اندیشهٔ من دست ندهد بمن همان پشیمانی رسد که بزغن ماهی خوار رسید زروی گفت چون بود آن داستان،

داستان زغن ماهی خوار با ماهی،

زیرك گفت آورده اند که زغنی بود چند روز بگذشت تا از مور و ملخ و هوامّ و حشرات که طعمهٔ او بود هیچ نیافت که بدان سدّ جوعی کردی و لَوْعت نایرهٔ گرسنگی‌را تسکینی دادی یك روز بطلب روزی برخاست و بکنار جویباری چون متصیّدی مترصّد بنشست تا از شبکهٔ ارزاق شکاری درافکند ناگاه ماهئی در پیش او بگذشت زغن بجست و اورا بگرفت خواست که فرو برد ماهی گفت مَا ٱلْعُصْفُورُ وَ دَسَمُهُ وَ ٱلْبُرْغُوثُ وَدَمُهُ ترا از خوردن من چه سیری بود لیکن اگر مرا بجان امان دهی هر روزه ده ماهی شیم از سیمِ دَهْ دَهی و برفِ دَیْ مَهی سپیدتر و پاکیزه‌تر بر همین جایگاه و همین ممرّ بگذرانم تا یکایك می‌گیری و بمراد دل بکار می‌بری و اگر واثق نمی‌شوی و بقول مجرّد مرا مصدّق نمیداری مرا سوگندی مغلّظ ده که آنچ گفتم در عمل آرم زغن گفت بگو بخدا منقار از هم باز رفتن و ماهی چون لقمهٔ تنگ روزیان در آب افتادن یکی بود،

چرخ از دهنم نواله در خاك افکند * دولت قدحم پیش لب آورد و بریخت و او خایب و نادم بماند ع، کراج آب مکسور النصّاب،[1] این فسانه از بهر آن گفتم تا اوّل و آخر این کار نیکو بنگری و فاتحت با خاتمت برابر کنی و بدانی که خوض پیوستن اولیتر یا عنان عزم بازکشیدن تا نه تعجیلی رود که در ورطهٔ ندامت افکند و نه توقّفی که از ادراك فرصت باز دارد وَ إِيَّاكَ وَ ٱلْأَمْرَ ٱلَّذِى إِنْ تَوَسَّعَتْ * مَوَارِدُهُ ضَاقَتْ عَلَيْكَ ٱلْمَصَادِرُ

(۱) کذا فی خمس من النسخ و فی السّادسة کراح آب الکَم، و لم اظفر بتفسیره،

زروی گفت گفته‌اند چون بزرگی بمردم رسـد هرچ تدبیر صایب و رای راست باشد با خود بیاورد و چشم بصیرت بسته بگشایـد تا در آیینهٔ فکرت مَغبّات احوال و مُغیّبات مآل تمام مطالعه کند و خردتر کاری ازو بزرگ نماید همچون سنگ پارهٔ که در آب صافی اندازی بحجم اضعاف آن بینند که باشد تو ازین معنی فارغ ماش و بدانك مردم پنج گروه‌را از درویشان شمرند یکی آنك از خرد و دانش بهره ندارد، دوّم آنك مزاج ملول داشته باشد، سیوم آنك از لذّت امن محرومست، چهـارم آنك بنظر حقارت سوی او نگرند، پنجم آنك همیشه نیازمند و محتاج باشـد، و تو از میان مردم پیوسته رانده و آزرده باشی و ناف وجود تو بر شکم خواری و نیازمندی زده‌اند بکوش تا عرض خودرا از آلایش این نقایص طهارت دهی، زیرك گفت نیکو گفتی این سخن لیکن من هرچند در حاصل کار این جهان می‌نگرم هرك زیادت از حاجت طلبد خودرا بندهٔ آز و خشم می‌کند و این هردو خصم چون بر مرد چیرگی یافتند دفع ایشان دشوار دست دهد و مردم نادان ندانسته اند که عمل خانهٔ[1] امل ایشان چون قبّهٔ حباب و سدّهٔ سحاب بنیاد بر بـاد و آب دارد اسباب زخارف در پیش سیل جارف فراهم آورده‌اند و بر هم نهاده و آخر الأمر بآب سیـاه عدم فروداده قُلْ هَلْ اُنَبِّئُكُمْ بِالْاَخْسَرِينَ اَعْمَالاً اَلَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي اَلْحَيٰوةِ اَلدُّنْيَا وَ هُمْ يَحْسَبُونَ اَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا و گروهی که زیادت‌را در مال دنیا نقصان شمردند و دانستند کـه آن شَمْل‌را شتاتی و آن جمع‌را تفرقهٔ در عقبست درین کهنه رباط از امور این جهانی بمنزل اوساط فرو آمدند و سبیل صواب هنگام گذشتن از آنجا بدست آوردند چنانك رمه سالار گفت با شبان زروی پرسید چون بود آن داستان،

---

[1] کذا فی خمس من النّسخ و فی السادسة «که خانهٔ امل الخ»،

داستان رمه سالار با شبان،

زیرك گفت رمهٔ که حافظش من بودم رمه سالاری داشت مُکْثِر بأجناس و نقود اموال مستظهر امّا گلّهٔ گوسفندان او بعدد کم از هزار بودی تا اگر نتاج از هزار زیادت گشتی بفروختی و از هزار نگذرانیدی، روزی شبان ازو پرسید که دیگران مقام چاکری تو ندارند و بثروت و استظهار صدیك تو نباشند گوسفندان بیش از دو هزار در گلّه دارند و ترا هرگز بهزار نمیرسد موجب چیست گفت بدانك هزار نهایت عددست و هرآنچ بغایت رسد ناچار نهایت مستعقب آن شود و ازین جهتست که من این گلّه زیر هزار دارم و زَبَرِ[۱] هزار گلّه دیدم که محاسبان ارزاق بر تختهٔ قسمتْ عددِ آن گوسفندان از مرتبهٔ الوف بمئات و عشرات آورد و بآحاد رسانید و هرگز قصور و کسور باعداد گوسفندان ما در قانون هزاری نرسید، این فسانه از بهر آن گفتم که تا من حارس رمه باشم از آفت خصمان محروس توانم بود امّا چون شعار پادشاهی‌را ملابست کنم درِ مناقشت ایشان بر خود گشاده باشم و امارات فتنهای بزرگ از آن امارت تولید کند و باستخراج عسلی که از توهّم حلاوت پادشاهی حاصل آید زنبور خانهٔ حسد اضداد بشورانیده باشم و تحریك و تحریش دوستان بردشمنی خویش کرده آن به که گوی در میدان بی پایان نیفکنم و از سرغفلت و گستاخی پای درین تیه مظلم بی سر و بن ننهم،

به در نگر ای دل مرو آنجای بخیره * کان ره نه بپای چو توئی بافته[۲] باشد
بر کیسهٔ طرّار منه چشم که ناگاه * تا در نگری جیب تو بشکافته باشد

زروی گفت راستست این سخن لیکن راست آمدِ احوال جز مسبّب الأسباب نداند و این قاعدهٔ مطّرد نیست و عکس این قضیّه‌را اخوات و نظایر بسیارست چنانك هزار خداوند غایت‌را دیدی که از بالای ترقّی بنشیب

---

(۱) یعنی بیشتر از هزار گلّه دیدم الخ، (۲) کذا فی غالب النّسخ، و فی بعضها یافته،

انحطاط آمدند هزار صاحب بدایت‌را دیدی که از حضیض تسفّل بذروهٔ ارتفاع رفتند طبیب خدمت طبیعت کند امّا از بیماری آن به شود که دارو از دارو خانهٔ وَ اِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ یَشْفِینِ یابد و اگر بیماررا اجل محتوم دریابد طبیب ملوم و معاتب نباشد اِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ فَکُلٌّ مُیَسَّرٌ لِمَا خُلِقَ لَهُ، زیرك‌را از اصغاء این فصول که همه اصول کاردانی بود همّت بجنبش امل در کار آمد و گفت زمام تصرّف این مهمّ در کفّ کفایت تو نهادم و عنان ریاضت این مرکب جَمُوح بدست اختیار تو دادم و در تحرّی جهت صواب و تتبّع قبلهٔ حق ترا امام ساختم چنانك میدانی و میتوانی بی تکاسل و توانی کار پیش گیر که هر آنچ نهادهٔ تقدیرست لا محاله در قالب تدبیر آید و بـر اختلاف ایّام بظهور رسد،

وَلَیْسَ امْرُؤٌ فِی النَّاسِ اَنْتَ سِلاَحُهُ * عَشِیَّةَ یَلْقَی الْحَادِثَاتِ بِاَعْزَلِ

زروی گفت چون نیّت بر تیسیر این مراد نهادی باید که در انفاذ این عزیمت متبرّم نشوی و عروهٔ صریمت منصرم نگردانی و تردّد و تبلّد بخاطر راه ندهی قویّ دل و ثابت رای و راسخ قدم و نافذ عزم و بیدار حزم باشی تا چهرهٔ آمال از حُجُب امکان بزودی جمال دهد و سعادت حصول آن عن قریب سایه افکند و مرا با تو سخنی چندست که امروز توانم گفت نه آن روز که هیأت پادشاهی تو در لباس هیبت شود و قامت دولت قباء استقامت درپوشد چه مرا دهشت حضرت چنان فرو گیرد که سخن اگرچ در مصالح ملك گویم و محاسن و مقابح آن خواهم که عرض دهم و در رتق و فتق امور دولت و رفع و وضع مبانی مملکت نفس زنم و شرایط رجوع در مجاری کارها با رای و رویّت تو رعایت کنم گستاخ و بی وقار و آزرم هرگز نتوانم و جز باختلاس فرصت و انتهاز وقت گفتن صلاح نبینم و مقرّرست که بعضی مردم چون از پایهٔ نازل بدرجهٔ رفیع رسند خوی ایشان بگردد و باندازهٔ گردش حال تفاوتی در معاشرت صحبت با بیگانه و آشنا پدید آرند فردا که مشّاطهٔ تقدیر زلف ترا شانه زند و تو در آیینهٔ

بخت بزرگی خویش بینی و خُردیِ من مرا دندان آن طمع که تو چون دندانهٔ شانه با من در درجه متوازی و متساوی باشی بباید کَند تا در میانه تهمتِ اشتراکِ ملك ننشیند و بتخالف و تجانفْ مزاجِ کار فساد نپذیرد زیرك گفت نیکو گفتی لیکن بمساعدت زمان مباعدت اخوان جُستن و با اخلاء خود دامن خُیَلا و تجبّر در زمین کشیدن نشان خساست نفس و نجاست عرض و دناءت همّت و رداءت سیرت باشد و از آن معنی تصغیر و تنزیر مقدار خویش نموده هرآنچ بشرط گفتار و کردار مشروطست و بتمشّی کارها مُفْضی میباید گفتن و نقاب شرم از روی مصلحت حال برداشتن و هرچ بأخلاق پادشاهان در خورد و فرمان دهیرا بکار آید باز نمودن تا درکار بستن آن توفیق و گشایش از خدای عزّ و جلّ خواهیم، زروی گفت شرط اوّل آنست که بدگویانرا از مجاورت خویش دور گردانی و هرآنچ بشنوی از نفی و اثبات بی استقصا و استقرائی که در تحقیق آن رود حکم بر احد الطّرفین روا نداری و بأوّلین و هلت بی مهلت در سمع رضای خود جای ندهی تا بر فعلی که از آن ندامت باید خورد مبادرت نرفته باشد یَا أَیُّهَا ٱلَّذِینَ آمَنُوا إِنْ جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَیَّنُوا أَنْ تُصِیبُوا قَوْمًا بِجَهَالَةٍ فَتُصْبِحُوا عَلَىٰ مَا فَعَلْتُمْ نَادِمِینَ و چون از دو متحاکم یکی بخدمت رفع ظلامه کند دفع آن بر حضور خصم و جواب او موقوف داری و اقتدا بقدوهٔ اصحاب رسول الله واجب دانی چنانك قاضی بحقّ و خلیفهٔ مطلق امیر المؤمنین علیّ بن ابی طالب رضوان الله علیه میفرماید لَا تَقْضِ لِأَحَدِ ٱلْخَصْمَیْنِ مَا لَمْ تَسْمَعْ كَلَامَ ٱلْآخَرِ و باید که زبان ببد گفتن و خشونت و فحش تعوّد نفرمائی که عیسیرا علیه السّلام میآید که وقتی بسگی عقور دیوانه باز افتاد گفت صَحِبَتْكَ ٱلسَّلَامَةُ پرسیدند که در حقّ چنین حیوانی نجس چنین لفظی چرا فرمودی گفت تا زبان بنیکی خوگر شود که عَ، خو پذیرست نفس انسانی، و باید که سمعت از بد شنیدن ابا کند که مساوی خلق اگرچ در حال اثر ننماید بروزگار مؤثّر آید و آثار آن

اندك اندك پیدا شود چنانك موش‌را با گربه افتاد زیرك پرسید چون بود آن داستان،

داستان موش با گربه،

زروی گفت شنیدم که وقتی مردی درویش و تنگ دست و مُقِلّ حال در خانه گربهٔ داشت همیشه گرسنه بودی از بی قُوتی قوّتش ساقط شده ضعیف و بیمار بیفتاده موشی در گوشهٔ آن خانه از مدّتی دیر باز وطن ساخته بود و در منافذ زمین از انواع انبارها مدّخر گردانیده با خود گفت این گربه چنین عاجز و ضعیف افتادست تواند بود که از عالم غیب قُوتی که تا اکنونش ندادند بدهند و او قوی حال شود و از فراش بیماری بانتعاش صحّت رسد و از من مستغنی گردد و حال چنان شود که گفته‌اند،

فَبَادِرْ بِمَعْرُوفٍ اِذَا كُنْتَ قَادِرًا • حِذَارَ زَوَالٍ اَوْغِنًى عَنْكَ يَعْقُبُ

و من که امروز پارهٔ گستاخ تردّد می‌کنم و بر مکامن مکر او متجاسر(۱) گونه می‌گذرم آن روز دیگر باره مرا پای در دامن سکون باید کشید و در بیت الأحزان مسکن منزوی شد و همه عمر خایف و خافی در سوراخ خزید امّا اگر درین مقامِ حاجتمندی با او از در مؤاسات درآیم و محاماتِ نفس خودرا ازین خورشهای لذیذ که زوایای خانه ازآن مملوّ دارم چیزے تحفه برم و خَيْرُ ٱلْمَالِ مَا وُقِيَ بِهِ ٱلنَّفْسُ برخوانم لاشكّ بواسطهٔ آن یك مفادات همه معادات از میان ما برخیزد و درین مواصلت دایمًا از مصاولت او ایمن بمانم و بهر نوبتی که از من این تبرّع و تبرّك بیند مهری تازه در دل او نشیند و آنچ گفته‌اند دانش کامل آنست که اهل دانش پسندد و هنر فایق آنك دشمن آنرا اعتراف کند و بخشش نیکو آنك ترا درویش نگرداند و مال بکار آمده آنچ دشمن‌را دوست کند اینجا استعمال باید کرد قیل مَا ٱسْتُرْضِيَ ٱلْغَضْبَانُ وَلَا ٱسْتُعْطِفَ ٱلسُّلْطَانُ وَلَا ٱسْتُمِيلَ ٱلْمَحْبُوبُ وَلَا

(۱) هذا تصحیح قیاسیّ و امّا فی النّسخ ففی اربعة منها بمجاسر و فی اثنتین متجاسر،

تُوقِّيَ ٱلْمَحْذُورُ إِلَّا بِالْهَدِيَّةِ پس آن دوستی با او بمواثیق عهود و مغلّظات أَیْمان مؤکّد گردانم که فیما بعد قاصد گرفتن من نباشد و طمع از من بکلّی برگیرد و با من دل یکتا دارد و حبل وداد و اتّحاد که استمساك یاران و دوستان‌را شاید از طرفین دوتا گردد، برین اندیشه برفت و مشتی از مأکولات که مشتهای طبع و منتهای طلب گربه شناخت فراهم کرد و پیش گربه برد و بعادت چاکرانه عیادت بجای آورد و آن تحفه پیش نهاد و گفت باعث من بر آمدن بخدمت آنست که ترا با این صفات خردمندی و کم آزاری و عافیت طلبی و عفّت ورزی و کوتاه دستی و فنون خصایل کریم و خصایص حمید یافتم درین رنج دریغ داشتم و اگر این عارضه استبدال پذیرفتی من باستقبال پذیرای آن شدمی،

لَوْكَانَتِ ٱلْأَمْرَاضُ مَحْمُولَةً * يَحْمِلُهَا ٱلْقَوْمُ عَنِ ٱلْقَوْمِ
حَمَلْتُ عَنْ جِسْمِكَ ثِقْلَ ٱلْأَذَى * حَمْلَ جُفُونِي ثِقَلَ ٱلنَّوْمِ

دانم که سبب ضعف و انکسار تو انقطاع مدد غذاست نه مادّهٔ علّتی دیگر این عجالة الوقت ترتیب دادم و بعد الیوم این رواتب خدمت یومًا فیومًا روان میدارم و هر روز از آنچ مقدور باشد حملی مرتّب میدارم تا بسعادت تناول میکنی و آثار سلامتی پدید می‌آید گربه گفت شك نیست که اگر خواهی بدین مواعدت و پذیرفتکاری وفا نمائی و آنچ در اندیشه داری مقارن عمل شود و از قول بفعل آید در امتنان این خیر و احسان ترا با فضیلت ید علیا معجزهٔ ید بیضا بمعالجهٔ این داء مُعْضِل که بمن رسیدست پیدا گردد و حدیث حُبُّ ٱلْهِرَّةِ مِنَ ٱلْإِیمَانِ در شأن تو نزول بحقّ یابد موش گفت اکنون اگرچ بر حسن طریقت تو واثقم و از درون بی غایلهٔ تو آگاه امّا رکون نفس و سکون دل‌را میخواهم که بأَیْمان غلاظ ایمان مرا در حسن العهد خویش تازه گردانی و درین التماس در من شکّی نیفکنی که درخواستِ خلیل الله با منقبت نبوّت و کمال خلّت آنجا که از استاد قدر صنعت دستکاری اِحیاء مرّةً بعد اخری می‌خواهد تا معاینه در آینهٔ حسّ او جلوه

دهد همین بود تا گفت اَوَ لَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَی وَ لٰكِنْ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبِي و با خداوند جان بخش جسم پیوند در خود عهد کنی که چون مزاج شریف و نفس عزیزرا ازین بیماری بُرءِی حاصل آید و صحّت و اعتدال روی نماید و قوای طبیعی بقرار اصل باز آید تو از قرار این پیمان نگردی و عیار مهربانی و اشفاق بشایبهٔ شقاق نبهره نگردانی تا از سعادت اَوْفُوا بِعَهْدِی اُوفِ بِعَهْدِكُمْ بی بهره نمانی، گربه گفت بخدائی که خانهٔ ظلمانی بشریّت‌را بنور معرفت روشن کرد و ایمان عریان‌را بزیور حسن عهد مزیّن گردانید آنجا که توسّط لطف او بتألیف شوارد دلهای رمیده برخیزد میان موش و گربه مهر مادری و فرزندی نشیند و وقتی که کرامت رفق او باصلاح ذات البین قدم در میان نهد، گرگ‌را با میش الفت خواهر برادری دهد از خارستان نفاق گلهای وفاق بشکفاند و در وحشت آباد تناکر نهال تعارف نشاند لَوْ اَنْفَقْتَ مَا فِی ٱلْأَرْضِ جَمِیعًا مَا اَلَّفْتَ بَیْنَ قُلُوبِهِمْ وَ لٰكِنَّ ٱللهَ اَلَّفَ بَیْنَهُمْ که بعد ازین از درونِ دلها دَرَنِ عداوت و خباثتِ دَخْلت با یکدیگر پاك گردانیم و عقد موالات و مؤاخات‌را واهی نگردانیم و در مجال تیسّر و مضیق تعسّر یکدیگررا دست گیر باشیم و پایْ مردی و معاونت و مظاهرت واجب دانیم و ظاهر و باطن بر رعایت حقوق صحبت مراقب و مراعی گردانیم و اگر ازین بگذریم و قضیّهٔ شرع و رسم مهمل گذاریم نقض عهد [و] اَیمان کرده باشیم و حدود اوامر حقّ‌را باطل داشته اَلَّذِینَ یَنْقُضُونَ عَهْدَ ٱللهِ مِنْ بَعْدِ مِیثَاقِهِ وَ یَقْطَعُونَ مَا اَمَرَ ٱللهُ بِهِ اَنْ یوصَلَ وَ یُفْسِدُونَ فِی ٱلْأَرْضِ اُولٰئِكَ هُمُ ٱلْخَاسِرُونَ، برین نمط معاهدت کردند گربه‌را که چون چنگ از لاغری در پس زانو نشسته بود رگ جان برقص طرب آمد و نای حلقی که دم از نالهای بی نوائی زدی بنوید آن نواها خوش گردانید و بانجاز مواعید آن فواید و عواید آن موايد خرّمی و نشاط و تبجّح و اغتباط[1]

(۱) بَجَّحَهُ فَتَبَجَّحَ (بتقدیم الجیم علی الحاء المهملة) اَفْرَحَهُ فَفَرِحَ، واغْتَبَطَ الرّجلُ تَبَجَّحَ علی حسن حال و مسرّة ویجوزان یقال اُغْتُبِطَ مجهولاً فهو مُغْتَبِطٌ ومُغْتَبَطٌ (التّاج واللّسان)،

افزود موش‌را گفت چون تو اساس موافقت افکندی و سلسلهٔ مصادقت می‌پیوندی و با آنک بغض و عداوت همیشه در ضمایر ما و شما متروسے باشد و اَنحاء دل و اَحْناء سینه بر کینه و ضغینهٔ یکدیگر منطوی غایت کفایت و کمال درایت تو بر آن باعث میباشد که درین محنت زدگی و کار افتادگی که من نه در مقام خوفم و نه در معرض طمع بِأِهداء این تحف و هدایای این لَطَف(۱) افتتاح کردی و قدم تو در حَلْبهٔ مسابقت فضلِ تقدّم یافت اگر بحقّ گزاری و سپاس داری قیام ننمایم و تا قیام ساعت رهینِ این اَرْیَحِیَّت و رفیقِ این حرّیّت نباشم سگ که اخسّ و انجس حیوانانست بر من که گربه‌ام و زبانِ نبوّت بیاد کردِ ما این تشریف دادست که اِنَّهَا مِنَ الطَّوَّافِینَ عَلَیْکُمْ وَ الطَّوَّافَاتِ(۲) شرف دارد، برین مخالصت و ملاطفت از یکدیگر جدا شدند موش برفت و بترتیب راتبهٔ فردائین میان تشمّر چست کرد و همچنان تا مدّتی وظایف غَدَوات و عَشَوات(۳) مضبوط و مرتّب می‌داشت و بچندی این طریقه در میانه معمول بماند گربه‌را شکم از نعمت او چهار پهلو شد و از پهلوی او آکنده یال و فربه سرین گشت مگر خروسی همنشین او بود که در سرّا و ضرّا نهان و آشکارا با هم [اختلاط] داشتندی و جز بهوای یکدیگر دم نزدندے خروس چون اختصاص موش بمجالست و مؤانست با گربه مشاهدت کرد اندیشید که گربه‌را موافقت او از مصادقت من مستغنی خواهد گردانید و چون استغنا یافت مرا ازو برخورداری طمع نباید داشت چه عاشق نیز ناز معشوق چندان کشد که نیازمند او بود و با او چندان پیوندد که دل در مهر دیگری نبندد،

(۱) کذا فی جمیع النّسخ و لا یخلو عن حزازة، (۲) قال النّبیّ صلّی الله علیه و سلّم فی الهرّة انّماهی من الطّوّافین علیکم و الطّوّافات، و الطّوّاف فعّال شبّهها بالخادم الّذی یطوف علی مولاه و یدور حوله (لسان العرب)، (۳) غَدْوَة و عَشْوَة بمعنی غَدَاء و عَشَاء یعنی طعام صبح وطعام شام عامیانه است (تاج العروس)، ومحتمل است غَدَوَات و عَشَوَات در اینجا جمع غَدَاة و عَشْوَة باشد بمعنی صبح و شام نه طعام صبح و شام،

وَكَانَتْ لَوْعَةٌ ثُمَّ ٱسْتَقَرَّتْ • كَذَاكَ لِكُلِّ سَائِلَةٍ قَرَارُ

من موادّ این مودّت‌را انقطاعی اندیشم و بنیاد تأکید این دوستی‌را بکیدتی براندازم پس برخاست و پیش گربه رفت و گفت روزهاست تا می‌شنوم که این موش کریه منظر نباه مخبر ذمیم دَخْلت دمیم طلعت همه روز مقابح سیرت و مفاضح سریرت تو در پیش همسایگان حکایت میکند و از بی وفائی و بی شرمی و پر آزاری و کم آزرمی تو باز میگوید و می‌نماید که سبب بقای او منم و روح تازه بقالب پژمردهٔ او من باز آوردم اسکندروار سدّ رمقی که یأجوج فناش رخنه کرده بود من بستم و خضروار آب زندگانی او من بروی کار آوردم لیکن مرا از مساورت(۱) او درین مجاورت امنی حاصل نیست و در خواب و بیداری خیال غدر او پیش خاطر منست فی الجمله خطر صحبت تو در خواطر چنان نشاندست که لاتَسْأَلْ و غبار غیظ از دلها چنان بر انگیخته که اگر روزی پای تو بسنگ محنتی درآید هیچ کس ترا دست اعانت نگیرد و تا توانند در لگد کوب قصد گیرند اگر مصباح بصیرت افروختی و صباح این هدایت دریافتی مبارك و الاّ عَلَى ٱلدِّيكِ الصِّيَاحُ برخوانم تو دانی گربه این سخن مستبدع داشت و در مذاق قبولش مستبشع آمد لیکن چنانك از تسویل مسوّلان و تخییل مخیّلان معهودست از تأثّری و تغیّر حالی خالی نماند ومَنْ يَسْمَعْ يَخَلْ، با خود گفت ع، مَا ٱلْحُبُّ اِلاَّ لِلْحَبِيبِ ٱلْاَوَّلِ، خروس همیشه در پردهٔ سوز و ساز با من هم آواز بودست و از عهد اوّلیّت که من هنوز نازنین خانه و او فرخ آشیانه بود دیدار او بفال میمون و فرخنده داشته‌ام و صدق مصاحبت او در آن مداعبت و ملاعبت که مارا بود از ایّام صبی و موسم طفولیّت الی یومنا هذا منضاعف یافته اگرچ امروز در دیگری پیوسته‌ام از آن باز نتوانم گشت،

كَتَارِكَةٍ بَيْضَهَا بِٱلْعَرَاءِ • وَمُلْبِسَةٍ بَيْضَ اُخْرَى جَنَاحَا(۲)

---

(۱) سَاوَرَهُ وأثبه والحَيَّةُ نساوِرُ الرّاكِبَ (اساس البلاغة)، (۲) اَحْمَق مِنْ نَعَامَةٍ: و ذالك انّها تنتشر للطُّعْم فربّما رأت بَيْض نعامة اخرى قد انتشرت لمثل ما انتشرت هى له

هرچ او گوید در حساب عقل محسوب باشد و در کتاب دانش مکتوب امّا من از علامات کار چیزی استعلام کنم تا خود چه میگوید پس گفت ای برادر طمأنینت من بر صدق این سخن ازکجا باشد خروس گفت يُعْرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيمَاهُمْ اگر در لوح ناصیهٔ او نگاه کنی لوایح این امارات ازو مطالعه توانی کرد چون پیش تو می‌آید سر افکنده و خایف می‌نشیند و چون متحرّزی متحذّر چشم از هر سو می‌اندازد و لحظةً فلحظةً آفتی‌را که از تو بیند منتظر می‌باشد،

فَلَا تَصْحَبْ اَخَا حُمْقٍ * وَ اِيَّاكَ وَ اِيَّاهُ
فَكَمْ مِنْ جَاهِلٍ اَرْدَى * حَكِيمًا حِينَ آخَاهُ
وَ لِلْقَلْبِ عَلَى الْقَلْبِ * دَلِيلٌ حِينَ يَلْقَاهُ
وَ لِلنَّاسِ مِنَ النَّاسِ * مَقَايِيسٌ وَ اَشْبَاهُ

تا درین سخن بودند موش از در درآمد گربه بنظر سخط و عداوت درو نگاه کرد تا هر آنچ از محاسن صفات او بود بلباس مقابح پیش خاطر آورد،

صورتی از فرشته نیکوتر * دیو رویت نماید از خنجر(1)

خروس‌را در آنچ گفت مصدّق داشت و آنچ درخیال آمد محقّق گردانید که موش‌را آمدن پیش او از روی اضطرار و افتقارست نه بر سبیل رغبت و اختیار و اگر اورا سلاح مقاومت و شوکت مصارعت بودی برآن مبادرت و مسارعت نمودی درین تصوّر و اندیشه سخت از جای بشد و آثار غضب از بشرهٔ او منتشر گشت موش از ظهور این حالت که دیگر از گربه ندیده بود و سبب معلوم نه بغایت در هم افتاد و رعشه بر اعضا و لکنه بر زبان

فتَحْضُنُ بَيْضَها و تَنْسى بَيْضَ نفسها ثمّ تجيء الأخرى فترى غيرها على بيض نفسها فتمرّ لطيّتها وايّاها عنى ابن هرمة بقوله

كَتَارِكَةٍ بَيْضَهَا بِالعَرَاءِ * وَ مُلْبِسَةٍ بَيْضَ اُخْرَى جَنَاحَا

(مجمع الأمثال)،

(1) كذا فى ثلث نسخ (?)، و فى الرّابعة از حنجر، و فى نسخة الأساس اخجر، و در یك نسخه اصلا این بیت‌را ندارد،

افکند چنانك قوّت تماسك با او نماند تا هر دو دوست در حجاب نمیمت وخبث شیمتِ صاحب غرض صورتِ حالِ یکدیگر مشوّش بدیدند مؤانست در میانه بمدالست پیوست و مصافات بمنافات انجامید خروس بأمارتی که نشانهٔ کارِ ساخته بود اشارتی سوی او کرد گربه خود منشمّر و متنمّر نشسته بود ببانگ خروسی کرو ناگاه آمد چون باز بر تیهو و یوز بر آهو جست موش‌را بگرفت و بهوی و هدر خون آن بیچاره هبا و هدر گردانید، این فسانه از بهر آن گفتم تا معلوم شود که بسیار هیأت از رضا و سخط و دیگر امور نفسانی در طبایع مردم پدید آید که نبوده باشد مخاصّه از حاسدان مکّار که قلم تصویر و تزویر در دست ایشان بود صورت حالها چنان نگارند که خواهند پس بکمال نفسْ پادشاه باید که از مغلطهٔ اوهام و مزلقهٔ اقْدام خودرا نگاه دارد تا وخامت آن بروزگار او باز نگردد، زیرك گفت شنیدم آنچ گفتی و در مقاعد سمع قبول نشست دیگر هرچ از ملتمسات داری بیار، زروی گفت خواهم که مرا بمزیّت توقیر و بزرگ داشت از همه طوایف خدم ممیّز گردانی و جانب من در جناب خویش شکوه مند داری که هرك خویشان‌را عزیز دارد اعزاز گوهر خویش کرده باشد و هرك کارداران خویش‌را احترام کند کار خودرا محترم داشته باشد و دستور که پیشِ حضرت پادشاه مقبول قول و متبوع فعل نباشد لشکررا شکوه حرمت او فرو نگیرد و انقیاد فرمان پادشاه ننمایند و پیغامبررا که بخلق فرستاده آمد اگر دعوت او مقام اجابت نداشته باشد امّت در بعثت او شبهت آرند و بگفت او طاعت خدای عزّ و جلّ‌را گردن ننهند و داستان بچهٔ زاغ با زاغ همچنین بود زیرك پرسید که چگونه بودست آن داستان،

داستان بچهٔ زاغ با زاغ،

زروی گفت شنیدم که زاغی‌را دختری بود پاکیزه خلقت که در جلوه گاه

جمال خویش طاوس‌را خیره کردی و در پردهٔ تعزّز و آشیانهٔ تعذّر[1] مُهر نگین عُذرتش این نقش داشتی،

رخم مخواه که خرشید راست در حقّه * لبم مجوی که سیمرغ راست در منقار

مرغان در هر چمنی بلبل صفت نوای او زدندی و بلبله‌وار چمانه بشادی جمال او خوردندی بوی‌را مگر سودای آن برخاست که آن طاق خوبان‌را جفت خویش گرداند دلّالهٔ بمادرش فرستاد و اورا خواستاری کرد زاغ دختررا پیش خواند وگفت ای فرزند اشراف از اطراف بما روی نهاده‌اند و بخِطبت و رغبت تو تنازع و تزاحم میرود لیکن میخواهم که ترا بشوهری دهم چنانك فرمان پذیر و زیر دست تو بود و پای از اندازهٔ گلیم خویش زیادت نکشد امروز بوی باستدعا کس فرستادست اگر برضای تو مقرون می‌افتد از همه او لایق‌تر چه بهر ناکامی که از تو بیند تن دردهد هم بخدمت و مراعات تو مُلجأ تواند بود و هم بحکم و فرمان تو مُلجَم چون فاخته بطوق معنبر ننازد و چون هدهد بتاج مرصّع سر نفرازد و چون کبوتر دعوی علوّ نسب نکند و چون همای عالمیان‌را بفرّ سایهٔ خویش محتاج نداند يَرْضَى بِضِيقِ عُشِّهِ وَ يَقْنَعُ بِضَنْكِ عَيْشِهِ اگر با او بسازی شکر گوید و اگرش بسوزی برگ شکایت ندارد،

لِكُلٍّ مِنَ ٱلْأَيَّامِ عِنْدِيَ عَادَةٌ * فَإِنْ سَاءَنِي صَبْرٌ وَ إِنْ سَرَّنِي شُكْرُ

زاغ بچه گفت ای مادر نیکو گفتی و درین سخن آسودگی و فراغ خاطر من می‌طلبی لیکن شوهری که من اورا زدن و راندن توانم در میان مرغان چه مقدار دارد و چون شوهر چنین باشد مرا در میان طوایف مردمان و اقران چه سر بلندی باشد من از بهر رَغادت عیش خویش وَغادت شوهر چگونه روا دارم که خود در حکم او باشم،

أَلَا رُبَّ ذُلٍّ سَاقَ لِلنَّفْسِ عِزَّةً * وَ يَا رُبَّ نَفْسٍ بِالتَّعَزُّزِ ذَلَّتِ

این فسانه از بهر آن گفتم که چون بر سپاه تو سایهٔ من گران بیاید و پیش

(۱) تعزّز و تعذّر تقریبًا مترادفند بمعنی منیع وعزیز بودن و دست کسی بدامان اونا رسیدن،

تو پایهٔ من بلند نبینند هم ملك تو بی شکوه باشد و هم دشمن من بی هراس زیرك گفت این سخن هم بگوش جان اصغا رفت و اندیشه بر تنفیذ احکام آن گماشته شد اگر از ضوابط و روابط این کار چیزی باقیست بگوی و ناگفته مگذار که هر آنچ گوئی از قبول آن چاره نیست،

وَ إِنِّي لَوْ تُعَانِدُنِي شِمَالِي • عِنَادَكَ مَا وَصَلْتُ بِهَا يَمِينِي(1)

زروی گفت بدانك چون من کمر چاکری تو بر میان بستم و تو کلاه مهتری بر سر نهادی من هر سخنی اگرچ دانم با تو نتوانم گفت چنانك آن مردرا با درخت مردم پرست افتاد زیرك پرسید که چون بود آن داستان،

داستان درخت مردم پرست،

زروی گفت شنیدم که بشهری از اقاصی بلاد چنین درختی بود اصول بعمق ثری برده و فروع بسَمْك ثریّا کشیده بعمر پیر و بشکل جوان کهن سال و تازه روی گفتی نهالش از جُرثومهٔ باسقات خلد و آرومهٔ باغ اِرَم آورده‌اند باغبان ابداعش از سر چشمهٔ حیات آب داده اطلس فُستُقیِ اوراق و معجر عُنّابیِ اغصانش از مصبغهٔ قدرت رنگ بستهٔ ازل آمده نه کهنه پیرایان بهارش مطرّاگری کرده و نه رنگ رزان خزانش پس از رنگ معصفری گونهٔ مزعفری داده طبیعتش در اظهار خوارق عادت صفت نخلهٔ مریم اعادت کرده تا چون شجرهٔ آدم مزلّهٔ قدم فرزندان او شده پنداری درخت کلیم بود که بزبان چوبین تلقین إِنِّي أَنَا ٱللَّهُ رَبُّ ٱلْعَالَمِينَ در سمع عالمیان می‌داد تا پیش او روی بر خاك مذلّت می‌نهادند روزی مسافری بشهرِ آن درخت رسید امتی‌را در پرستش او دید از آن حال تعجّبی تمام نمود و با عَبَدهٔ آن درخت در عربدهٔ ملامت آمد که جمادی‌را که نه حواسّ مدرکهٔ حیوانی دارد و نه قوّت محرّکهٔ ارادی نه دافعهٔ الی در طبیعت نه

(1) ایراد این بیت درین موضع چندان مناسبتی با سوق کلام ندارد بلکه بنظر می‌آید که نقیض مضمون این بیت مناسب‌تر با مقام است،

جاذبهٔ راحتی در طینت نه کسر شهوتی‌را و اسطه نه جرّ منفعتی‌را وسیلت شما بچه سبب قبلهٔ طاعت کرده‌اید لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا یَسْمَعُ وَ لَا یُبْصِرُ وَ لَا یُغْنِی عَنْكَ شَیْئاً پس از غبنی که از غلوّ آن قوم در پرستش درخت میدید برخاست و تبری برگرفت و نزدیك درخت شد خواست که زخمی برمیانش زند درخت آواز داد که ای مرد بجای تو چه کرده‌ام که میان بقصد من بستهٔ و بتعدّی من برخاستهٔ گفت میخواهم که مجبوری و مقهوری تو بخلق باز نمایم تا دانند که تو در هیچ کار نهٔ و معلوم کنند که چندین مدّت ایشان‌را هیزم آتش دوزخ بوده نه سبب نعیم بهشت باز درخت آواز داد که ازین تعرّض اعراض کن و برو که هر روز بامداد پیش از آنك درست مغربی از جیب افق مشرق در دامن فوطهٔ آسمان‌گونِ گردون افتد یك درست زر خالص از فلان موضع بتو نمایم که برداری و باندك روزگاری صاحب مال بسیار گردی مرد از پیش درخت با فرط تحیّر و تفکّر برفت تا حاصل کار چون شود روز دیگر بمیعادگاه رفت یك درست زر سرخ یافت بر گرفت و یك هفته هم برین نسق میرفت و زر می‌یافت روزی بر قاعده آنجا شد هیچ نیافت دیگر باره تبر برگرفت و بنزدیك درخت آمد از درخت آواز آمد که چه خواهی کرد مرد گفت تا امروز مرا چیزی می‌گشاد و راحتی می‌بود در عهدهٔ آزرم و ادای حقوق آن گرم بودم چون تو حسن عادت خویش رها کردی و دیناری که هر روز موظّف بود باز گرفتی استیصال تو خواهم کردن و ترا از بن بریدن چه درختی که از ارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر،

إِذَا ٱلْعُودُ لَمْ يُثْمِرْ وَ إِنْ كَانَ أَصْلُهُ ٭ مِنَ ٱلْمُثْمِرَاتِ ٱعْتَدَّهُ ٱلنَّاسُ فِي ٱلْحَطَبْ

درخت گفت آنچ تو از من یافتی اصطناعی بود که ترا بواسطهٔ آن متقلّد کردم و رقبهٔ ترا در رِبْقهٔ خدمت و منّت آوردم تا تو دانی که آنرا که بر تو دست احسان باشد قدرت و امکان اساءت هم هست مردرا ازین سخن وقعی سخت بر دل نشست و هیبتی تمام از استغناء او و نیازمندی

خویش در خود مشاهدت کرد و همگی او چنان فرو گرفت که در جواب او منقطع آمد، این فسانه از بهر آن گفتم تا معلوم شود که چون تو خداوند شوی و من بندهٔ وقارِ خداوندی بر افتقار بندگی نشیند و هرآنچ در خاطر آید گستاخ و بی مبالات نتوانم گفت و بدانك آمیزش کردن و تبسّط نمودن در جبلّت تو مرکّبست و در همه اوقات آن بکار نمی‌باید داشت خاصّه پادشاه‌را که دریشان عیبی بزرگ و منقصتی شنیع باشد و مرد دانا هیچ نا آزموده گستاخ نشود و بی تجربه و امتحان در کارها تعجیل و توغّل روا ندارد و هر سخنی‌را مقام تصدیق و تحقیق بداند تا اورا آن نرسد که آن مرد کفشگررا رسید زیرك پرسید چون بود آن داستان،

داستان زن دیبا فروش و کفشگر،

زروی گفت وقتی دیبا فروشی ببازار رفت مردی مرغی می‌فروخت ازو پرسید که این چه مرغست و بچه کار آید گفت این زغنیست که هرچ در خانه بیند با کدخدای بگوید دیبا فروش زنی داشت که از دیباچهٔ رخسارش نقش بند چین نسخهٔ زیبائی بردی و صورتگر خامه مثل او در هیچ کار نامه ننگاشتی و چنانك مُحْصَنات نابکاررا باشد پیوسته برجم الظنّ شوهر سر زده بودی دیبا فروش چون بشنید که زغن آن خاصیّت دارد در خریدن او رغبتش صادق شد اندیشه کرد که من اورا بر احوال خانه گارم و زن‌را بإِشْراف او تخویف کنم تا در غیبت من خودرا نگاه دارد و از رِقْبَت مرغ بر حذر باشد و مرا در جزای افعال او چیزے نباید کرد که موجب رسوائی و هتك پردهٔ حرمت باشد مرغرا بخرید و بخانه برد و زن‌را گفت این مرغ‌را نیکو مراعات کن و عزیز دار که این مرغیست بحدس و دانائی از همه مرغان ممیّز اگرچ چون کبوتر نامه‌بر نیست امّا نامها سربسته خواند از ماه نمّام‌تر و از مشك غمّاز ترست طلیعهٔ غوارب غیبست جاسوس شوارق نظرست،

اَنَمُّ مِنَ النُّصُولِ عَلَى خِضَابٍ • وَ مِنْ صَافِي الزُّجَاجِ عَلَى عُقَارِ

هرچ از اندرون بیند از بیرون خبر باز دهد زن از آن سخن بشگفتی عجب افتاد سخت بترسید چون دیبا فروش بیرون رفت کفشگری نو جوان خوب روی که گرد کفش او حوران خلد بجای سرمه در چشم کشیدندی همسایهٔ او بود و زنرا با او دیرینه سودائی در سر بر عادت گذشته فرصت غیبت شوهر نگاه داشت و اورا بحجرهٔ وصال دعوت کرد چون اتّفاق ملاقات افتاد زن گفت بنگر تا بحضور این مرغ دست بمن نیازی و حرکتی نکنی که او بر کار ما واقف شود و با شوهر رساند مرد از آن سخن بخندید وگفت زهی سخافت عقل زنان و قصور معرفت ایشان پس سوگند یاد کرد که با او گرد آید و سر قضیب بر منقار زغن مالد تا از آن چه خبر باز خواهد داد زن پس از امتناعی بسیار که نمود بالتماس او تن در داد(۱) راست که از کار فارغ شد سر قضیب‌را برابر منقار زغن بداشت زغن آن ساعت از غایت گرسنگی زاغ زده بود پنداشت که آن گوشت پاره ایست درجست و مخلب و منقار درو استوار کرد چنانك مرد از درد بیهوش گشت زن‌را گفت نو اندام خویش بنمایش باشد که مرا رها کند زن اندام خویش نزدیك زغن برهنه کرد زغن بچنگال دیگر در اندام او آویخت و محکم بیفشرد درین میانه دیبا فروش برسید و بریشان زد و دست بردی لایق بجای آورد و آن آوازه در شهر مشهور گشت، این فسانه از بهر آن گفتم تا دانی که هر سخنی سزای اصغا نبود و بگزاف در کاری شروع نباید کرد، زیرك گفت هرچ گفتی شنیدم و از گفتار بکردار مقرون خواهد بود بسم الله آغاز کن و از نیك و بد انجام بیش میندیش و در مقام اجتهاد که موقف مردانست چنان مستحضر و متیقّظ باش که گفته‌اند،

(۱) از اینجا یك جمله بمقدار پنج سطر که با آداب عصر حاضر کمال منافات داشت برداشته شد و این فقط موضعی است درین کتاب که این کار کرده شده است و شاید در آخر کتاب جملهٔ محذوفه‌را ذکر کنیم،

إِذَا هَمَّ أَلْقَى بَيْنَ عَيْنَيْهِ عَزْمَــهُ ٭ وَ نَكَّبَ عَنْ ذِكْرِ ٱلْعَوَاقِبِ جَانِبَا

چون سخن اینجا رسید و تحاور و تشاور ایشان تا این منزل کشید کبوتری بر بالای درختی که ایشان زیر آن بودند آشیان داشت مخاطبات و مجاوبات هردو تمام بشنید با خود اندیشه کرد که این دو حیوان اگرچ بجنسیّت متباین اند چون متعاون شوند بدالّتِ آلتِ کیاست و ادات فراست در دور اندیشی و خرده دانی که ایشانراست زود بمطلوب خود برسند وچون مهتری و پادشاهی یابند و درگاه و دیوان بازدحام خدم و رعایا مستغرق شود اگر باختیار طبع یا بالجاء حاجت خواهم که در آن جملــه آیم و در عدد ایشان منحصر شوم دشوار دست دهد و چنان شود که گفته‌اند،

زانبوهی جان و دل درکوکبهٔ عشقت ٭ آه من مسکین‌را ره نیست بسوی تو

وجه اوفی و طریق اولی آنست که پیش از آنك درخت دولت او بالا کشد و ثمرهٔ امانی بدر آرد من شکوفه‌وار دست بشاخ حمایت او زنم ازین درخت فرو پرم و تقرّبی که متضمّن قربت باشد بنمایم و پیش از آنك مزاحمان دیگر بسر این مشرب خوش گوار باغتراف آیند من حظّ خویش اقتراف کنم چه کمتر حقّ خدمتی که امروز ثابت شود آنروز که از امثال من دیگران بداغ اختصاص موسوم شوند اثری تمام داشته باشد در حال فرو آمد و زبان بفواتح ثنا و فواتح دعا بگشاد و گفت،

بود رسم سلام از بامدادان ٭ اگر چه اتّفاق امشب فتادست
و لیکن چون توئی روز زمانه ٭ ترا هرگه که بینم بامدادســت

شب بروز اقبال مقرون باد و روز اعدا همیشه شبگون باعث این زحمت بیگاهی آوردن بخدمت این جناب که موئل و مآب محتاجان روزگار باد و از وصول مکاره و نزول نوایب تا ابد آسوده آنست که مرا خانه بر سر این درختست سالها شد که تا اینجا متوطّنم امشب که نور حضور تو پرتو سعادت برین موضع افکند و با این خدمتکار دانا و پیش اندیش در اندیشهٔ این مهمّات که پیش گرفتهٔ خرده کاریهای کفایت و کیاســت در

مفاوضت شما پیدا میشد من جمله استراق میکردم و اعتماد و ارتفاق من بواسطهٔ آن میافزود و در پردهٔ آغارید و زمزمهٔ آناشید خویش ترنّمی از غایت ترنّح با فرط اهتزاز و تبجّح[1] میکردم و میگفتم،

یَکَادُ غُرَابُ ٱلْبَیْنِ عِنْدَ حَدِیثِکُمْ ٭ یَطِیرُ ٱرْتِیَاحًا وَهُوَ فِی ٱلْوَکْرِ وَاقِعُ

تا جواذب آرزو و نوازع نیاز مرا بر انگیخت اینك آمدم طوق بندگی در گردن و نطاق خدمتگاری بر میان و نطق دعا و ثنا بر زبان،

خواهی که بیازمائی ای دوست مرا ٭ جان خواستن تو بین و جان دادن من

اگرچ بحمد الله دستوری دستیار که گنجور خزاین اسرارست در پیش کارست بعلوّ همّت و سموّ رتبت و اِصابت نظر و اَصالت رای بر همه سابق،

تَجَلَّی[2] غَیَابَاتِ ٱلْأُمُورِ بِرَأْیِهِ ٭ کَمَا صَدَعَ ٱلصُّبْحُ ٱلدُّجَی بِشُعَاعِهِ

امّا بیرون از پیشکاران و کار گذاران که از قوایم سریر مملکت و دعایم قصور دولت باشند نام و ناموس ملك‌را مگس همچو طاوس بکار آیـد اشارت فرمای تا آنچ در تحت استطاعت و در طیّ امکان آید بجای آرم و بمظهر فعل رسانم، زروی‌را ازین حال پیشانی گشاده شد و بر گلوی او ساخته آمد[3] و بمظاهرت او پشت قویّ کرد و روی بزیرك آورد و گفت اینك مبشّر قدوم اقبال که ناگاه در وهلت اوّل و منتج کار چنین خدمتگاری که مفتاح بابهای سعادت و مصباح شبهای شبهت‌را شاید بی احضار حاضر آمد و بی انتظار از وجه ترهّب و ترغّب اِسْفار کرد و چون دولت نا محسوب از ورای پردهٔ غیب روی نمود،

اَهْلاً بِهٰذَا ٱلْقَمَرِ ٱلْقَادِمِ ٭ وَ مَرْحَبًا بِٱلْمَطَرِ ٱلسَّاجِمِ
فَرَأْیُهُ بَیْنَ ٱلْوَرَی حَارِسٌ ٭ وُکِّلَ بِٱلْیَقْظَانِ وَ ٱلنَّائِمِ

زیرك نیز برو آفرین خواند و بنوید عواطف و اِعْلاء جاه و منزلت و اِغْلاء قدر و قیمت استظهار بسیار داد زیرك و زروی‌را رای برآن قرار

---

(١) رجوع کنید بحاشیهٔ ص ١٤٥، (٢) تجلّی دربنجا متعدّیست یقال تجلّیتُ الشّیءَ نظرتُ الیه (لسان)، (٣) اصطلاحی مخصوص است(؟) فلیحرّر،

گرفت که کبوتررا بسفارت پیش مرغان فرستند و پیغامهاے لطف آمیز دل آویز دهند و هم از آنجا بنزدیك دیگران رود و بنظر امعان و ایقان احوال ایشان باز داند و رسالت بگزارد و باز آید و از کیفیّت کارها آگهی دهد زیرك کبوتررا پیش خواند و بتقریب و نواخت تمام حسن التفات ارزانی داشت پس گفت ترا می‌باید رفتن و طوایف طیوررا که بر قول تو استوارتر یادت دارند و از کار تو ایمن باشند و با خودت بیگانه ندانند از زبان من تحمیلات(۱) رسانیدن که چون ایزد تعالی مرا از عادت خون ریزی و حرام خوری توفیق توبه رفیق راه گردانید و انابت از شرّ و اصابت بخیر کرامت کرد و از جنس سباع بخلعت اختصاص مشرّف گردانید و داعیهٔ طلب پادشاهی و فرماندهی بر شما و دیگر انواع از باطن من پدید آورد و تحرّض(۲) و تعرّض من [بر] مهتری و سروری شما بیفزود و این معنی حمل بر نظر رحمت آفریدگار تعالی می‌شاید کرد که سوی شما می‌فرماید و اضافت این بإفاضت کرم بی نهایت الٰهیست که بر شما فیضان میکند اکنون همچنانك بر من واجبست رعایت و حمایت شما کردن شمارا هم لازمست طاعت و متابعت من ورزیدن تا من جناح رأفت و مهربانی بر شما گسترانم و نجاح و سلامت قرین حال شما گردانم و هریك‌را در خانه و آشیانهٔ خویش بحضانهٔ حفظ نگاه دارم و نگذارم که هیچ غاشم ظالم دست اطالت بیکی دراز کند تا هرکرا از کواسر طیور کسری رسیده باشد بجبر آن قیام نمایم و هر کجا از جوارح وحوش جراحتے وحشتی نشسته بمرهم لطف التیام فرمایم چنانك گنجشك در دیدهٔ باز آشیان نهد و عقاب بر خانهٔ صعوه پاسبانی کند چرغ‌را مقراض منقار بدامن مرقّع کبك

---

(۱) اصل تحمیل در لغت بمعنی کسی‌را حامل پیغامی گردانیدن است و در اینجا بمعنی اصل پیغام مزادف رسالهٔ استعمال شده است و باین معنی در لغت نیامده است فلیحرّر،

(۲) مصنّف چندین مرتبه کلمهٔ تحرّض‌را درین کتاب استعمال کرده است و آن در لغت نیامده است و منشأ توهّم او وجود تحریض است،

نرسد و شاهین سوزنِ چنگل در گریبان ملوّنِ تذرو پنهان نکند و اگر شمارا و العیاذ بالله استهواء هوای شیطانی از طریق متابعت ما بگرداند و باد استکبار در آتش عُصْبَت و عَصَبیّت شما دمد تا از فرمان ما ابا کنید حقیقت باید دانست که بصواعق خشم و زلازل قهر بنیاد شما برافکنیم و بدست نهب و تاراج و اِجْلا و ازعاج نشیمن شمارا مأوای بوم شوم گردانیم تا جهان فراخ بر شما از حوصلهٔ شما تنگ‌تر گردد و در حسرت آب و دانه چون دانه بر تابه مضطرب میباشید و جای نشست شما الاّ بر شاهقات اعالی درختان و باسقات اغصان ممکن نگردد و وحشیان از تماشاگاه دشت و هامون و متنزّهات رنگین چون کارگاه بوقلمون از بیم مخالب سطوت و جواذب صولت ما بر سر کوهها گریزند و بجائی روند که آنجا بجای گل بر خار چمند و عوض سنبل دِرَمْنه چرند و خاك سیاه چون نبات سبز باید خوردن و سنگ صبر بر دل بستن و کار بجائی رسد که صیّاد اوهام در بلندی و پستی آکام و آجام یکیرا بتیر تصوّر نتواند زد اینك عنان تخییر در تقدیم و تأخیر اوامر بدست شما دادیم تا مقام سخط و رضای ما بدانید و سعادت طاعت بشقاوت عصیان و طغیان ندهید،

فَأْوُوا اِلَيْهِ وَ لَا تَبْغُوا بِهِ بَدَلاً * مَنْ ضَرَّهُ اَللَّيْثُ لَمْ يَنْفَعْهُ سِرْحَانُ

کبوتر چون این فصل بحسن اصغا بشنود و حلقهٔ قبول و استرضا در گوش کرد بامداد که سپید باز مشرق بیك پرواز کبوتران بروج فلك‌را در پای انداخت از جای برخاست پای در رکاب صبا آورد و دست در عنان شمال زد دو اسبه بر گریوهٔ علوّ دوانید از محمل ضَباب برگذشت هودج دبور از پس پشت انداخت و از آنجا بپانشیب هوا فرو رفت و بیك میدان تنگ عزیمت بر سرحدّ نشیمنگاه مرغان کشید چون خبر یافتند همه پیش آمدند بحکم معرفتهای سابق در اعزاز قدوم او بر یکدیگر متسابق شدند بادش بِمِرْوَحَهٔ شهپر طاوس میزدند و گردش بدستارچهٔ بال سمندر

می‌فشاندند گرمش باز پرسیدند و از گرم و سرد ایّام تعرّف احوال او کردند و تکلّفی که و ظیفهٔ وقت بود از ساختن اسباب استراحت بجای آوردند کبوتر گفت من خود غلبات اشتیاق دیرینهٔ شما در دل داشتم و اتّفاق ملاقات در خوبتر اوقات ببهترین سببی توقّع میکردم و کام جان بذوق این حالت که میسّر شد خوش میداشتم ع، وَ رُبَّ اُمْنِيَّةٍ اَحْلَى مِنَ اَلظَّفَرِ، تا اکنون که سگی زیرك نام که بفرط شجاعت و علوّ همّت با شیران عالم از سر پنجه میگوید[1] و در قناعت و خویشتن داری از سایهٔ های تنگ می‌دارد پادشاهی‌را منصدّی شدست و دست تعدّی با همه قدرت از ضعفاء حیوانات کشیده داشته و خُلق خَلق آزاری بجای بگذاشته بثَقابت عزم و صَلابت حزم و سَماحت طبع و رَجاحت عقل از همه متقدّمان و متأخّران گوی تقدّم ربوده مرا بنزدیك شما فرستادست پس زبان بأدای رسالت بگشاد و اعجاز و ایجاز در بلاغت و ابلاغ بنمود چون از تحمیل[2] بپرداخت و اَعْباء رسالت از سُفْت[3] امانت بینداخت و از وعید قهر و مواعید لطف و نیك و بد احوال و نرم و درشت مقال هرآنچ شنیده بود باز گفت بی توقّف و تبرّم و تردّد و تلعثم دعوت قبول کردند و بر بیعت اقبال نمودند و بنیّتی صادق و طویّتی صافی همه متّفق شدند که مارا بخدمت باید آمدن و بسعادت وصول و شرف مثول آن جناب مستسعد گشتن و بجای درم و دینار جانها نثار کردن و شکر این موهبت از واهب بـر کمال گزاردن و بتشریف مشافهه و تکریم مواجهه اختصاص یافتن پس کبوتررا در پیش افکندند و باتّفاق بخدمت زیرك شتافتند چون آنجا رسیدند زروی باستقبال و اجلال پیش باز آمد و همه‌را بخدمت رسانید و فرمود تا هریك فراخور مقام و منزلت خویش بنشستند و چون مجمع غاصّ بعوامّ و خواصّ آراسته گشت زیرك زبان فصاحت و ابروی صباحت بگشاد

(۱) از سر پنجه گفتن اصطلاحی مخصوص است (؟) فلیحرّر، (۲) رجوع کنید بص ۱۵۷ حاشیه ۱، (۳) سُفْت بمعنی دوش است که کتف باشد (برهان)،

وطوایف طیوررا بلطایف چاکر نوازی و غرایب دلجوئی بنواخت و فصلی مشبع و مستوفی در باب کرم و وفا بپرداخت وغرر کلمات و درر عبارات از حقّهٔ خاطر و درج ضمیر فرو ریخت اِلَی اَنْ غَرَّتْهُمْ[1] مَحَاسِنُهُ ٱلْغُرُّ وَصَغَّرَ ٱلْخَبَرَ ٱلْخُبْرُ، چون هرچ کبوتر تقریر کرده بود عنوان صدق بر صفحات آن بدیدند و ثقت ایشان بمخایل رحمت و عاطفت او بیفزود همه بسجود خدمت در آمدند و شرایط شکر و ثنا باقامت رسانیدند پس زیرك کبوتررا بهمان رسالت سوی شکاریان استنهاض فرمود بحکم فرمان مرکب عزیمت‌را تنگ برکشید و بیك میدان صحن هوارا بقوادم و خوافی در نوشت و بدشتی فرو آمد که آرام جای ایشان بود و پیش از آمدن او آوازهٔ پادشاهی زیرك و دعوت حیوانات و استتباع وحوش و سباع و افتتاح کردن بمراسلت با مرغان و امتثال و انقیاد ایشان بأَسْماع همگنان رسیده بود و آن خبر شایع و مستفیض گشته در حال بقدم صدق پیش رفتند و استعلام کردند که موجب آمدن چیست کبوتر پیغامها که داشت بگزارد و بشرح احوال سینها مشروح گردانید و چندان بادْ افسونِ دعوت بر ایشان دمید که چون آتش در حُرَاقه گرفت تا همه‌را داعیهٔ فرمان برداری در باطن بجنبید و آثار ولا و هوی بر همه ظاهر گشت و گفتند شك نیست که سگان بر وفا داری و حق شناسی و مهربانی و حفاظ جوئی مجبولند و اگر جبلّت زیرك مثلاً بر خلاف این باشد آخر حفظ مصلحت پادشاهی‌را که بنیاد آن بر رعایت رعیّتست جور دیگران از ما باز دارد مَا یَضُرُّ ٱلطِّحَالَ یَنْفَعُ ٱلْکَبِدَ[2] و شکوه انتماء ما باحتماء او مارا از شرّ اشرار صیانت کند و هرچند وقت وقتی بما اضراری اندیشد چون از ضرر دیگران در حوزهٔ حمایت او باشیم اثر آن تضرّر بر ما پدید نیاید و آن قدر رنج عین راحت نماید مگر خرگوشی که بدَها و ذَکا چون پرتو ابن ذُکا[3] از میان انجم می‌تافت

(١) کذا فی جمیع النّسخ، ?، (٢) این مثل در مجمع الأمثال در فصل امثال مولّدین از باب میم مذکور است باینطریق: ما ینفع الکبدَ یضرّ الطِّحالَ، (٣) ذُکَاء

آنجا حاضر بود اعتراض آغاز نهاد و گفت عجب از شما ابلهان میدارم که بی اندیشه بر چنین کاری اجماع و اتّفاق روا میدارید و نمیدانید که مردم هنگام مداجات چون بمهاجات یکدیگررا بنکوهند بسگ مانند کنند و بخساست وفرو مایگی او مثل زنند و او در گوهر خویش چنان ناقص افتادست که صاحب شریعت علیه الصّلوة و السّلام دهان زدهٔ اورا از روی استنکاف بهفت آب و خاك شستن میفرماید و جلد او بهیچ دباغت حکم طهارت نگیرد و نتن رذیلتی که در آب و گل او سرشته شدست بهیچ خصلتی و فضیلتی زائل نشود،

مَنْ وَسَّخَتْـهُ غَدْرَةٌ اَوْ فَجْرَةٌ * لَمْ یُنْقِهِ بِالرَّحْضِ مَاءُ ٱلْقُلْزُمِ

و از لوازم استعداد پادشاهی اوّل نسبی طاهرست که اگر ندارد هرچ ازو آید بنوعی از نقصان آلوده باشد چه هرگز از منبت سیر و راسن سرو و یاسمن نروید و از مغرس خیزران[1] خیری و ضیمران برنیاید وَ ٱلَّذِی خَبُثَ لَا یَخْرُجُ اِلَّا نَکِدًا، کبوتر گفت ازین خیالات محال در گذر،

لَا بِقَوْمِی شَرُفْتُ بَلْ شَرُفُوا بِی * وَ بِنَفْسِی فَخَرْتُ لَا بِجُدُودِی

پادشاهی کاری بزرگست و باوج معالی آن ببال همّت عالی توان پرید لا غیر چه نسب پیرایهٔ روی حسبست واگر نسب نباشد حسب خود مایه‌ایست از همه مُغنی و پایهٔ از همه مستغنی و ازینجاست که مردمرا اوّل از محامد صفات ذاتی چون فضل و فتوّت و منقبت و مروّت پرسند آنگاه از نسبت ابوّت سخن رانند که نه هرچ آهو اندازد مشك بویا بود یا هرچ از نحل آید عسل مصفّی یا هرچ صدف پرورد لؤلؤ لالا نه هرك از شیر زاید دلیر بود یا هرچ از آهن کنند شمشیر بود،

بضمّ ذال از اسماء شمس است و ابن ذُکاء بمعنی صبح است و از عبارت متن که «چون پرتو ابن ذُکا از میان انجم میتافت» واضح میشود که مصنّف ما بین این دو کلمه خلط نموده و ابن ذُکاء را بمعنی آفتاب فرض کرده،

(۱) کذا فی الأصل،

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان
و آنك بدریا رسیـد کی طلبد پارگین
مهره نگر گو مباش افعی مردم گزای
نافه طلب گو مباش آهوی صحرا نشین

و آن فضلهٔ پلید که از معدن پاك زاد این داغ نامقبولی بر ناصیهٔ او نهادند اِنَّهُ لَیْسَ مِنْ اَهْلِكَ اِنَّهُ عَمَلٌ غَیْرُ صَالِحٌ پس بدانستیم که مجرّد نسب علّت بزرگی و پادشاهی نیست و الّا(۱) حسبِ ذاتی وجودًا و عدمًا مکمِّل و منقِّص آن نتواند بود و فرع چنان آید که مفخر اصل‌را شاید،

کَمْ مِنْ اَبٍ قَدْ عَلاَ بِابْنٍ ذُرَی شَرَفٍ * کَمَا عَلاَ بِرَسُولِ اللهِ عَدْنَانُ

و آنچ میگوئی که سگ بخسّت طبع منسوبست بدانك مردم دانا همیشه بچراغ عقل عیب خویش جوید تا اگر عادتی نکوهیده و صفتی نفریده در نفس خود باز یابد آنرا بجهد و تکلّف دور کند چنانك آن دزد دانا کرد خرگوش پرسید چون بود آن داستان،

داستان دزد دانا،

کبوتر گفت آورده‌اند که دزدی بود از وهم تیز گام‌تر و از خیال شب روتر اگر خواستی نقب در حصار کیوان زدی و نقاب از رخسار زهره بربودی از رخنهٔ هر روزنی چون ماهتـاب فروشدی و بشکاف هر دری چون آفتاب درخزیدی والی ولایت سالها میخواست تا بکمند حیلتی سر او در بند آرد میسّر نمی‌شد شبی این دزد بعادت خویش از پس عطفهٔ دیواری مترصّد نشسته بود تا از گذریان کالائی ببرد نگاه کرد جماعتی‌را دید که زنی نابکاررا پیش مردی بزنا گرفته بودند و بسرای شحنه می‌کشیدند زن فریاد برآورد که ای مسلمانان نه بُهتانی گفته‌ام نـه دزدی کرده‌ام از من بیچاره چه میخواهید دزدرا این سخن گوشمالی محکم داد با خود گفت شُهْ

(۱) یعنی و جُز،

برین عملِ من که چندین گاه ورزیدم زنی روسپی از آن ننگ میدارد برفت و از آن پیشه توبه کرد و نیز باسر آن نشد، این فسانه از بهر آن گفتم تا دانی که زیرك چون سخت دانا و تیز هوش و هنر جوی و فضیلت پرورست اگرچنین عیبی درخود یابد ازآن اجتناب واجب شناسد و اگر این معانی ازمن نا مسموعست یکی‌را بر من موکّل کنید و تحقیق این معانی بامانت او موکول گردانید تا آنجا آید و مشاهدت کند که چگونه پادشاهست بلطافت سخن و ذلاقت زبان و نظافت عِرْض آراسته و از همه عوارضِ نقایص و فضایح خصایص پیراسته وَ قَدِ اشْتَهَرَ مِنْ مَنَاقِبِهِ مَا رَاقَ وَ فَاقَ وَ طَبَّقَ ذِكْرُهُ الْآفَاقَ حَتَّى اعْتَرَفَ بِهِ الْعَدُوُّ الْمُبَايِنُ وَ اشْتَرَكَ فِي مَعْرِفَتِهِ الْمُخْبِرُ وَ الْمُعَايِنُ، پس طوایف وحوش بر آن قرار دادند که آهوئی‌را نصب کنند وبا کبوتر ضمّ گردانند تا برود و رفع احوال او در جواب و سؤال با ایشان باز آرد و هرچ ازو مأمول و متمنّی باشد بحصول رساند و وسایط سوگند و استظهار بشرایط وفا مؤکّد گردانند آهوئی معیّن شد و شبگیر که هنوز شیب عارض صبح در خضاب شباب بود ودُم طاوس مشرق زیر پر غرابْ با کبوتر روی براه آورد کبوتر پیشتر بخدمت شتافت و نبذی از ماجرای احوال فرو گفت زروی اشارت کرد که فرمای تا مرغان‌را بخوانند و هریك‌را در نشانیدن و بر پای داشتن بمقام خویش بدارند و بر اختلاف مراتب جای هریك معیّن کنند تاچون آهو در آید مجالس‌را در ملابس هیبت و وقار بیند و یکی از وظایف وقت آنست که اندازهٔ قیام و قعود با او نگه داری و میان انقباض و انبساط [و] طَرَفَیْ تفریط وافراط از دست ندهی و بوقت ادای رسالت او اگر باجوبه و اسئله حاجت آید مرکب عبارت گرم نرانی و در مضایق دقایق عنان سخن با دست من دهی و مناظرهٔ او با من گذاری تا عثرتی که عاقلان برآن عثور یابند در راه نیاید چه اگر تو برو غالب آئی شرفی نیفزاید و اگر مغلوب شوی وصمتی بزرگ و منقصتی تمام

نشیند، چون بارگاه بعوامّ حشم و خواصّ خـدم مشحون شد و زیرك با زیبائی که فراخور وقت بود در مجلسِ بار بنشست آهورا بتقریب و ترحیبی که اندازهٔ او بود درآوردند و محترم و مکرّم بنشاندند و از وحشت راه و زحمت وعثاء سفر بپرسشی گرم و تحیّتی نرم آزرم و شرم ازو زایل گردانید و در سخن آمـد و بزبان چرب و لهجهٔ شیرین لوزینهای لطف آمیز بی حشو عبارت می پرداخت و آهورا بحلاوتِ آن کامِ جان خوش می‌شد چندانك دهشت از میان برخاست عرصهٔ امید فراخ گشت گستاخ بمکالمت در آمد بی تحاشی و مکاتمت هر آنچ التماس بود در لباس خضوع و بندگی و خشوع و افکندگی عرض داد جمله باسعاف پیوست و گفت از من ایمن باید بود که بسیار پادشاهان باشند که کهتران‌را دشمن دارنـد چون بایستگی ایشان درکارها بدانند و شایستگی شغلی باز نمایند محبوب و منظور شوند و تو دانی آنهارا که باصل فطرت از گوهر و سرشت ما اند همه قاصد شما باشند لیکن نـه از آن جهت کـه از شما فعلی نـا موافق دیده‌اند یا ضرری بخود لاحق یافته بل از آن جهت که ایشان اسیر آز و بندهٔ شهوت و زیر دست طبیعت انـد لاجرم همیشه بخون و گوشت شما نیازمند باشند و تشنه و همه عمر در کمین آن فرصت نشسته که یکی از آن چرندگان‌را در چنگال قهر خویش اسیر کنند ومن بعون تأیید الٰهی خردرا بر هوی چیره کردم و چشم آز و خشم از آنچ مطمع درندگان و مطعم ایشان باشد بردوختم و از همـه دور شدم و عقل‌را در کار دستور گرفتم تا آسیبی از ما بهیچ جانوری نرسد و بغض و حسد ما در دل هیچ حیوان جای نگیرد و باید که بعد الیوم عدلِ مارا پاسبان همه و شبان رمهٔ خود دانند ودر کنف امن و امان ما آسوده باشند و رمندگانرا از اطراف و اکناف عالم بمواثیق عهد و مواعید لطف ما باز آرند تا از پادشاهی ما همه برحمت و کم آزاری و رفق و رعیّت داری چشم دارند و کشش و کوشش ما حالاً و مآلاً الاّ بثناء جمیل و ثواب جزیل که مدّخر شود تصوّر نکنند،

آهو گفت بقاو پیروزی باد شهریار کامگاررا شك نیست که طریق خلاص و مناص از خصمان بي محابا مارا همینست که بداغ بندگی تو موسوم شویم و منطقهٔ فرمان تو از مخنقهٔ چنگال متعدّیان مارا نگاه دارد و شُکوهِ اظافر تو مارا در مشافر خون خواران نیفکند امّا چون[1] خانهای ما پراکنده در جبال و تلالست و مسکن و مأوی در مصاعد و قلال متفرّق داریم و هریك طایفهٔرا از ما دشمنی دگر گونه است که پیوسته از بیم ایشان زهرهٔ ما جوشیده باشد و زهرات و ثمرات کهسار و مرغزار مارا همه چون زهر گیا نماید نه چون گله و رمهٔ گوسفندانیم که مجمع و مضجع بیکجای دارند و گروه گروه در یك مرعی و معلف با هم چرند و چمند، زیرك روی با زروی کرد یعنی جواب این سخن چیست زروی گفت بدانك پادشاه بآفتاب رخشنده ماند که از یکجای بجمله اقطار جهان تابد و پرتو انوار او بهر جا که رسد بنوعی دیگر اثر نماید تا روع بأس و رعب هراس در ادانی و اقاصی بر هر دلی بشکلی دیگر استیلا گیرد و آنچ گفته‌اند از پادشاه اگرچ دور باشی ایمن مباش همین تواند بود،

كَالشَّمْسِ فِي كَبِدِ السَّمَاءِ مَحَلُّهَا • وَ شُعَاعُهَا فِي سَائِرِ الْآفَاقِ

پس حقیقت شمر که چون ملك قرار گیرد و حکم استمرار پذیرد و در سواد لشکر کثرت پدید آید در سویداء هیچ دلی سوداء آنك بشما قصدی توان اندیشید نگردد چنانك چنگ پلنگ در دامن پوست آهو نیاویزد و پای گرگ باد هوس گوسفند نپیماید لقمهٔ دهان شیررا استخوان غصّهٔ گاو در گلو گیرد سرمهٔ چشم یوزرا اشک حسرت آهو فرو شوید، آهو گفت اکنون مارا التماس دیگر آنست که ملك دائمًا راه آمد شد بر ما گشاده دارد تا اگر واقعهٔ افتد که ما بمرافعت آن محتاج شویم عند مساس الحاجة

---

(١) کذا فی جمیع النسخ، و عبارت ابتراست زیراکه جواب «چون» معلوم نیست چیست، و محتمل است واو در اوّل جملهٔ «و هریك طایفهٔرا از ما آلخ» زاید و از سهو نسّاخ باشد بنابرین همین جمله جواب «چون» خواهد بود،

آن ظلامه‌را از ما بی واسطه بسمع مبارك بشنود و صغیر و كبیر و رفیع و وضیع و خطیر وحقیر و مجهول و وجیه و خامل و نبیه همه‌را بوقت استغاثت در یك نظم و سلك منخرط دارد و یکی‌را از دیگر منفرد نگرداند چنانك انوشروان با خر آسیابان کرد زیرك پرسید چون بود آن داستان،

داستان خسرو با خر آسیابان،

آهو گفت شنیدم که خسرو از غایت رعیّت پروری و داد گستری که طبع او بر آن منطبع بود نخواست که جزئیّات احوال رعایا مِنْ رَعَاعِ ٱلنَّاسِ وَ اَشْرَافِهِمْ هیچ برو پوشیده بماند چه اگر داد بزبان دیگران خواهند درکشف آن تقصیری رود و قاعدهٔ عدل که مناجح خلق و مصالح ملك برآن مبتنیست خلل پذیرد بفرمود تا رسنی از ابریشم بتافتند و جرسها ازو درآویختند و بنزدیك ساحت سرای ببستند تا هر ستم رسیدهٔ که پای مال ذلّتی شدی دست درآن رسن زدی جرس بجنبیدی و آوازِ آن حکایت حال متظلّم بسمع او رسانیدی گوئی در آن عهد دلِ آهنین جرس بردل مظلومان نرم می‌شد و رحم می‌آورد که در کشف بلوی و بثّ شکوی[1] ایشان بزبان بی زبانی حقّ مسلمانی می‌گزارد یا رگ ابریشمین آن رسن با جان ملهوفان پیوندی داشت که در حمایت ایشان بهمه تن می‌جنبید امروز اگر هزار داد خواه‌را بیك رسن می‌آویزند کس نیست که چون جرس بفریاد رسی او نفسی زند پنداری آن ابریشم بر ساز عدلِ او امّ اوتار بود که چون بگسست نالهای محنت زدگان همه از پرده بیرون افتاد یا از روزگار آن پادشاه تا امروز هرك از پادشاهان نوبت سماع آن ساز بسمع او رسید ابریشمی از آن کم کرد تا اکنون بیکبار از کار بیفتاد و همین پرده نگاه می‌دارند روزی مگر حوالی سرای انوشروان لحظهٔ از مردم خالی بود خری آنجا رسید از غایت ضعف و بد حالی و لاغری خارش در اعضاء او افتاده خودرا در آن رسن

---

(۱) کذا فی جمیع النسخ ای شکوی لا شکوای،

می‌مالید آواز جرس بگوش انوشروان رسید از فرط آنفتی که اورا از جور و نَصَفتی که بر خلق خدای بود از جای بجست بگوشهٔ بام سراچهٔ خلوت آمد نگاه کرد خری‌را دید بر آن صفت از حال او بحث فرمود گفتنـد خر آسیابانیست پیر و لاغر شدست و از کار کردن و بار کشیدن فرو مانده آسیابانش دست باز گرفتست و از خانه بیرون رانده مثال داد تـا آسیابان خررا بخانه برد و بر قاعده رواتب آب و علف او نگاه میدارد و در باقی زندگانی اورا نرنجاند و کار نفرماید پس منادی فرمود که هرك ستوری‌را بجوانی در کار داشته باشد اورا بوقت پیری از در نراند و ضایع نگذارد، این فسانه از بهرآن گفتم تا معلوم شود که جهانداران جهانبانی چگونه کرده‌اند و تأسیس مبانی معدلت و قواعد شفقت بر خلق چگونـه فرموده، دیگر باید که اگر وقتی عقوبتی فرمائی باعث آن تأدیب رعیّت و تعدیل امور مملکت باشد نه هوی و خشم که از اغراء طبیعت پدید آید و بار تکلیف باندازهٔ طاقت نهی تا متحمّلان شکسته نگردند و کار ناکرده نماند اِنْ اَرَدْتَ اَنْ تُطَاعَ فَسَلْ مَا یُسْتَطَاعُ و چون جنایتی نهی معتمِدرا از ساهی و مُکافی‌را از بادی تمییز کنی و آنرا که بر ما کاری متبصّری بیدار و متیقّظی هشیار و حافظی بطبع صلاح جوی باشد که آثار تکلّف و تقلید بدان نماید که از نهاد برآید و نفس تقاضا کند چنانك خنیاگر گفت. با داماد زیرك پرسید چون بود آن داستان،

داستان خنیاگر با داماد،

اهو گفت شنیدم که وقتی شخصی بکریمهٔ تزوّج ساخت و بعُرس و ولیمـه چنانك رسمست مشغول شد و هرچ از آیین آن ضیافت در بایست جمله بساخت چون از همه بپرداخت خنیاگری همسایه داشت که زُهرهٔ سَعْد از رشگ چنگ او و چون زَهْرهٔ دَعْد در فراق رباب بجوش آمدی و نوای بلبل بر برگ گل ضرب نقرات او انگیختی خندهٔ گل در روی بلبل نشاط نغمات

او آوردی سماع این ارغنون سر نگون در ثوانی و ثوالث حرکات با مثالث و مثانی او در پرده شناسان روحانی نگرفتی مُضیف بطلب او فرستاد که ساز برگیر و ساعتی حاضر شو خنیاگر از فرستاده پرسید که داماد زن‌را بآرزوی دل و مراد طبع خواستست یا مادر و پدر بجهت او حکم کرده‌اند فرستاده انکار کرد که ترا این دانستن بچه کار می‌آید خنیاگر گفت اگر مرد زن بعشق خواسته باشد سماع من با جان او بیامیزد و هرچ زنم در دل او آویزد از اغاريد و اغانی من با خیال روی غوانی عشق بازی وصال و فراق کند و از هر پرده که نوازم نالهٔ عشّاق شنود پس مرا از گرفت سماع در طبع داماد و دلهای حاضران فایدها خیزد و اگر نه چنین بود مر اورا از سماع چه حاصل،

فرقست میان سوز کز جان خیزد * یا آنك بریسمانش بر خود بندی

این فسانه از بهر آن گفتم تا مقرّر باشد که کار رعایا و رعایت احوال ایشان بهرکس مفوّض نشاید کرد، زروی گفت نیکو گفتی و آفرین بر آفرینشی باد که بحقایق کارها چنین راه برد و در راه رفاقت یاران این قدم داشته باشد اکنون اقتضاء رضای ما آنست که شما بهمه حالی در سپردن طریق راستی کوشید که هر اساس که نه بر راستی نهی پایدار نماند و بدانك محلّ صدق دو چیزست یکی گفتار دوم کردار صدق گفتار آن بود که اگر چیزی گوئی از عهدهٔ آن بیرون توانی آمد و راستی کردار آنك از قاعدهٔ اعتدال نگذرد و بدانك اعتدال نه مساوانست در مقادیرِ هر چیز بلك اعتدال ساختنست بر وفق مصلحت و هرك از عدالت معنی اوّل فهم کند همان کند که آن طبّاخ کرد از نادانی آهو پرسید چون بود آن داستان،

داستان طبّاخ نادان،

زروی گفت شنیدم که روزی حکیم پیشهٔ هنگامهٔ سخن حکمت آمیز گرم کرده بود و از هر نوع فصول می‌گفت تا باعتدال اخلاط و ارکان رسید

که هرگه که صفرا و سودا و بلغم و خون بمقدار راست و موادّ متساوی الأمر[1] باشد غالبًا مزاج کلّی بر قرار اصلی بماند و همچنین آفتاب چون بنقطهٔ اعتدال ربیعی رسد ساعات زمانی روز وشب بیك مقدار باز آید چنانك تا ترازوی فلك بچشمهٔ خرشید بجنبد اعتدال مطلق در مزاج عالم پدید آید طبّاخی در میان نظّارگیان ایستاده بود فهم نتوانست کرد پنداشت که مراد از آن اعتدال تسویت مقدارست برفت و دیگی زیره با بساخت و گوشت و زعفران و زیره و نمك و آب و دیگر توابل راستاراست درو کرد چون بپرداخت پیش استاد بنهاد و برهان جهل خویش ظاهر گردانید،

وَكَمْ مِنْ عَائِبٍ قَوْلاً صَحِيحًا * وَآفَتُهُ مِنَ ٱلْفَهْمِ ٱلسَّقِيمِ

این فسانه از بهر آن گفتم تا دانی که عدالت نگاه داشتن راهی باریکست که جز بآلت عقل سلوك آن راه نتوان کرد عقلست که اندازهٔ امور عرفی و شرعی در فواید دین و دنیا مرعی دارد و اشارت نبوی که مَا دَخَلَ ٱلرِّفْقُ فِي شَيْءٍ قَطُّ إِلَّا زَانَهُ وَمَا دَخَلَ ٱلْخُرْقُ فِي شَيْءٍ قَطُّ إِلَّا شَانَهُ بکار بندد، آهو این فصل یاد گرفت و نقش کلماتی که از زیرك و زروی شنیده بود بر سواد و بیاض دیده و دل بنگاشت و دعائی لایق حال و ثنائی باستحقاق وقت بگفت و بحکم فرمان با کبوتر روی بمقصد نهاد بوجه صبیح و امل فسیح و حصول مُراد دل و خِصْبِ مَراد امانی مقضیّ الوطر مرضیّ الأثر والنّظر و چون بمقامگاه رسیدند وحوش حاضر آمدند و بقدوم ایشان یکدیگررا تهنیت دادند پس آهو زبان بذکر محاسن اوصاف و محامد اخلاق و سیر مرضیّهٔ زیرك بگشود و گفت،

لَهُ خُلُقٌ كَٱلرَّوْضِ غَازَلَهُ ٱلصَّبَا * فَضَوَّعَ فِي أَكْنَافِهِ أَرَجَ ٱلزَّهْرِ
يَزِيدُ عَلَى مَرِّ ٱلزَّمَانِ سَجَاحَةً * كَمَا زَادَ طُولُ ٱلدَّهْرِ فِي عَبَقِ ٱلْخَمْرِ

و بتمشیت کارهای وقت و تمنیت راحتها که در مستقبل حال متوقّع بود

---

(۱) کذا فی خمس من النسخ و لا یخلو من حزازة و فی واحدة متساوی الأجزاء و این اخیر با مقصود اصلی ازین حکایت که مقصود تساوی اجزا نیست منافات دارد،

خرّمیها کردند پس در تبلیغ پیغام و اشارات زیرك ایستادند و جملهٔ وصایا که در قضایای امور پادشاهی و رعیّتی رفته بود و اصول و فصولی که در آن باب پرداخته بود باز رسانیدند و دلها بر قبول طاعت مستقرّ و مطمئنّ شد پس آهو گرد اطراف آن حدود برآمد جماهیر وحوش‌را جمع کرد و باخنشادی هرچ تمامتر روی بدرگاه زیرك نهادند کبوتر برسم حجابت در پیش افتاد بخدمت رسید و از رسیدن ایشان خبر رسانید زیرك گفت هرچند این ساعت عقاید ایشان از مکاید قصد ما خالی باشد و ضمایر از تصوّر جرایر و ضرایر(1) آسیب و آزار ما صافی امّا هیأت صولت و مهابت ما در نهاد ایشان باصل فطرت متمکّنست دور نباشد که چون نزدیك شوند بشکوهند اگر یکی‌را در میانه ضعف دل غالب باشد و دانشی ندارد که عنان طبیعت او فرو گیرد یا از کیفیّت حال بی خبر باشد تاگاه بر جهد و روی بگریز نهد مبادا که آن حرکت بتحریش و تشویش ادا کند و موجب تردّد دد و دام و تبدّد این نظام گردد و کارها ناساخته و تباه بماند چنانك روباه‌را افتاد با خروس کبوتر پرسید چون بود آن حکایت،

داستان روباه با خروس،

زیرك گفت شنیدم که خروسی بود جهان گردیده و دامهای مکر دریده و بسیار دستانهای روباهان دیده و داستانهای حیل ایشان شنیده روزی پیرامن دیه بتماشای بوستانی میگشت پیشتر رفت و بر سر راهی بایستاد چون گل ولاله شکفته کُلالهٔ جعد مشکین از فرق و تارك بر دوش و گردن افشانده قُوقهٔ(2) لعل بر کلاه گوشه نشانده در کسوت منقّش و قبای مبرقش چون

(1) مصنّف ضرایررا بمعنی مضرّات استعمال کرده چنانکه از سوق کلام معلوم میشود و ضرایر باین معنی در لغت نیامده است و مصنّف‌را اینگونه استعمالات خارج از قیاس و سماع بسیار است؛ (2) قوقه و قوقو بمعنی تکمهٔ کلاه و پیراهن و امثال آن باشد (برهان)،

عروسان در حجله وطاوسان در جلوه دامن رعنائی در پای کشان میگردید بانگی بکرد روباهی در آن حوالی بشنید طمع در خروس کرد و بحرصی تمام میدوید تا بنزدیك خروس رسید خروس از بیم بر دیوار جست روباه گفت از من چرا میترسی من این ساعت درین پیرامن میگشتم ناگاه آواز بانگ نماز تو بگوش من آمد و از نغمات حنجرهٔ تو دل در پنجرهٔ سینهٔ من طپیدن گرفت و اگرچ تو مردی رومی نژادی حدیث اَرِحْنَا که با بلال حبشی رفت در پردهٔ ذوق و سماع بسمع من رسانیدند سلسلهٔ وجد من بجنبانید همچون بلال‌را از حبشه و صهیب‌را از روم دواعی محبّت و جواذب نزاع تو مرا اینجا کشید،

من گرد سر کوی تو از بهر تو گردم * بلبل ز پی گل بکنار چمن آید

اینك بر عزم این تبرّك آمدم تا برکات انفاس و استینناس تو دریابم و لحظهٔ بمحاورت و مجاورت تو بیاسایم و ترا آگاه کنم که پادشاه وقت منادی فرمودست که هیچ کس مبادا که برکس بیداد کند یا اندیشهٔ جور و ستم در دل بگذراند تا از اقویا بر ضعفا دست تطاول دراز نبود و جز بتطوّل و احسان با یکدیگر زندگانی نکنند چنانك کبوتر هم آشیانهٔ عقاب باشد و میش همخوابهٔ ذئاب شیر در بیشه بتعرّض شغال مشغول نشود و یوز دندان طمع از مذبح آهو برکند و سگ در پوستین روباه نیفتد و باز کلاه خروس نرباید اکنون باید که از میان من و تو تناکر و تنافی برخیزد و بعهد وفی از جانبین استظهار تمام افزاید خروس در میانهٔ سخن او گردن دراز کرد و سوی راه می‌نگرید روباه گفت چه می‌نگری گفت جانوری می‌بینم که از جانب این دشت می‌آید بتن چند گرگی با دُم و گوشهای بزرگ روی بما نهاده چنان می‌آید که باد بگردش نرسد روباه‌را ازین سخن سنگ نومیدی در دندان آمد و تب لرزه از هول بر اعضاء او افتاد از قصد خروس باز ماند ناپروا و سراسیمه پناه گاهی می‌طلبید که مگر بجائی متحصّن تواند شد خروس گفت بیا تا بنگریم که این حیوان باری کیست روباه

گفت این امارات و علامات که تو شرح میدهی دلیل آن میکند که آن سگ تازیست و مرا از دیدار او بس خرّمی نباشد خروس گفت پس نه تو میگوئی که منادی از عدل پادشاه ندا در دادست در جهان که کس‌را بر کس عدوان و تغلّب نرسد و امروز همه باطل جویان جور پیشه از بیم قهر و سیاست او آزار خلق رها کردند روباه گفت بلی امّا امکان دارد که این سگ این منادی نشنیده باشد بیش ازین مقام توقّف نیست از آنجا بگریخت و بسوراخی فرو شد، این فسانه از بهر آن گفتم که شاید یکی ازین همه قوم آوازهٔ موافقت و مواثقت عهد که در میانه تا چه غایت رفتست نشنیده باشد اکنون لایق وقت آنست که ترا که زروی باستقبال ایشان باز فرستم تا چون ترا که از ابناء جنس ایشانی بینند که از پیش ما میروی سکون و اطمینان جماعت حاصل آید و ساحت سینها یکباره از غبار ظنّ و شبهت پاك گردد کبوتر درین رای مساعدت نمود پس اشارت کرد تا زروی باتمام این مهمّ انتهاض کند و فتور و انتقاض از عزیمت خویش بکسو افکند و بتکملهٔ کار قیام نماید و بحکم آنك شهامت دل و صرامت عزم و وفور حزم او در همه معظمات و مختصرات ستوده و آزموده است حاجتمند وصیّت نمی‌گرداند و معلومست که هرچ گوید جز باستصلاح مفاسد و استنجاح مقاصد ما نکوشد و رضای مارا بهوای خویش باز نکند و هرگز عشوهٔ غرور نخرد و مخدوم‌را بهیچ غرض نفروشد پس اشارت کرد که برخیز و چنانك دانی و توانی این عقدهٔ دیگر از کار بگشای و این عهدهٔ دیگر از ذمّت خویش بیرون کن،

وَمِثْلُكَ إِنْ أَبْدَى ٱلْفَعَالَ أَعَادَهُ * وَإِنْ مَنَحَ ٱلْمَعْرُوفَ زَادَ وَتَمَّمَا

زروی بر مقتضای فرمان سوی ایشان رفت و آنچ واجب بود از وظایف این خدمت بجای آورد و استرضاء جوانب از مؤالف و مُجانب و اقارب و اباعد و مُوالی و مُعاند و مُضایق و مُسامح و مُنافق و مُناصح و مُخالص و مُماذق تمام باتمام رسانید و همه‌را بخدمت زیرك شتابانید چون عتبهٔ

خدمت ببوسیدند و بعنایت و شفقت مخصوص گشتند و بنیان عدل و رأفت مرصوص یافتند و هر آنچ بسمع جمع رسیده بود ببصر بصیرت مشاهده کردند و تشدید معاقدتِ اَیمان و تجدید معاهدت بر مبانی اِیمان بجای آوردند مثال یافتند که همه با مواطن خویش مکرّم و مسلّم باز گردند این آوازه بجملهٔ ددان نواحی رسید وقار انبوهی لشکر و حشر از اصناف جانوران در دل ایشان نشست و از اِحْکام بنیاد آن تدبیر که در اوضاع و اَحکام پادشاهی نهادند بیندیشیدند تنزّعی و توزّعی در خَوَاطر مفسدان پدید آمد اطماع فاسد از افتراس و اختلاس ایشان برگرفتند نظر برکوتاه دستی و خویشتن داری نهادند و در خفض عیش و لذّتْ عمر بأمن و استنامت و فراغ دل و استقامت حال در آن مراتع و مراعی بی زحمت حافظ و منّت راعی بسر می‌بردند،

وَ مَجَاثِمُ ٱلْاَسَادِ فِی اَیَّامِـهِ ٭ بِٱلْعَدْلِ صِرْنَ مَرَابِضَ ٱلْاَطْلَاءِ

زیرك از تتبّع اشارات و تقدیم مقدّمات زروی پادشاهی نتیجه یافت و زروی از اندیشهٔ که بنیاد آن پیش زیرك بر ئُمْنهٔ عدل و قاعدهٔ حق و نهادِ شرع و عقل نهاد بمتمنّی هرچ مهنّاتر برسید،

وَتَقَاسَمَ ٱلنَّاسُ(۱) ٱلْمَسَرَّةَ بَیْنَهُمْ ٭ قِسَمًا فَکَانَ اَجَلُّهُمْ حَظًّا اَنَا

تمام شد باب زیرك و زروی بعد ازین یاد کنیم باب پیل و شیر و درو باز نمائیم که عاقبت ستمکاران بغی پیشه و زیادت طلبان محال اندیشه چیست و وبال و نکال آن تا کجاست ایزد تعالی ذات مقدّس خداوند خواجهٔ جهان‌را به پیرایهٔ شرع ورزی و حلیت دین گستری و داد پروری آراسته داراد و هرچ مذامّ اوصاف بشریست نفس مقدّسش‌را از نسبت آن پیراسته بمحمّد و آله اجمعین،

(۱) کذا فی نسختین مصحّحین وهو الصّواب یقال تَقَاسَمَا المالَ ای اخذ کلٌّ قسمَهُ (تاج العروس) وفی ثلث نسخ اخر منها نسخة الأساس «الدّهرُ» بعوض النّاس و لیس بشیْءٍ لعدم مجیْءِ تَقَاسَمَ بمعنی قَسَمَ کما یقتضیه معنی الکلام علی هذا التّقدیر الأخیر،

باب هفتم

در شیر و شاه پیلان،

ملك زاده گفت آورده‌اند که بزمینی که موطن پیلان و معدن گوهر ایشانست پیلی پدید آمد عظیم هیکل جسیم پیکر مهیب منظر که فلك در دور حمایلی خویش چنان هیکلی ندیده بود و روزگار زیر این حصار دوازده برج چنان بدنی[۱] ننهاده بر پیلان هندوستان پادشاه شد و رِبْقهٔ فرمان اورا رقبهٔ طاعت نرم داشتند روزی در خدمت او حکایت کردند که فلان موضع بآب و گیاه و خِصْب و نعمت آراسته است و از آنْجا و اقطار گیتی چون بهار از روزگار بعجایب اثمار و غرایب اشجار بر سر آمده مرغان بمنطق الطّیر سلیمانی در پردهٔ اغانی داودی وصف آن مغانی بدین پرده بیرون داده،

مَغَانِي ٱلشِّعْبِ طِيبًا فِي ٱلْمَغَانِي • بِمَنْزِلَةِ ٱلرَّبِيعِ مِنَ ٱلزَّمَانِ
مَلَاعِبُ جِنَّةٍ لَوْ سَارَ فِيهَا • سُلَيْمَانٌ لَسَارَ بِتَرْجُمَانِ[۲]

هر وارد که آن منبع لذّات روحانی و مرتع آمال و امانی بیند و در آن مسرح نظر راحت و مطرح مفارش فراغت رسد نسیئهٔ موعود بهشت‌را در

---

(۱) بمناسبت «حصار» و «برج» گمان میکنم که «بدن» نیز یکی از اصطلاحات بنّایان و معماران باشد فلیحرّر، و علی العجالة در اینجا که هستم یعنی در پاریس تحقیق این اصطلاح ممکن نیست، (۲) المغانی المنازل، والشِّعب المنفرَج بین جبلین و المراد هنا شِعب بوّان وهو موضع عند شیراز کثیر الشّجر و المیاه یُعَدّ من جِنان الّدنیا، و طِیباً تمیز، یقول منازل هذا المکان بین منازل الّدنیا بمنزلة الّربیع بین فصول السّنة یعنی انّها تفضل سائر الأمکنة طیباً کما یفضل الّربیع سائر الأزمنة، و الجِنّة الجنّ قال الواحدی جعل الشِّعب لطیبه و طرب اهله مَلاعب و جعل اهله جِنّة لشجاعتهم فی الحرب و اخبر انّ لغتهم بعیدة عن الأفهام حتّی لو انّ سلیمان اتاهم لاحتاج الی من یترجم له عن لغتهم مع علمه باللّغات (شرح دیوان المتنبّی للیازجی)،

دنیا نقد وقت یابد و روی اِرَم که از دیدهٔ نا محرمان در نقاب تواریست معاینه مشاهدت کند،

نُمْسِی ٱلسَّحَابُ عَلَی اَطْوَادِهَا فِرَقًا * وَ یُصْبِحُ ٱلنَّبْتُ فِی صَحْرَائِهَا بِدَدَا
فَلَسْتَ تُبْصِرُ اِلاَّ وَاکِفًا خَضِلاً * اَوْ یَافِعًا(۱) خَضِرًا اَوْ طَائِرًا غَرِدَا

شیری آنجا پادشاهی دارد چنین نگارستانی‌را شکارستان خویش کرده و دَدان آن نواحی‌را در دام طاعت خود آورده از مشرب تمتّع آن بی کدورت زحمت هیچ مزاحم باز می‌خورد و اسباب تعیّش فِی عِیشَةٍ رَاضِیَةٍ و جَنَّةٍ عَالِیَةٍ در آن آرام جای ساخته میدارد، شاه پیلان‌را از شنیدن این حکایت سلسلهٔ بی صبری در درون بجنبید و چون آن پیل که در دیار غربتش هندوستان یاد آید از شوق کشش آن نزهتگاه زمام سکون و قرار با او نماند و در آن شبق(۲) نشاط و نشو اغتباط(۳) از غایت نخوت شباب که در سر داشت هر لحظه استعادت ذکر آن می‌کرد و می‌گفت،

اَعِدْ ذِکْرَ نَعْمَانٍ(۴) لَنَا اِنَّ ذِکْرَهُ * هُوَ ٱلْمِسْكُ مَا کَرَّرْتَــهُ یَتَضَوَّعُ
فَاِنْ فَرَّ(۵) قَلْبِی فَاتَّهِمْهُ وَ قُلْ لَهُ * بِمَنْ اَنْتَ بَعْدَ ٱلْعَامِرِیَّــةِ مُولَعُ

شاه پیلان‌را دو برادر دستور بودند یکی همخ نام جهان دیده کار آزموده و صلاح جوی و صواب گوی و دیگری زنج نام خون ریز شور انگیز فتنه انداز و فساد اندوز بی باك و ناپاك،

عَلِیٌّ کَٱسْمِــهِ اَبَدًا عَلِیٌّ * وَ عِیسَی خَامِلٌ وَ زِنِخٌ(۶) دَنِیٌّ
هُمَا ثَمَرَانِ مِنْ شَجَرٍ وَ لٰکِنْ * عَلِیٌّ مُدْرِكٌ وَ اَخُوهُ نِیٌّ

(۱) الیافع ما اشرف من الّرمل و جبال یَفَعات و یافعات مُشْرِفات و قیل کلّ مرتفع یافع (لسان العرب)، (۲) اضافهٔ شبق بنشاط رکیك است زیراکه شبق فقط بمعنی شدّت شهوت حیوانی است لاغیر و بمعنی شدّت فرح و نشاط و نحو ذلك نیامده است،
(۳) یعنی مستی فرح، نَشْو بمعنی مستی است و اغتباط بمعنی نشاط و فرح و شادمانی،
(۴) نَعْمَان بفتح الّنون اسم واد بالحجاز کثیر الّذکر علی السنة الّشعراء و یقال له نَعْمان الأَراك (یاقوت باختصار و تصرّف)، (۵) و فی نسختین فرّ بالفاء، (۶) رجل زِنِخ ککتف ای خسیس (تاج العروس)،

تا بدانی که زهر و تریاك هردو از یك معدن نمی‌آید و سنبل و ارالك هردو از یك منبت می‌روید و اخوات این معنی نا محصورست و نظایرش نا معدود و سره گفتست آن مراغی که گفتست،

ما هر دو مراغی بچـه ایم ای مهتر * باشد ز خری در من و تو هردو اثر
لیکن چو تو جاهلیّ و من زاهل هنر * تو کون خر آمدیّ و من مهرهٔ خر

هر دورا پیش خواند و گفت مرا عزیمت لشکر کشیدنست بر آن صوب و گرفتن آن ملك آسان و سهل می‌نماید مرا رای شما در تصویب و تزییف این اندیشه چه می‌بیند، هنج گفت پادشاهان بتأیید الٰهی و توفیق آسمانی مخصوص اند و زمام تصرّف در مصالح و مفاسد و مسرّات و مساآت در دست اختیار ایشان بدانجهت نهادند که دانش ایشان بتنهائی از دانش همگنان علی العموم بیش باشـد و اگرچ وَ شَاوِرْهُمْ فِي ٱلْأَمْرِ هیچ پادشاه مستبدّرا از استضاءت بنورِ عقلِ مشاوران و ناصحان مستغنی نگذاشتست امّا بوقت تعارض مهمّات و تنافی عزمات هم رای پاك ایشان از بیرون شوِ کارها تفصّی بهتر تواند جست لیکن من از مردم دانا و دور بین چنان شنیدم که هرچ نیکو نهاده بود نیکوتر منه مبادا که ازآن تغییر و تبدیل و مبالغت در اکمال تعدیل نقصانی بوضع حال در آید و بتوهّم نسیئهٔ که دایر بود بین طَرَفَيِ الحصول و الأمتناع آنچ نقد داری از دست بیرون رود این زایل گردد و شاید که در آن نرسی و بعد از تحمّل کلفتها و تعمّل حیلتها جز ندامت حاصلی نباشد و گفته‌اند بر هر نفسی از ناقصات نفوس آدمی زاد دیوی مسلّطست که همیشه اندیشهٔ اورا مخبّط می‌دارد و نام او هَوْجَسَا[1] نهاده‌اند که دایم باد هواجس هوی و هوس در دماغ او می‌دمد

(۱) هَجَسَ الشّیءُ فی صدره هَجْسًا من باب نصر وضرب خطر بباله او هو ان یحدّث نفسه فی صدره مثل الوسواس (تاج العروس)، وهَوْجَسَا که اشتقاق جعلی است از هَجَسَ بمعنی مذکور اصلا و مطلقا در لغت نیامده و هیچ کس اورا استعمال ننموده و اختراع مصنّف است و بس و در یکی از نسخ پاریس آنرا بهمین هیأت یعنی هَوْجَسَا حرکات گذارده است،

و بر هر مقامی از مساعی کار خویش که پیش گیرد گوید فلان معنی بهتر تا بر هیچ قدمی ثبات نکند و گفته‌اند سه گناه عظیمست که الّا رکاکت عقل و سماجت خلق و سخافت رای نفرماید یکی خون ریختن بی گناه، دوّم مال کسان طلبیدن بی حق، سیوم هدم خانهٔ قدیم خواستن، و ازین هرسه تعرّض خانهٔ قدیم مذموم‌تر چه آن دو قسم دیگر از گناه اگر نیك تأمّل کنی درو مندرج توانی یافت و بدانك آفریدگار تعالی و تقدّس تا نظر عنایت بر گوهری نگمارد اورا بدولت بزرگ مخصوص نگرداند و ارادهٔ قدیمش ادامت آن خانه و اقامت آن دولت آشیانه اقتضا نکند شیر پادشاهیست پادشاه زاده از محتد اصیل و منشأ کریم و اثیل شهریاری و فرمان روائی بر سباع آن بقاع از آباء کرام اورا موروث مانده و بکرایم عادات آثار مکتسبات خویش با آن ضمّ گردانیده چون بخاصّهٔ تو هیچ بدی ازو لاحق نشدست و سببی از اسباب دشمنانگی که مبدأ این حرکت‌را شاید صادر نیامده این کاررا متصدّی چگونه توان شد و آنکه شیر خصمی چنان سست صولت هم نیست و کار پیکار او چنان سهل المأخذ نی که گستاخ و آسان پای در دایرهٔ مملکت او توان نهاد و مرکز آن دولت بدست آورد نیك در انجام و آغاز این کار نگه باید کرد و مداخل و مخارج آن بفکری صایب و اندیشهٔ شافی بباید دید چه هر کارکه ضرورتی بر آن حامل نبود و موضوع آن در حیّز مصلحتی متمکّن نباشد مبادرت [بر] آن جز بر بی خردی و بد رایی محمول نتواند بود چنانك اشارت نبوی بر آن رفتست مِنْ حُسْنِ اِسْلَامِ اَلْمَرْءِ تَرْكُهُ مَا لَا يَعْنِيهِ، شاه روی بزنغ آورد که تو چه میگوئی، زنغ گفت سخنهای هنج همه نقش نگین مصلحت و مردمهٔ دیدهٔ صواب شاید بود لیکن همانا از بیدادگری شیر بر ضعفاء خلق که روز بروز متضاعفست خبر ندارد و قضیّهٔ عدل پادشاه و احسان نظر شاملش آنست که خلایق‌را از چنگال قهر او برهاند و آن ولایت از دست تغلّب او انتزاع کند و پادشاه‌را چون خرج از دخل افزون بود و در بسطت

ملك نیفزاید و از عرصهٔ که دارد بکام طمع تجاوز ننماید خرج خزانه هم از کیسهٔ بی مایگان باید کرد تا نه بس روزگاری رعایا درویش و خزانه تهی و پادشاه بی شکوه ماند ع، وَ اَلدَّرُّ يَقْطَعُهُ جَفَاءُ اَلْحَالِبِ، شاه‌را این عزم بنفاذ باید رسانید،

وَ لاَ يَثْنِ عَزْمَكَ خَوْفُ اَلْقِتَالِ ٭ بِسُمْرٍ دِقَاقٍ وَ بِيضٍ حِدَادِ
عَسَى اَنْ تَنَالَ اَلْغِنَى اَوْتَمُوتَ ٭ وَ قَدْرُكَ فِي ذَاكَ لِلنَّاسِ بَادِ
فَإِنْ لَمْ تَنَلْ مَطْلَبًا رُمْتَهُ ٭ فَلَيْسَ عَلَيْكَ سِوَى اَلاِجْتِهَادِ

شاه هنج اشارت کرد که آنچ پیش خاطر می‌آید باز مگیر، هنج گفت از ارباب حکمت و دانشوران جهان چنان شنیدم که هرك منفعت خویش در مضرّت دیگران جوید اورا از آن منفعت اگر حاصل شود تمتّعی نباشد و اگر نشود بستمکاری بدنام شود و آنك سزاوار نیکی و کام یابی همه خودرا بیند هر آینه بروز بدی و ناکامی افتد و پادشاه دانا آنست که چون خرج فزون از دخل بیند بحسن تدبیر اندازهٔ خرج با دخل برابر دارد چه خرجی که از حدّ دخل فرا گذشت پیمانهٔ آن پدید نیاید و چیزی طلبیدن و از پی آن طبیدن که چون بیابی روزی چند در داشتن آن انواع مشاقّ تحمّل باید کرد و آخر هم بانقضا انجامد نشان روشنی بصیرت نباشد چنانك آن دیوانه گفت خسرورا شاه گفت چون بود آن داستان،

داستان دیوانه با خسرو،

هنج گفت شنیدم که خسرورا فرزندی دلبندِ جان و پیوندِ دل بود ناگاهش از کنار او در ربودند و تند باد اجل آن شکوفهٔ شاخ امانی‌را پیش از موسم جوانی در خاك ریخت خسرو چون کسی که از جان شیرین طمع برگرفته باشد در قلق و جزع افتاد نزدیك بود که بجای اشكْ دیدگان فرو بارد و جهان‌را بدود اندوه سیاه گرداند مگر دیوانه شکلی عاقل مست نمائی هشیار دلْ از مجانین عقلاء وقت که هر وقت بخدمت خسرو

رسیدی و خسرو از غرایب کلمات و نکت فواید او متّعظ شدی فراز آمد پرسید که خسرورا چه رسیدست و چه افتاده که برین صفت آشفته حال شدست خسرو گفت چنین چراغی از پیش چشم من برگرفتند که جهان بر چشم من تاریك شد و بداغ فراق چنین جگر گوشهٔ مبتلی گشتم که می بینی،

صُبَّتْ عَلَيَّ مَصَائِبٌ لَوْ اَنَّهَا * صُبَّتْ عَلَى ٱلْأَيَّامِ صِرْنَ لَيَالِيَا

دیوانه گفت ای پادشاه عیسی علیه السّلام بمصیبت رسیدهٔ تعزیت کرد و گفت كُنْ لِرَبِّكَ كَالْحَمَامِ ٱلآلِفِ يَذْبَحُونَ فِرَاخَهُ وَ لَا يَطِيرُ عَنْهُمْ (1) امّا از تو سؤالی دارم جواب بصواب گوی چنان میخواستی که این پسر هرگز نمیرد گفت نی و لیکن میخواستم که بهرهٔ از لذّات این جهانی بردارد و عمر دراز بیابد دیوانه گفت از بعضی لذّت که یافته بود هیچ با او دیدی گفت نی گفت از آن لذّت که نیافته بود هیچ با او بود گفت نی گفت پس درست شد که لذّتِ یافته با لذّت نا یافته برابرست اکنون چنان پندار که آنچ نیافت بیافت و آنچ نخورد بخورد و بسیار بزیست و پس بمرد

وَ نَفْسٍ بِأَعْقَابِ ٱلْخُطُوبِ بَصِيرَةٍ * لَهَا مِنْ طِلَاعِ ٱلْغَيْبِ حَادٍ وَ قَائِدُ
إِذَا مُيِّزَتْ بَيْنَ ٱلْأُمُورِ وَ أَبْصَرَتْ * مَصَايِرَهَا هَانَتْ عَلَيْهَا ٱلشَّدَائِدُ

این فسانه از بهر آن گفتم تا اساس این تمنّی که دیو آز و نیاز میافکند در دل ننهی و بدانی که

پرستندهٔ آز و جویای کین * بگیتی ز کس نشنود آفرین

زنج گفت سه کارست که در مباشرت آن اندیشه نباید کرد و جز بتبادر و تجاسر بجائی نرسد و الّا (2) بشرط مثابرت و مصابرت در پیش نتوان گرفت یکی تجارت دریا وَ ٱلتَّاجِرُ ٱلْجَبَانُ مَحْرُومٌ دوّم با دشمن آویختن بوقت کار،

ٱلْجِدُّ اَنْهَضُ بِٱلْفَتَى مِنْ جَدِّهِ * فَٱنْهَضْ بِجِدٍّ فِى ٱلْحَوَادِثِ اَوْ دَعِ

(1) مرجع ضمیر معهود است یعنی عمّن یألف بهم یا اصل حدیث در اینجا سقطی دارد یعنی کالحمام الآلف لأهله یا نحو آن، (2) یعنی وجز بشرط الخ،

سیوم طلب مهتری و سروری کردن،

وَ إِذَا كَانَتِ ٱلنُّفُوسُ كِبَاراً * تَعِبَتْ فِي مُرَادِهَا ٱلْأَجْسَامُ

چه درین هر سه ارتکاب خطر کردن واجب دانسته اند شاه‌را اندیشه جزم می‌باید گردانیدن و رایت عزم‌را نصب کردن و نصرت و فتح‌را پیرایهٔ فاتحت و خاتمت کار دانستن و چون مطلق گفته اند أَللَّيْلُ حُبْلَى از نتیجهٔ بد که تولّد کند تفکّر و تردّد بخاطر راه ندادن، هیچ گفت تَحْسَبُونَهُ هَيِّناً وَ هُوَ عِنْدَ ٱللّٰهِ عَظِيمٌ آنها که همه وجوه آفت و مخافت تقدیم و تأخیر اندیشه ساخته اند و عواقب و فواتح امور آزموده و احوال روزگار و اهوال و مخاطرهٔ کارِ پیکار بتجربت صایب دانسته چنین گفته اند و این راه از بهر مسترشدان طریق راستی چنین رُفته که روباه بدرِ خانهٔ خویش چندان قوّت دارد که شیر بدر خانهٔ کسان ندارد و روشنست که لشکر و انبوهی حشر بدر خانهٔ بیگانه کشیدن متضمّن ضررهاست که بد نامی دنیا و ناکامی آخرت آرد چه بسی عمارتهای خوب که از ساحت آن بوی راحت خلق خدای رسیده باشد روی بخرابی نهد و بسی خون بی گناهان که در شیشهٔ صیانت نگاه داشته باشند بر زمین ریخته شود،

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد * زبون چار زبانی مکن دو حور لقا
که پوست پارهٔ آمد هلاك دولت آن * که مغز بی گنهان‌را دهد بازدرها

در عرضگاه یوم الحساب چنانك لفظ نبوّت از آن عبارت کردست داغ این خسارت برناصیهٔ او نهند که آيِسٌ مِنْ رَحْمَةِ ٱللّٰهِ(1) و چون بر خصم ظفر یافتی این خود نقد حال باشد و چون نیافتی و روزگار مشعبذ نمای بقلب المِجَنّ اندیشهٔ ترا مقلوب گردانید و قرعهٔ شکست بر قلب لشکرت افتاد و طایر اقبال تو مکسور القلب مقصوص الجَناح از اوج مطامح همّت در نشیب نایافت مراد گردید و تقدیر که مفرّق جماعتست جمع لشکرت‌را بتکسیر رسانید لابدّ بسلامت سر راضی باشی که از میان

(1) مناسبت این جمله یعنی از «در عرضگاه» تا اینجا با مقام درست ظاهر نیست،

بیرون بری تا اگر اسباب و اموال بتاراج شود باری نجـات سررا ربح رأس المال عافیت گردانی ع، وَ مَنْ نَجَا بِرَأْسِهِ فَقَدْ رَبِحَ[۱]، بر خوانی لیکن چون فراهم آمدهٔ عمرها از مال وخواستهٔ وافر از دست رفتـه باشد و دامن استظهار افشانده شده و از یمین و یسار جز دست تهی در آستین نمانده فیما بعد مناهج احکام دولت و مناظم دوام ملك بر وفق مراد چون توان داشت چه کارهای مملکت بمردان کار و لشکر و لشکردار راست آید و چون لشکر پادشاهرا بی یسار[۲] بینند نه ازو خوف دارند و نه طمع و هرچند بجهد و کوشش در اِرْعا و اِرْضاء ایشان افزاید سودمند نباشد و هر وعدهٔ نیکو که دهد چون اختلاب برق بی باران داننـد و چندانك بخشد و بخشاید ازو منّت نپذیرنـد و مرد مُقِلّ حال‌را بوقت گفتار اگر خود دُرّ چکاند بسیار گوی شمرند و فضایل و رذایل اورا منکر دانند اگر وقتی مروّتی بکار دارد باد دستش خوانند و اگر امتناعی نماید بخیل و اگر مراعاتی نماید سپاس ندارند و اگر مواساتی ورزد مقبول نیفتد اگر حلیم بود ببد دلی منسوب شود و اگر تجاسر کند بدیوانگی موسوم گردد و باز مرد توانگررا چون اندك هنری بود آنرا بزرگ دارند و اگر اندك دِهِشی ازو بینند شکر و ثنای بسیار گویند و اگر بخیل باشد کدخدا سر و دانا گویند و اگر سخنی نه بر وجه گوید بصد تأویل و تعلیل آنرا نیکو و شایسته گردانند،

اِنْ ضَرَطَ ٱلْمُوسِرُ فِی مَجْلِسٍ ⁕ قِیلَ لَـهُ یَرْحَمُكَ ٱللّٰهُ
اَوْ عَطَسَ ٱلْمُعْسِرُ فِی مَجْمَعٍ ⁕ سُبُّوا وَ قَالُوا فِیهِ مَا سَاءُ
فَمَضْرِطُ ٱلْمُوسِرِ عِرْنِینُهُ ⁕ وَ مَعْطِسُ ٱلْمُفْلِسِ مَفْسَاهُ

---

(۱) یُضرب فی ابطاء الحاجة و تعذّرها حتّی یرضی صاحبها بالسّلامة منها، قال ابوعبید و هذا الشّعر أُراه قیل فی لیالی صفّین

أَللَّيْلُ دَاجٍ وَ ٱلْكِبَاشُ تَنْتَطِحْ ⁕ نِطَاحَ أُسْدٍ مَا أُرَاهَا تَصْطَلِحْ
فَمَنْ نَجَا بِرَأْسِهِ فَقَدْ رَبِحْ (مجمع الأمثال)

(۲) یَسار بمعنی تموّل وغِنی است،

و در احاسن کلمات حکیمان یافتم که درویشی پیری جوانانست و بیماریِ تن درستان مضی هذا، امّا ترا در حاصل و فذٰلك این کار بهتر باید نگریست و تکیهٔ اعتماد همه بر حول و قوّت و صَوْل و شوکت خویش نباید کرد که شیران شجاع و مِقدام و دلیر و خصم افکن و زَهره شکاف باشند و در افواه جهانیان باوصاف سورت و استیلا مَثَل شده و اتباع و حشی که تراست اگرچ شهر کَنْ و دیوار افکن و آتش دَم اند چون رزم شیران و زخم پنجهٔ مصارعت و مقارعت ایشان نیازموده‌اند مبادا که از ارتقاء قصر آن مملکت قاصر آیند و ابروی طاق این دولت‌را چشم زخمی از حوادث و زلازل در رسد که مرمّت و اصلاح آن بعمرها نتوان کرد و نشانهٔ مذمّت جهانیان شویم،

تَبْنِي بِأَنْقَاضِ دُورِ النَّاسِ مُجْتَهِدًا * دَارًا سَتُنْقَضُ يَوْمًا بَعْدَ أَيَّامِ

شاه بزنج اشارت کرد که تو چه میگوئی، زنج گفت شبهتی نیست که این فصول سراسر محض پیش بینی و عاقبت اندیشیست و هرچ میگوید از سر وفور دانش و عثور بر کُنْهِ کار روزگار می‌آید لیکن تاجهان و جهانیان بوده اند همیشه پادشاهان در طلب ملك بر مجرای این عادت رفته اند و مرمای نظر بر دورترین مسافت ادراك نهاده اند و از یکدیگر بمغالبت و مناهبت فرا گرفته و هرگز چگونه شاید که پادشاه بهمّت از بازرگان سافل‌تر و نازل‌تر بود و در تحصیل مطالب خویش بددل‌تر ازو باشد چه او هرچ دارد بکلّ در کشتی نهد و خود در نشیند و آنگه صورت رسیدن بساحل یا افتادن در غرقاب هردو با هم برابر دیدهٔ دل و آینهٔ خاطر بدارد،

یا پای رساندم بمقصود و مراد * یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

و آنچ میگوید [که] لشکر ما در ولایت بیگانه سرگشته و چشم دوخته و حال نیازموده باشند و بر مدارج و مکامن راهها وقوف ندارند و از مخاوف و مآمن آن بی خبر شاید که خصم بدام مکر و استدراج و مراوغت

مارا در مضیقی کشد که دست قدرت از تدارک آن کوتاه گردد و کار بر ما دراز شود نکو می‌گوید امّا این اندیشه معارضست آنرا که شیر پادشاه جفا پیشه و خون خوار و رعیّت شکار و بر آزارست لشکر او بعضی هراسان و نا ایمن باشند و نَفُور شده و بعضی توانگران با ثروت که عمارات و عقارات بسیار دارند و همه از برای استرعاء خویش با ما گروند طایفهٔ سلامت جویانِ سر و قوی حمایت طلبانِ مال و بعضی دیگر که از دولت او ثمرهٔ نیافته باشند و سایهٔ تولیت او بر ایشان نیفتاده و آفتاب تربیت او بر ایشان نتافته چشم بگردش روزگار دارنـد و دولتی تازه و پادشاهی نو خواهند تا مگر در ضمن آن مداولت ایشان نیز بنصیبهٔ در رسنـد،

لَهُمْ فِي تَضَاعِيفِ الرَّجَاءِ مَخَاوِفٌ * وَ لِي فِي تَصَارِيفِ الزَّمَانِ مَوَاعِدُ

لا شك با ما پیوندند و امداد نصرت از جوانب متوالی گردد، شاه هنجرا فرمود که جواب این سخن چیست، هنج گفت اگرچ وجوه این احتمالات از محالات نیست و آنچ او تصوّر میکند عقل بکلّی از تصدیق آن دور نه لیکن تباین طبیعت و تنافی رسوم معیشت میان ما و شیر معلومست و تناسب و تجانس در آیین و رسوم میان ما و ایشان بهیچ وجه صورت پذیر نه مجانبت شیر چون گزینند و بجانب ما کی گرایند و رغبت رعیّتی و فرمان برداری ما چگونه نمایند و این مثل مشهورست که سگ سگ‌را گزد لیکن چون گرگ‌را بینند هم پشت شوند و روی بکارزار او نهند و چون اندیشه بر الحاق ضررهای زیادت گمارند در مخالفت او نکوشند و بمواسات ما رضا ندهند ع، كَمُلْتَمِسٍ إِطْفَاءَ نَارٍ بِنَافِخٍ، و شیر اگرچ ستمکار و خون خواره و گردن کش و صاحب نخوتست آن سپـاه و زیر دستان هنوز بسلطنت و بالا دستی او راضی‌تر باشند و مهتری و سروری اورا گردن نرم‌تر دارند و تبعیّت او و از روی گوهر سبعیّت که میان همه مشترکست بیشترك نمایند و آن سباع اگرچ باختلاف طباع متعدّدند باتّفاق

در آن هنگام که شخصی نه از جنس ایشان قصدی اندیشد متّحد گردند و بدانك آن لشکر در کارزار مختلف الأفعال اند و هریك شیوهٔ دیگرگونه دارند بعضی بمجاهرت رویاروی جنگ کنند چون یوز بعضی برخصم کمین گشایند چون پلنگ بعضی برزانت و آهستگی و فرصت چون خرس بعضی بحیلت و مخادعت چون روباه بعضی بمبادرت و مسارعت چون گراز و سپاه مارا یك راه و یك رسم بیش نیست که بوقت مصاولت و مجاولت روی بیك جانب آرند اگر بهم پشتی و یکدلی کاری برآید فَبِهَا وَ نِعْمَتْ و الاّ نعوذ بالله من تلك الحالة، شاه‌را سخن زنج دز زمین دل بیخ برده بود و شاخ زده و ثمرات آن در زهرات تمنّی پیش خاطر داشته و مذاق طبع بحلاوت ادراك آن خوش کرده چنانك البتّه از تلخی وخامت و ندامت کار احساس کردن ممکن نمی‌شد از آن مجلس برخاست و گفت ع، وَ لِلْحَرْبِ نَابٌ لَا تُفَلُّ وَ مِخْلَبٌ، پس برفتن و آن ولایت‌را گرفتن ساختگی کردن گرفت و بجمع حشر و احناد مشغول شد و باستمداد و استنجاد از طرف داران مملکت روی آورد و انصار دولت و اعوان روز حاجت‌را از زندهٔ پیلان رزم آزمای و نرّه دیوان آتش خای که با حملهٔ بأس و حدّت سطوت ایشان شیر شادروان فلك پشمین و تیغ بهرام و خرشید چوبین نمودی همه‌را حشر کرد و جنگ‌را ساخته و مستعدّ و آتش غضب متوقّد بسرکهٔ پیشانیشان قارورهٔ اثیر فرومرده و از وقدهٔ برق نفسشان کرهٔ زمهریر بگداخته گاو ماهی از حمل قوایمشان چون گردون[1] در ناله آمدهٔ دود خیشوم بخرمن ماه رسانیده عُقْدهٔ خرطوم بر تِنّین آسمان افکنده چنانك در شرح کمال و صورت اشکال ایشان آمدست

يُقَلِّبْنَ اَسَاطِينَ * وَ يَلْعَبْنَ بِثُعْبَانِ
عَلَيْهِنَّ تَجَافِيفُ[2] * يُشَهَّرْنَ بِأَلْوَانِ

(۱) کذا فی جمیع النّسخ (؟)، (۲) التِّجْفَاف آلة للحرب تلبسها الفرس و الأنسان يتّقى بها كأنّها درع ج تجافيف (تاج العروس)،

مگر غرابی بحکم اغتراب در آن نواحی افتاده بود که نشیمن بولایت شیر داشتی از اندیشهٔ شاه پیلان و سگالش ایشان خبر یافت اندیشید که من این جایگه مقیم و طایفهٔ از خویشان و یاران ما آنجا مقام دارند و بعضی خود در سلك اختصاص بخدمت شیر منتظم اند شاید که وبال این نکال لا محاله در حال ایشان سرایت کند،

هُوَ ٱلْجَبَلُ ٱلَّذِی هَوَتِ ٱلْمَعَالِی * بِهَدَّتِهِ وَ رِیعَ ٱلْآمِنُونَا

پیش از آنك این دوزخ دَمان زبانیه کردار و مَرَدهٔ مردم خوار بمغافصت و مناهزت ناگاه در آن ولایت تازند و هجومی کنند و رجومِ آفتِ این شیاطینِ فتنه بأرکان و اساطین آن دولت رسد و کار از ضبط تدارك و حدّ اصلاح بیرون رود من بخدمت شیر روم و ازین حالش اعلام دهم مگر بتقربی ازین تقرّب در پیشگاه آن حضرت مخصوص شوم و چون شرّ این حادثه ان شاء الله مکفیّ شود مرا وسیلتی مرضیّ و ذریعتی شگرف پیش روزگار مدّخر گردد که بواسطهٔ آن اختصاص خدمتگاری یابم و رقم حق گزاری بر من کشند پس از جای برخاست و چون تیر جهان[1] از گشاد عزیمت بیرون رفت درع سحاب بدرید و از جوشن هوا گذر کرد قَبْلَ اَنْ یَرْتَدَّ اِلَیْكَ طَرْفُكَ بپیشگاه مقصد رسید و بنزدیك یکی از نزدیکان شیر رفت و گفت من از راه دور آمده‌ام مراحل و منازل نوشته و بر مخاوف و مهالك گذشته و اینجا شتافته گردِ گامِ سرعتِ مرا اوهام نشکافته و خبر حالی از احوال آورده که ملك‌را از شنیدن آن چاره نیست اگر اجازت فرماید بسمع شریف رسانم شیر مثال داد که غراب حاضر آید و از آنچ میداند بیاگاهاند غراب‌را بیاوردند بساط حضرت بوسه داد و از انبساط مَلِك و تبجّحی که بورود او نمود نشاط افزود چندانك حجاب دهشت بر افتاد بعد از تقدیم دعا و ثنا حکایت کرد که پیش شاه پیلان از مقرّ میمون تو که مفرّ و مهرب آوارگان حوادث باد افسانها گفته اند

(۱) یعنی جهنده، و فی نسختین: چهار پر،

و صفت رَغادت این عیش و تنعّم که وصمت زوال و تصرّم مبیناد بگوش او رسانیده و بواعث رغبات و نواهض عزمات اورا برانگیخته که قصد آمدن و گرفتن این ولایت کند و هرچ بإعداد اسباب جنگ و إمداد ساختگی آن کار تعلّق دارد فراهم آوردست و حشری انبوه که کوه از مصادمت آن برحذر باشد و گرد از دریا بوَطْأت آن برآید ساخته و استنهاض معاونان از همه جوانب کرده و استعراض جمع ایشان رفته یمکن که نزدیك آمده باشند و خواهند که بشبگیر تاختنی آرند و همگان‌را در شکر خواب غفلت بگیرند حال برین گونه است که گفتم و از عهدهٔ بندگی و خدمت و لوازم حق گزاری نعمت ملك که ما همه مشمول و مغمور آنیم بیرون آمدم تا رای مبارك بتدارك این کار چگونه گراید و بأجالت فکر صایب ازالت این غایلهٔ هایله بر چه وجه فرماید و وثوق ما باصول و عروق این دولت هرچ بیشترست که قلع آن از دست ایشان برنخیزد و تبر این کید هم بر پای خود زنند و قطعِ جراثیمِ آن بجَدْعِ خراطیم ایشان باز گردد وَلَا يَحِيقُ ٱلْمَكْرُ ٱلسَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ، ملك‌را از هراس و باس این حکایت دل از جای برخاست و از توهّم این خطب عظیم در اندیشهٔ مُقْعِد و مقیم افتاد پس آنگه پیش کارانی که معتمدان و مؤتمنان ملك بودند و در عوارض مهمّات و پیش آمدِ وقایع محلّ استشارت داشتند همه‌را بخواند و حدیث غراب و آن شکل غریب که چون نعیب او مُنْذِر و مُحذِّر بود با ایشان در میان نهاد و گفت چارهٔ این حادثه چیست و وجه تدبیر ما بتدمیر خصم از کدام جهت تواند بود هریك باندازهٔ دانش و کفایت خود در دفع آن هرچ بنفع و ضرّ بازگردد(۱) خوضی کردند تا بعد از تمحیص اندیشهای ژرف و استعمال رایهای شگرف که زدند خلاصهٔ آراء همه بدین باز آمد که جمله اصناف لشکررا از انجاد و اشراف حشم بدرگاه حاضر کنند و شیری قوی دل تمام زهره و پلنگی جنگ جوی نهنگ آزمای

(۱) کلام خالی از سوء تألیف و اضطرابی نیست،

و گرگی صف شکن خصم زبای و روباهی پرخداع آب زیرکاه این هر چهاررا بگزینند و زمام تدبیر و ترتیب کار هر گروهی از اصناف ایشان بدست تصرّف آن سرور سپارنــد همچنان کردنــد و طایفهٔ شیران‌را در جملهٔ شیری آوردند که اورا شهریار گفتندی ملك از دیگران که مقدّمان و مِقْدامان لشکر بودند بتقدیم و تمکین اورا ممیّز گردانید و با او گفت چه می‌بینی درین کار و وجه خلاص و مناص ما ازین ورطهٔ مهلك چیست شهریار گفت،

اندرین کار عقل راه نمای ٭ هرچ دربست زود بگشاید
با خرد هم رجوع باید کرد ٭ تا خرد خود بماچه فرمایــد

چون دشمن آهنگ ما کرد از دو بیرون نخواهد بود یا با او بروی مساورت و مقاومت پیش آمدن یا از پیش صدمات قهر او برخاستن و ما که بحمد الله و فضله بمناجزت و مبارزت نام بردار جهانیم و در افواه جهانیان بدلاوری و خصم افکنی و دشمن شکنی مذکور و مشهوریم هرگز شادخهٔ[1] این عار بر غُرّهٔ روزگار تو ننشانیم و کَلَفِ این عوار بر ناصیهٔ احوال تو نپسندیم چه اگر هم پشت شویم و یدًا واحدة روی بکارزار نهیم یمکن که دست استحواذ و استعلا مارا باشد چه ایشان بادی اند و بــر باطل مصرّ و متمادی هرآینه ظلم بدایت در ابداء مساورت در ایشان رسد و رُبَّ رَمْیٍ عَادَ اِلَی ٱلنَّزَعَةِ[2]، و اگر عَوْذًا بالله کار دگر گون شود و روزگار غدر پیشه غشِّ عیارِ خویش بنماید و مقهور و مکسور شویم آخر درجهٔ شهادت بسرباری نام نیك بیابیم و مَنْ قُتِلَ دُونَ مَالِهِ فَهُوَ شَهِیدٌ و امّا گریختن و اِجْلاء زن و فرزند و اخلاء خان و مان دیرینه کردن و

(۱) الشّادِخَة الغرّة الّتی فشت فی الوجه من النّاصیة الی الأنف و شَدَخَتْ غُرَّةُ الفرس شَدْخًا و شُدُوخًا انتشرت و سالت من النّاصیة الی الأنف (تاج العروس)،

(۲) عاد السّهمُ الی النَّزَعَةِ: ای رجع الحقّ الی اهلـه و النَّزَعَةُ الرُّماة من نَزَعَ فی قوسه ای رمی فاذا قالوا عاد الرّمیُ علی النَّزَعَةِ کان المعنی عاد عاقبة الظّلم علی الظّالم و یکنی بها عن الهزیمة تقع علی القوم (مجمع الامثال)،

قطع علایق چندین خلایق‌را متحمّل شدن و نام و ننگ جهانی از دست حمایت خویش بیرون افکندن و باستهلاك قوی که استمساك ایشان بعروهٔ سلطنت ما بودست مبالات ننمودن از ابیّتی که در جوهر ابوّت[1] تو مرکوزست و حمیّتی که با مروّت ذات تو مرکّب این معنی دور افتد و بشعار این عار متظاهر نتوان شد و مردم ابیّ النّفس حمیّ الأنف چندانك حیات او باقیست خواهد که کامیاب و بختیار در عزّت و مسرّت بسر برد و چون ازین سرای فانی مفارقت کند ذکر حمید و نام بلندرا خود بقائی دیگر مستأنف داند و مرگ‌را بر آن زندگانی که نه چنین باشد فضیلت شمرد چنانك آن پادشاه گفت با منجّم شیر گفت چون بود آن داستان،

داستان پادشاه با منجّم،

شهریار گفت شنیدم که بزمین بابل رسمی قدیم بود و قاعدهٔ مستمرّ که زمام عزل و تولیت پادشاه بدست رعیّت بودی هر وقت که یکی‌را خواستندی و قرعهٔ اختیار برو افتادی بپادشاهی خویش بنشاندندی و چون نخواستندی معزول شدی یکی‌را بپادشاهی نشانده بودند و هر آنچ تعظیم و تفخیم کار و ترویج بازار او بود بجای آورده و دوستیِ دولت او چون دل در سینه و نور در دیده گرفته تا هرچ بایست از اسباب فراغت و آسانی و تمتّع و کامرانی جمله اورا ساخته کردند روزی چنانك عادت ایشان بود برو متغیّر شدند و تغییر پادشاهی او کردند و دیگری‌را بر جای او بنشاندند مرد که لذّت سروری و پادشاهی چشیده بود و بر جهانیان دست حکم و مهتری یافته از غصّهٔ آن محنت بضرورت در گوشهٔ نشست و میگفت،

کَانَتْ لَدَیَّ اَمَانَـةً فَرَدَدْتُهَـا * وَ کَذَا اْلوَدَائِعُ تُسْتَرَدُّ وَ تُقْتَضَی

آخر اندیشید که اگر در مطلع آن سعادت که آن دولت دست داد طالع

(1) یعنی پدران، جمع اب است مانند عُمُومَة و خُؤُولَة جمع عمّ وخال،—

وقت شناخته بودمی و باختیار مسعود و اتّصال محمود نشسته و برج ثابت گزیده مگر بخت چنین زود منقلب نشدی لیکن چون کار بیفتاد و انتقال ازین جای متعیّن گشت باری باختیار وقت بیرون روم از اختر شناسان حاذق و مبرّزان علم نجوم بحث کرد که درین شهر کیست بمنجّمی نشان دادند که در حقایق آن علم و دقایق آن فنّ درجهٔ کمال داشت در حلّ مشکلاتِ مجسطی بو ریحان بتفهیمِ او محتاج بودی و بو معشر بأعْشار فضل او نرسیدی و فاخر بشاگردی او مُفاخر شدی و کوششِ کوشیار از مرتبهٔ او متقاصر آمدی گفتی بر غوارب انجم و شواهق افلاک ورودِ بوادر و حدوثِ صوادرِ غیب‌را جاسوسان نظرش بمحسوس می‌بینند اورا بخواند و گفت روزی نیک و ساعتی مختار اختیار کن تا من از شهر بیرون روم منجّم پرسید که طالع تو از بروج کدامست و سال عمر چندست که اختیارات معتبر از اصل ولادت درست آید گفت مرا عمر یک سال بیش نیست منجّم از آن سخن تعجّب نمود تا خود چه رمز و اشارتست پس از آن معنی استفسار کرد و پرسید گفت اگر حساب زندگانی از مساعدت روزگار و متابعت دولت کنند که در عزّت نفس و هزّت طبع و سَعَت منال و دعت عیش بسر برند پس مرا بیش از یک سال عمر نیست که حکم پادشاهی و فرمان دهی داشتم، این فسانه از بهر آن گفتم که مردم‌را حیات جز برین گونه مطلوب نیست، ملک روی بپلنگ آورد که تو چه میگوئی گفت کثرت عدد ایشان پوشیده نیست اگر عزیمت بر مصاف ایشان رویاروی مقصور گردانیم قصور خود باز نموده باشیم و پیش بلا باز شده و مرگ‌را بکمند سوی خود کشیده و کَالْبَاحِثِ عَنْ حَتْفِهِ بِظِلْفِهِ راه هلاک خویش باز گشوده مارا طاقت صدمت و حدّ نبرد ایشان نباشد مبادا که سیلاب سطوت بسر ما درآورند و بیخ و بنیاد خانهٔ هزار سالهٔ ما بکَنند و دود ازین دودمان بآتش فتنه بر آرند و محارم و اطفال مارا که ربایب حرم حرمت و عرایس پردهٔ صیانت اند بدست فجرهٔ آن قوم

مهر عصمت برخیزد و وصمت این سُبَّت[۱] دایم بماند،

هَلْ لِلْحَرَائِرِ مِنْ صَوْنٍ إِذَا وَصَلَتْ ٭ أَيْدِي الرِّعَاعِ إِلَى ٱلْخَلْخَالِ وَٱلْخَدَمِ[۲]

رای آنست که هم امروز رسولی فرستیم مردی رسم شناس سخن گزار هنرور بآلت[۳] که بکفالت او کفایت مهمّات باز شاید گذاشت و آب لطف با آتش عنف جمع تواند کرد و زهر مکافحت با عسل مناصحت تواند آمیخت،

وَ لَمَّا رَأَيْتُ ٱلْحَرْبَ قَدْ جَدَّ جِدُّهَا ٭ لَبِسْتُ مِنَ ٱلْبُرْدَيْنِ ثَوْبَ ٱلْمُحَارِبِ

چنین رسولی پیش شاه پیلان فرستیم تا رسالتی از ما بگزارد و حالی دواعی آمدن اورا فاتر گرداند و نطاق نهضتش پارهٔ از محاربت منفصم کند و مِیل تخییل در دیدهٔ حدس او کشد و بافسونِ احتیال و افیون اغفال خواب بی خبری بر دماغ حزم او اندازد تا طلایع رای بر مدارج آفات ننشاند و از مواضع حیل ما و مواقع زلل خویش نپرهیزد پس در تضاعیف این حال دلاوران و ابطال‌را از بهر شبیخون ساختگی فرمائیم و بر سر ایشان بغتةً فجاءةً چون قضاء مبرم نزول کنیم و عَلَى حِينِ غَفْلَةٍ گرد از ایشان برآریم و کام خود برانیم و إمّا پیشتر شویم و بر گذر ایشان کمین سازیم مگر وهنی ناگاه توانیم افکندن و منقار شوکت ایشان‌را در فاتحت کار باز کوفتن و عنان صولت ایشان بنوعی بر تافتن،

عَسَى وَ عَسَى يَثْنِي ٱلزَّمَانُ عِنَانَهُ ٭ بِتَصْرِيفِ دَهْرٍ وَ ٱلزَّمَانُ عَثُورُ[۴]
فَتُدْرَكُ آمَالٌ وَ تُقْضَى مَآرِبٌ ٭ وَ تَحْدُثُ مِنْ بَعْدِ ٱلْأُمُورِ أُمُورُ

ملك گرگ‌را اشارت فرمود که تو چه می‌گوئی گفت من از پیش اندیشان کار آزموده چنین شنیدم که چون ترا دشمنی قوی حال پیش آید در آن باید کوشید که بچربی زبانِ قلم در إنْفاذ مراسلات و مجاملات و إنْفاد

(۱) السُّبَّة العار و منه قول السّموأل «و انّا لَقومٌ لا نرى الموتَ سُبَّةً» ای عارًا (اقرب الموارد)، (۲) الخَدَمَة الخلخال والسّاق ج خَدَم (تاج العروس)، (۳) کذا فی اکثر النسخ(؟)، و فی واحدة منها «با آلت»، و زاد فی اخری بعد هذه الکلمة «کیاست»،
(٤) العَثُور الکثیر العثار و السّقوط و الدّهر عثور (تاج العروس)،

اموال و ایراد حسن مقال اورا از راه تعدّی و عزم تصدّی مر خصومت‌را بگردانی و سود و زیان‌را فدیهٔ نفس عزیز خویش سازی و خَیْرُ ٱلْمَالِ مَا وُقِیَ بِهِ ٱلنَّفْسُ برخوانی، ملك روی بروباه آورد که ازین اقسام اختیار کدامست گفت کار ازین هرسه قسم که گفتند بیرون نیست صلح اِمّا جنگ اِمّا حیلت لکن پیش دشمن بی باك و قاصد افّاك سفّاك باز شدن و قدم اقتحام بمسارعت درچنین کاری نهادن بچند سبب لازم میشود و بچند موجب واجب آید یکی اندیشهٔ تنگی آب و تعذّر علف که اگر از خصم مُحاصَر شوند بعجز ادا کند یا از آنك لشکر بوقت اعتراض خصم افزونی معاش خویش خواهند و پادشاه‌را نبود یا از مظاهران و معاونان خصم خویش ترسد که هنگام حرب یار او شوند و از احزاب او گردند یا بر سپاه خود اعتماد ندارد و اندیشد که بدعوت دشمن و تطمیع و تغریر او بفریبند و عنان از جادّهٔ تبعیّت ما برتابند و بحمد الله ازین اسباب اینجا هیچ نیست و مشرع این ملك و دولت ازین قَذَیات و دامن معاملت این رعایا و سپاه ازین قاذورات پاك و آسوده است پس مارا چون هیچ باعثی ضروری بر مبادرت این کار نیست پیش دستی نباید کردن و عنان تندی و شتاب زدگی با دست گرفتن چه هرك مقدار ضعف و قوّت سپاه خویش نشناسد و نداند که از هریك چه کار آید و همه‌را جنگی و بکار آمده انگارد و شایستهٔ روز حرب شمارد بدو آن رسد که بدان سوار نخچیر گیر رسید ملك گفت چون بود آن داستان،

داستان سوار نخچیر گیر،

روباه گفت شنیدم که جوانی بود شکار دوست چابك سوار که اگر عنان رها کردی گوی مسابقت از وهم بربودی و ادراك در گردِ گامِ سمندش نرسیدی از شام تا شبگیر همه شب با خیال نخچیر در عشق بازی بودی همه اندیشهٔ آن کردی که فردا سگ نفس‌را از پهلوی حیوانی چگونه سیر

کنم ضعیفی‌را در پنجهٔ پلنگ طبیعت چون اندازم سگی داشت از باد دونده‌تر و از برق جهنده‌تر مانندهٔ دیوی مُسَوْجَر[۱] و دیوانهٔ مسلسل چون گشاده شدی خواستی که در آسمان جهد و چنگال در عین الثّور و قلب الأسد اندازد و بکلبتین ذراعین دندان کلب اکبر و دبّ اصغر بیرون کشد عیّاران دشت‌را از سیخ کارد[۲] دندان او همیشه جگر کباب بودی و مخدّرات بیشه‌را از هیبت نباح او چون خرگوش خون حیض بگشودی در در مُنصیَّدِ آن صحرا از مزاحمت او طعمه بهیچ سبعی نمی‌رسید تا گوشت مردار بر گرگ مباح شد و گراز باستخوان دندان خویش قناعت کرد روزی این مرد در خانه نشسته بود بنجشگی[۳] از روزن درپرید گربهٔ از گوشهٔ خانه بجست اورا بگرفت مرد از غایت حرص شکار بمشاهدت آن حال سخت شاد شد با خود گفت بعد الیوم این گربه‌را نکو باید داشت که در صید بدین چستی و چالاکی هیچ سگی‌را ندیدم فردا بدو امتحان کنم تا خود چه می‌گیرد بامداد پیش از آنك سلطان یك سوارهٔ مشرق پای بدین سبز خنگ جهان نورد درآورد برخاست و بقاعدهٔ هر روز برنشست گربه‌را در بغل نهاد و سگ‌را زیر دست گرفت چون بشکارگاه آمد کبکی از زیر خار بنی برخاست گربه‌را از بغل برو انداخت گربه سگ‌را دید از نهیب او خواست که در بغل سوار جهد بر سر و پیشانی اسب افتاد اسب از خراشش چنگال او بطبید و مردرا بر زمین زد و هلاك کرد، این فسانه از بهر آن گفتم تا تو همه‌را اهل کار ندانی و بدانی که سپاه مارا با سپاه پیل تاب مقاومت و مطاردت نیست و کار شبیخون که پلنگ تقریر می‌کند مرتکب آن خطر و مرتقب آن ظفر نتوان شد مگر آنکه که خصم

(۱) سَوْجَرَ ٱلْکَلْبَ شدّه بالسّاجور و کلبٌ مُسَوْجَر فی عنقه ساجورٌ، و السّاجور خشبة تُعلَّق فی عنق الکلب (لسان العرب)، و در دو نسخه بجای مُسَوْجَر «مستوحش» دارد و این مناسب تر با معنی است ولی ما متابعت اکثریّت نسخ‌را نمودیم زیرا که در چهار نسخهٔ دیگر مُسَوْجَر است، (۲) کذا فی جمیع النسخ، (۳) بِنْجِشْک بمعنی گنجشک است (برهان)،

از اندیشهٔ او غافل و ذاهل باشد و می‌شاید که او خود متوقّی و متحفّظ نشسته باشد و بتبییت اندیشه[1] و ترتیب کاری دیگر مشغول چنانك شتربان کرد با شتر شیر گفت چون بود آن داستان،

داستان شتر با شتربان،

روباه گفت که مردی شتربان شتری بارکش داشت هر روز از نمك زار خرواری نمك بر پشت او نهادی و بشهر آوردی فروختن‌را روزی بچشم رحمت با شتر ملاحظتی و اجب دید و جهت تخفیف سر او بصحرا داد تا باختیار خویش دمی برآرد و لحظهٔ بیاساید اتّفاقا خرگوشی که در سابق حال با او دالّتی و آشنائی داشت آنجا رسید هردورا ملاقاتی که مدّتها پیشِ دیدهٔ آرزو بود از حجاب انتظار بیرون آمد و بدیدار یکدیگر از جانبین ارتیاحی تمام حاصل شد و بتعرّف احوال تعطّفها نمودند خرگوش گفت

گرچ یادم نکنی هیچ فراموش نهٔ
که مرا با تو و یاد تو فراوان کارست

از آنگه که حوایل فراق در میان آمد و حبایل وصال بانقطاع رسید بگوشهٔ از میان هم نفسان صدق افتاده‌ام و در کنجی از زوایای انزوا و وحشت حَیْثُ لاَ مُذَاکِرَ وَ لاَ آنِسَ وَ لاَ مُسَامِرَ وَ لاَ جَلِیسَ نشیمن ساخته و پیوسته جاذبهٔ اشتیاق تو محرّك سلسلهٔ خاطر بودست و داعیهٔ طلبْ حلقهٔ تقاضای لقای مبارك و رُوای عزیز تو جنبانیده پس نیك در شتر نگه کرد اورا سخت زار و نزار و ضعیف و نحیف یافت گفت ای برادرْ من ترا از فربهی کوه‌پیکری دیدم که از مِخْخَضهٔ کوهانت همه روغن چکیدی و بهیچ روغن اندودن ادیم جلد تو محتاج نبودی مگر آز بس آرد سر علف[2] که بطواحن

(۱) بَیَّتَ النِّیَّةَ یعنی شبانه در کاری اندیشه کرد و اطراف آنرا نیك سنجید و همچنین بَیَّتَ الرَّأْیَ و بیّتَ الأمرَ یعنی شبانه تدبیر کاررا نمود (از تاج العروس)،
(۲) کذا فی جمیع النسخ (؟)،

و نواجذت فرو میرفت خمیر منسِمرا[۱] مدد میدادی که بغل بگردهٔ کَلْکَل[۲] چنان آگنده داشتی، بشانهٔ پشت و آینهٔ زانو همه ساله مشّاطه‌گری شحم و لحم می‌کردی ضلیعی[۳] بودی که از مفوّس اضلاعت بر چهار قوایم یك فرجهٔ مفصل از سِمَن خالی نبودی زنده پیلان زنجیر گسل‌را از عربدهٔ مستی تو سنگ در دندان می‌آمد هَدیر حَنْجَرَهٔ تو زئیر زَمْجَرَهٔ شیر در گلو می‌شکست امروز می بینمت اثر قوّت و نشاط از ذِروهٔ سنام در حضیض تراجع آمده و مُهرهٔ پشت از زخم ضرب حوادث در گشاد افتاده و از بی طاقتی جِرابِ کوهان بنهاده جَرَب برگرفته بجای صوف مزیّن و شَعر ملوّن در شعار سرابیل قَطِران رفته روزگار آن همه پنبه تخم[٤] در غِرارهٔ شکمت پیموده این همه پشم بیرون داده چه افتادست که چون شاگرد رسن تاب باز پس می‌شوی مگر هم ازین پشمست که چنبر گردنت بدین باریکی می‌ریسد یکباره مسخ گشتهٔ و قلم نسخ در جریدهٔ احوالت کشیده آخر مزاج شریف و طبع کریم‌را چه رسیدست که سبب تبدّل حال و موجب زوال آن کمال آمد، شتر گفت ازکرم شِیَم و حسن شمایل تو همین پرسش و تفقّد چشم دارم اکنون که پرسیدی

سَمَاعٌ عَجِيبٌ لِمَنْ يَسْتَمِعْ • حَدِيثٌ حَدِيثٌ بِهِ يُنْتَفَعْ
رَمَانِي ٱلزَّمَانُ بِأُعْجُوبَةٍ • تَكَادُ ٱلْجِبَالُ لَهَا تَنْصَدِعْ
بِعَوْرَاءَ تَعْثُرُ فِي ذَيْلِهَا • وَ عَذْرَاءَ تَأْبَى عَلَى ٱلْمُفْتَرِعْ
بِوَاقِعَةٍ حِرْتُ مِنْ حُزْنِهَا • كَمَا حَارَ فِي ٱلْحَزْنِ عَافٍ[۵] وَقَعْ

(۱) المَنْسِم خفّ البعیر (تاج العروس)، (۲) کذا فی نسخة الأساس و نسخة اخری مصحّحة و کَلْکَل بمعنی سینه است و گمان میکنم گرده باید خواند بکسر کاف فارسی نه بضمّ آن و ٱلا اضافهٔ بکَلْکَل وجهی نخواهد داشت و فی نسختین: بکرگاه گاکل(؟) و فی اخری: گردگاه کفل و فی نسخة اخری بخطّ جدید الحاقیّ: بغل و گرده و کلکل، (۳) الضّلیع القویّ الشّدید الأضلاع و فرسٌ ضلیعٌ ای تامُّ الخلق مُجْفَرٌ غلیظُ الألواح کثیرُ العصب قویٌّ (تاج العروس) (٤) یعنی تخم پنبه، (۵) العافی کلّ طالب فضل او رزق ج عُفاة و عُفِیّ و عافیة، و العَافیة [جمع عافٍ] کلّ طالب رزق من

بدانك جز بی رحمی شتربان که خداوند منست و زمام تسخیر و تذلیل من بدست او داده‌اند چیزی دیگر چون نزول مکروهی بر ساخت احوال و عدول مزاج از جادّهٔ اعتدال که از موجبات این شکل تواند بود نیست لیکن مدّتی درازست تا هر روز بحکم تکلیف و تعنیف از مسافت دور با این همه نحافت و هزال که می‌بینی خرواری نمك بیش از مقدار عادت بر پشت من نهد تا بشهر کشم هرگز بر دل او نگذرد که پارهٔ ازین بارِ عذاب ازو وضع کنم مثقال ذرّهٔ ازین تنگ و بند اثقال کمتر گردانم لاجرم پشت طاقتم بدین صفت که می‌بینی شکسته شد نزدیکست که بطمع طُعمهٔ خویش زاغ در کمان گردنم آشیان کند و از بهر گوشتی که بر من بتیر نمی‌توان زد کرگس در محاجر دیدگانم بیضه نهد کلاغ بر قلعهٔ قامتم بعد از چهار تکبیر که بر سلامتم زند نعیبِ نَعْی برآرد هیچ تدبیری دفع این داهیه‌را نمی‌شناسم جز آنك خودرا فراکار دهم و با پیش آوردِ روزگار می‌سازم دست بقبلهٔ دعا میدارم و انین و حنین از حنایای سینه بحضرت سمیع مجیب می‌فرستم و میگویم،

ای دل چو کشید هجر در زنجیرت • در دست نماند جز یکی تدبیرت
تدبیر تو جز تیر سحرگاهی نیست • تا خود بنشانه کی رسد یك تیرت

خرگوش گفت اگرچ خودرا بدست قضاء محتوم دادن و با دادهٔ ایزد کام و ناکام ساختن قضیّهٔ عقل و شرعست امّا چون حادثهٔ اذیّت و عارضهٔ بلیّت‌را دفعی توان اندیشیدن بدان راضی نباید شد و بتقاعس و تکاسل بسر نباید برد ترا بحیلتی ارشاد کنم که مُنقِذی باشد ازین غرقاب بلا که در افتادهٔ، شتررا ازین سخن بوی راحت بمشامّ جان رسید و گفت

انسانِ او بهیمةٍ او طائرٍ و عافیةُ الماء واردته و کثرت علی الماء عافیتهُ (تاج العروس)، و ظاهرًا مراد از عَافٍ درینجا بقرینهٔ «وَقَعَ» معنی اخیر است یعنی مرغی که طالب رزق یا وارد بر آب باشد قال الحماسیّ:

اَلَمْ تَرَ اَنَّ الْمَرْءَ رَهْنُ مَنِیَّةٍ • صَرِیعًا لِعَافِی الطَّیرِ اَوْ سَوْفَ یُرْمَسُ

ای مرهم صد هزار خسته • وی شادی صد هزار غمگین
وی از همه روبها ندیده • رای تو ظلام روی تخمین[۱]

هر التزام که تو بکرم عهد خویش کردهٔ لازمهٔ وفا قرینهٔ آن گردانیده و از عهدهٔ همه بیرون آمده اکنون بفرمای تا طریقهٔ تسلّی من ازین محنت چیست ، خرگوش گفت تدبیر آنست که چون بار نمك برگیری و بشهر آئی بر گذرگاهت رود آبست و ترا ناچار از آنجا می‌باید گذشت چون بمیانهٔ رود آب رسی فرو نشین چندانك از نمك نمی بگدازد پس برخیز و می‌رو آسوده و سبك بار هرگه که یك دو بار برین قاعده رفتی شتربانرا اگرچ نمك بر جراحت افشانده باشی فیما بعد بار نمکت باندازهٔ وسع نهد شتررا از شنودن این سخن خیال آواز رود در سمع دل نشست خواست که پیش از آنك مضرب زانو برود رساند سرودی از فرط نشاط آن حالت برکشد و رقصی که بسماع حُدای هیچ حادی نکرد بدان کلمه که هادی طریق نجات او بود در گرفت،

وَ حَدِیثُهَا کَالغَیثِ یَسْمَعُهُ • رَاعِی سِنِینَ تَتَابَعَتْ جَدْبَا
فَیُصِیخُ مُسْتَمِعًا لِدِرَّتِهِ[۲] • وَ یَقُولُ مِنْ طَرَبٍ هَیَا رَبَّا

روز دیگر که جلاجل کواکب از اعطاف و مناکب این هیون صعب فرو گشودند شتربان شتررا هَوِید[۳] بر نهاد و بنمك زار برد و آنچ موظّف بود از بار شتر برو راست کرد و شتر بآهنگ اندیشهٔ خویش می‌آمد تا

(۱) کذا فی جمیع النسخ و لفظ و معنی بیت خالی از سماجت و بشاعت نیست،
(۲) کذا فی جمیع النسخ و استشهد ابن هشام فی الباب الأوّل من مغنی اللّبیب فی مبحث آیَا بهذا البیت علی انّه قد تبدل الف آیَا همزةً و اورد البیت هکذا:

فَأَصَاخَ یَرْجُو اَنْ یَکُونَ حَیًا • وَ یَقُولُ مِنْ فَرَحٍ هَیَا رَبَّا

و الجَدْب بفتح الجیم و سکون الدّال المهملة ضدّ الخصب و اصاخ بصاد مهملة و خاء معجمة امال اذنه للاستماع و یُصیخ فی الرّوایة الأخری مضارعه و الحَیَا بالقصر المطر و الدِّرَّة بکسر الدّال و تشدید الرّاء المهملتین سیلان اللّبن و للسّحاب دِرَّةٌ ای صبّ (حاشیة الشمنّیّ علی المغنی و تاج العروس)، (۳) هُوَیْد چو جُنَیْد بمعنی جهاز شتر و چو پلید گلیم پر پشم که بر روی جهاز شتر اندازند (برهان)،

بمیانهٔ رود رسید زخمهٔ تدبیری که ساخته بود بکـار آورد و فرو نشست یعنی وقتست که آبی بروی کار آرم و بار غم از دل برگیرم شتربان اشتلمی آغاز نهـاد و چوبی چند بر پهلوی شتر مالید پس از درنگی بسیار از جای برخاست نوبتی چند این حال مکرّر شد شتربان‌را مکافاتی که از ایجاب طبیعت خیزد درکار آمد روزی دیگر بجای نمك بار او پشم برنهاد و میراند تا برود رسید بقاعدهٔ گذشته فرو نشست شتربان خاموش گشت و صبر بکار آورد چندانك پشم آب در خود گرفت و بـار گران شد چون آهنگ خیز کرد نتوانست بجهد تمام و کوشش بلیغ از جای برخاست و نَحْنُ کَمَا کُنَّا(۱) برخوانــد و زیادتی علاوهٔ بار بر سُفْت(۲) گرفته روی براه آورد شتربان بجای حَدْو(۳) نشاط انگیز و شَدْو(۴) طرب آمیز این سفته(۵) در بارش مینهاد و میگفت

درختی که پروردی آمد ببـار • بدیدی هم اکنون برش در کنار
اگر بـار خارست خود کشتـهٔ • وگـر پرنیانست خود رشتـهٔ

ای دراز احمق و ای سیه گلیم نادان ع، حَفِظْتَ شَیْئاً وَ غَابَتْ عَنْكَ اَشْیَاءُ، خواستی که باعراض از بار کشیدن شتر مرغ باشی و باندیشهٔ آن بر رود زدی که آن زخمهٔ ناساز در پرده بماند تنت درین اندیشه چون ابریشم باریك شده بود من پشم برو نهادم که هیچ رود که از پشم و ابریشم سازی سازی نگیرد خواستی که بعضی از بار نمك بیندازی و حقوق نان و نمك من ضایع گذاری لیکن تو شور بخت همه ساله شوره خوردهٔ ذوق دیگ سودائی که میپختی نشناختی و ندانستی که آن دیگ‌را هزار خروار ازین نمك در میباید، این فسانه از بهر آن گفتم تا دانی که دشمن نیز از اندیشهٔ

(۱) مقصود چیست؟، (۲) سُفْت چو مُفْت دوش و کتف، (۳) حَدَا یحْدُو حَدْوًا رَفَعَ صوتَهُ بالحُدَاء و حَدَا الأبلَ ساقها وغنّی لها (تاج العروس)، (۴) شَدَا الأبلَ یَشْدُوها شَدْوًا ساقها وحدا لها (ایضا)، (۵) سُفْته چو خفته ارمغان و سوغات که بجهت دوست بولایت دیگر فرستند و بفتح اوّل بمعنی دست لاف و بکسر اوّل هرچیز غلیظ وضخیم و سطبر (برهان)،

مکایدت ما خالی نباشد و امّا رای صلح طلبیدن و از درِ تساهل و تسامح درآمدن و هدایای تحف و طُرَف فرستادن غلط می‌افتد هرك ابتدا بصلح کند عورت عجز خویش بر دشمن ظاهر کرده باشد و اورا بر خود چیره دل و غالب دست و قوی رای گردانیده صواب آن می‌نماید و الله اعلم که رسولی‌را ارسال کنیم بی انضمام هدیّه و تحفه و از خود شکوه مندی و هیبت و انبوهی لشکر و یك دلیِ بنده و آزاد بدو نمائیم چنانك از حرب براندیشد و دواعی حمیّت در بواطن سپاه تو بجنبد تا ضغینت و حفیظت[1] دشمنان در درون دل گیرند و خون عصبیّت در اعصاب دشمنان فسرده شود و نوایر حقد و کینه در سینهای ایشان منطفی گردد و مرایر[2] غضب بانفصام انجامد و اندیشهٔ عافیت طلبی عیافتی[3] و نَبْوتی از کار جنگ در طباع ایشان پدید آرد و رسول از مبانی کار آن دولت و مسالك رسوم آن قوم نیك بررسد و قیاس مقدار لشکر باز گیرد و موافقت و منافقت از عموم متجنّدهٔ ایشان در راه بندگی و ایستادگی بکار مصالح ملك تمام بشناسد و از شجاعت و جبانت دل و رکاکت و متانت رایِ همه مارا آگاه کند تا تدبیر ما بر وفق مصلحت حال موثّر و مثمر آید که خداوند جنگ‌را در سه وقت از اوقات محتاط و بیدار باید بود یکی وقت پیروزی و ظفر بر خصم تا سهوًا او عمدًا حرکتی حادث نشود که فایدهٔ سعی‌را باطل کند، دیگر وقت صلح و مسالمت تا بأحسن الوجوه کار چنان دست در هم دهد که خصم‌را مقام خوف و طمع باقی ماند[4]، سیوم وقت تعلّل و تأمّل کردن و روزگار بردن تا مگر بألطف الحیل آفت حرب و قتال از میانه بکفایت رسد،

اَلرَّأْیُ قَبْلَ شَجَاعَةِ ٱلشُّجْعَانِ * هُوَ اَوَّلٌ وَ هْیَ ٱلْمَحَلُّ ٱلثَّانِی

---

[1] یعنی خشم، [2] اَلْمَرِیرَةُ اَلْحَبْلُ الشَّدید الفتل و العزیمة (تاج العروس)، [3] عافَ الشَّیءَ عَیْفًا و عِیَافةً کرهه فلم یشرب (لسان العرب)، [4] کذا فی اربع نسخ، و فی اخری: بماند، و فی نسخة الأساس: نماند(؟)،

پس گرگ‌را بگزیدند که از مجاوران حرم محرمیّت و مشاوران سرّ طویّت بود و در عداد نزدیکان مقام اعتماد داشت بدین سفارت منصوب گشت و این رسالت مصحوب او گردانید که شاه پیلان‌را بگوی که پوشیده نیست که امروز در بسیط هفت اقلیم شهنشاه ددان منم و در اقطار و آفاق گیتی جنگ جویان رزم آزمای و صفدران هنر نمای مَثَل بزور بازوی ما زنند و تا طرف داری و مرزبانی این کشور ماراست کس از پادشاهان لشکر شکن و خسروان تاج بخش اندیشهٔ انتزاع این خانه از دست ما نکردست و بنزع اواخیِ(۱) این دولت و قطع اواصر(۲) این مملکت مشغول نگشته و ما نیز دامن طمع بگردِ آستانهٔ هیچ خانهٔ از خانهای کریم و قدیم که بنیاد بر تأثّل و تأصّل دارد نیالوده‌ایم و دست تطاول و تصاول از دور و نزدیك کشیده داشته و بملاطفت و مساعفت بیگانه‌را در آشنائی یگانه کرده و آشنایانرا بروابط الفت و ضوابط حقوق صحبت بمقام خویش رسانیده لاجرم برکت این آیین گزیده و رسوم پسندیده از خویشتن داری و شکر گزاری آفریدگار که از موجبات مزید نعمتست در ما رسیده تا آفتاب دولت ما هر روز در ارتفاع درجهٔ دیگر بتازه ترقّی کرد و باعلی مراقی مراد انجامید و سلك این احوال منظوم ماند و غرّهٔ این اقبال از چشم زخم حوادث معصوم گشت و دانم که این جمله‌را رای منیر شاه از آن روشن ترست که بتقریر محتاج شود امروز تو بعزم مزاحمت ما برخاستهٔ و همّت بر مناهضت و پیکار گماشتهٔ و قصد خانهٔ که مقصد عُفات و منجای جُنات و مهرب آوارگان ایّام و مطلب سرگشتگان بی آرامست روا میداری اَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ در همهٔ آن دولت خانه از جمله مشیران مشفق و

(۱) الآخیّة و الأَخِيّة بالمدّ و القصر و تخفّف عروة تُربط الی و تد مدقوق و تشدّ فیها الدّابّة ج اواخِیّ و اواخٍ و الحرمة و الذّمّة تقول لفلان اواخیُّ و اسبابٌ تُرْعی (تاج العروس)، (۲) الآصِرَة ما عطفك علی رجل من رَحِمٍ او قرابة او صهرٍ او معروف ج اَوَاصِر (تاج العروس)،

منهیان صادق یکی نبود که از کیفیّت حال آگاه بودی و بر جلیّت امور این جانب وقوف داشتی تا اعلام دادی که اساس خانهٔ ما بر عدل پروری و رعیّت داری و لشکر آرائی چگونه نهاده‌اند و بروزگار دراز این عِقْد بنظام و این عَقْد بأبرام چگونه رسیده و باز گوئی[1] که لشکر و رعایا و افراد حشم ما از عوامّ و خواصّ خدم همه وفا پیشه و حِفاظ پرور و مخدوم پرست باشند و ابًا عن جدٍّ جز راه و رسم فرمان بری خویش و فرمان دهی ما ندیده و ندانسته ناچار بوقت آنك کار بیفتد و دشمن بدر خانه آید جز طریق جان سپاری نسپرند و جز سر طاعت داری ندارند و تا رمقی از جان باقی باشد رقم تقصیر در بذل مجهود بر خود نزنند فی الجمله اگر کواکب این همّت‌را از نظر عداوت راجع گردانی و الرُّجُوعُ اِلَی ٱلْحَقِّ اَوْلَی برخوانی و مرکب عزیمت‌را از راه تمادی در همین مقام عنان باز کشی و آتشی که از فَوَران هوای طبیعت بالا گرفتست بآب مصلحت فرو نشانی کاری باشد ستوده و آزمودهٔ حکمت و فرمودهٔ شریعت آنجا که گفت وَ اِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَٱجْنَحْ لَهَا تا فیما بعد راه مخالطت گشاده آید و بساط مباسطت ممهّد گردد و مادّهٔ مودّت از جانبین استحکام گیرد و بنیاد ذات البین بر صلاح تأکّد پذیرد و با این همه قرعهٔ اختیار بدست مراد نست من از روی عقیدتِ دین درین باب بنصیب نصیحت رسیدم و کار برای مصیب ملك باز گذاشتم،

نباید کزین چرب گفتار من • گمانی بسستی برد انجمن
که من جز بمهر این نگویم همی • سرانجام نیکی بجویم همی

گرگ برفت و این رسالت چنانك شنیده بود بمحلّ ادا رسانید شاه پیلان‌را از استماع این سخن دلایل التماع غضب در پیشانی پدید آمد آشفته و جگر از شعلهٔ حقد تافته افسار توسن طبیعت بگسست و عنان تمالك از

(۱) این دو کلمه جزء رسالت نیست بلکه خطاب برسول است یعنی بعد از اداء رسالت باز گوی که آلخ،

دست بداد و در همان مجلس یکی‌را از سفهاء سفرا که وقاحت بگره پیشانی باز بسته بود و صباحت از روی آزرم دور کرده بدرشت گوئی و زشت خوئی و بی شرمی و کم آزرمی موصوف و معروف از زمرهٔ آن شِداد غِلاظ که گفته‌اند کَلَامُهُمْ شَرَرٌ وَ اَنْفَاسُهُمْ شُوَاظٌ اختیار کرد پیش خواند و گفت برو شیررا از من پیغام بگزار و بگوی که تو در مجلسِ معرکهٔ مردان که ساقیان اجل شراب خون بکاسهٔ سر دلیران دهند و مردان کار کباب از دل شیران بر آتش شمشیر نهند جرعه کشی نکردهٔ از صدمهٔ پای پیل چه خبر داری،

مَا هَاجَ نَشْوِیَ اَنِّی مُسْتَطِیبُ صَبًا • بَلْ نَاشِقٌ لِنَسِیمِ الْعِزِّ مُرْتَاحُ
اُخَاطِرُ الْهَوْلَ مَأْنُوسًا بِغَمْرَتِهِ • کَمَا تَمَازَجَ صَفْوُ الْمَاءِ وَ الرَّاحُ
هَلْ شَارِبُ الْخَمْرِ اِلَّا کُلُّ ذِی خَبَلٍ • خَمْرِی دَمُ الْقِرْنِ وَ الْهَامَاتُ اَقْدَاحُ

هرچند مستی حماقت‌را افاقت نیست هشیار باش و غشاوهٔ غباوت و خود بینی و شقاوت و بد آیینی از پیش دیدهٔ دل برگیر و پیش از فوات امکان تدارک کار نا افتاده‌را دریاب و لشکری‌را که همه بیاذق رقعهٔ مطاردت ما اند در پای پیل میفکن و لَا یَحْطِمَنَّکُمْ سُلَیْمَانُ وَ جُنُودُهُ نصب خاطر دار و بدانک امثال صورت ما از نگار خانهٔ فطرت نینگیخته اند و جثهٔ هیچ جانوری در قالب مثال آفرینش ما نریخته لیکن جمع میان اسباب رغبت و رهبت دانیم کردن و اوانس الفت‌را با شوارد وحشت در سلک تألیف بهم آوردن و از فیض رحمت و صبّ عذاب همه‌را صاحب نصیب گردانیدن تا گروهی‌را که از مهابت منظر ما رمیده باشند بلطافت مخبر آرامیده داریم و جمعی‌را که تفرقهٔ صلابت ما از هم افکنده باشد بلین مقالت و رفق استمالت مجتمع آریم ابواب خوف و طمع بر منافق و موافق گشاده و اسباب بیم و امید مُوالی و مُعادی‌را ساخته باشیم و اساس خاندان شما اگرچ قدیمست با عواصف حملهٔ ما پایداری نکند و پشت آن دولت اگرچند قوی و قویست طاقت آسیب ما ندارد،

إِذَا ٱلْهَامُ جَارَيْنَ ٱلْبُزَاةَ تَقَطَّعَتْ * لَهَا شَرَجُ ٱلْأَسْتَاهِ مِنْ شِدَّةِ ٱلْحَمْلِ

عرصهٔ آن ممالك اگرچ ذراع و باع اوهام نپیماید بروز عرض اتباع ما تنگ مجال نماید دعوی استظهار شما اگرچ همه از ناطق و صامتست هنگام جواب ما همه صُمُوت کالحوت باید بود،

خموش بودن بر صعوهٔ فریضه بود * که در حوالی او اژدها بود جوشان

اگر نمیخواهی که بانفاذ کتب و اظهار کتایب روزگار بری و بندهٔ مُکاتَب[1] ما خواهی که باشی تا پس از کِتَابت[2] رقم تحریر ما بر رقبهٔ خود کشی هرچ زودتر رِبْقهٔ طاعت‌را گردن بنه تا ممالك موروث‌را باکتساب خدمت ما مسجّل گردانی و از حوادث ایّام در ضمان امان ما محمیّ و بحسن عاطفت ما منتمی پشت بدیوار فراغت باز دهی و الّا این لشکر گِران و سپاه بی گَران‌را بدان حدود کشیم و بزلزلهٔ حوافر کوه پیکران گرد از اساس آن ملك برآریم و بآواز[3] کلنگِ سواعد در و دیوارش چنان پست کنیم که در وداع ساحتِ آنْ نوحهٔ غراب البین راحت[4] بگوش نَسْرَیْنِ آسمان رسد،

چنان بفشرم من بکین تو پای * که گردون گردان درآید ز جای
همه مرز و بوم تو ویران کنم * کنام پلنگان و شیران کنم

فرستاده بنزدیك ملك شیران آمد و تحمیل شیر در همان کسوت تهدید و تهویل که شنیده بود بگزارد و اراقم شرّ و ضراغم فتنه‌را در جنبش آورد شیررا زنجیر سکون بجنبانیــد سخت بیاشفت همان زمان روباه‌را حاضر کرد و با او از راه مشاورت گفت ای طبیب صاحب تجربت و حُنْکت که

---

(۱) کاتبَ العبدَ مُکَاتَبةً کتب علی نفسه بثمنه فاذا سعی و ادّاه عَتَقَ و المکاتَب العبد الّذی کاتبه سیّده (تاج العروس)، (۲) الکِتَابة بالکسر ان یُکاتِب الرّجل عبده علی مالٍ یؤدّیه الیه منجّمًا فاذا ادّاه صار حرًّا (لسان العرب)، (۳) کذا فی خمس من النّسخ (؟)، و فی السّادسة بآوار، (۴) کذا فی نسخة الأساس و نسخة شِفِر، واین ترکیب یعنی «غراب البینِ راحت» استعمال بسیار غریب و رکیکی است و هیچ ادنی ملابستی درین اضافه تصوّر نمیتوان کرد و گویا بهمین ملاحظه است که در سه نسخهٔ ازین کتاب کلمهٔ «راحت»را بکلّی برداشته اند،

علّت کارها شناخته و معالجت هر یك بر نهج صواب کرده و در مداوات معضلات و حلّ عقود مشکلات بر قانون عَمَلَ مَنْ طَبَّ لِمَنْ حَبَّ[١] با همه اخوان صفا و احبّاء وفا رفته جواب پیل چیست و طریق نیکوتر از موافقت و مرافقت و مهادنت و مداهنت که بر دست باید گرفت کدام، روباه گفت بدانك سخن شاه پیلان ازین نمط که می‌راند دلیل روشنست بر تیرگی رای و رویّت و خیرگی بصر و بصیرت چه هیچ عاقل تکیهٔ اعتماد بر حول و قوّت خویش نزند و گفته‌اند سه چیزست که اگرچ حقیر باشد آنرا استحقار نشاید کرد بیماری و وام و دشمن، بیماری اگرچ در آغاز سهل نماید چون در مداوات آن اهمال رود مزمن شود و وام اگرچ اندك باشد چون متراکم گردد مکنت بسیار از ادای آن قاصر آید و دشمن اگرچ کوچك بود چون استصغار و خوار داشت از اندازه بگذرد مقاومت او بآخر صورت نبندد تو غم مخور که غیرت الهی هرآینه بر اندیشهٔ بغی پیل تاختن آرد و قضیّهٔ انداختِ[٢] او معکوس و رایت مراد او منکوس گرداند ع، وَ ٱلْبَغْیُ آخِرُ مُدَّةِ ٱلْقَوْمِ، و بدانك ضخامت هیکل و فخامت

---

(١) اِعْمَلْ فِی هٰذَا عَمَلَ مَنْ طَبَّ لِمَنْ حَبَّ: [قال] الأحمر من امثالهم فی التّنوّق ی الحاجة و تحسینها اِصْنَعْهُ صَنْعَةَ مَنْ طَبَّ لِمَنْ حَبَّ ای صنعةَ حاذق لمن یحبّه (لسان العرب)، صَنْعَةَ مَنْ طَبَّ لِمَنْ حَبَّ: ای اِصْنَعْ هذا الأمرَ لی صنعةَ مَنْ طَبَّ لمن حبّ ای صنعة حاذق لأنسان یحبّه یضرب فی التّنوّق فی الحاجة و احتمال التّعب فیها و انّما قال حَبَّ لمزاوجة طبَّ و الّا فالکلام اَحَبَّ و قال بعضهم حَبَبْتُهُ و اَحْبَبْتُهُ لغتان و قال

و واللهِ لولا تَمْرُهُ ما حَبَبْتُهُ * و لا کان ادنی من عُبَیْدٍ و مُشْرِقِ

و هذا و ان صحّ شاذّ نادر لأنّه لا یجیٔ من باب یَفْعِلُ بکسر العین فی المستقبل من المضاعف فعلٌ یُتعدّی الّا ان یشرکه یَفْعُلُ بضمّ العین نحو نَمَّ الحدیثَ یَنُمُّهُ و یَنِمُّهُ و شَدَّ الشّیءَ یَشُدُّهُ و یَشِدُّهُ و عَلَّ الرَّجُلَ یَعُلُّهُ و یَعِلُّهُ و کذلك اخواتها و حَبَّهُ یَحِبُّهُ جاءت وحدها شاذّةً لا یشرکها یَفْعُلُ بالضمّ (مجمع الأمثال فی باب الصّاد)،

(٢) انداز بمعنی قصد و میل است (برهان) و گویا انداخت نیز بهمین معنی باشد فلیحرّر،

جثّه چون از حدّ خویش زیادت شود هنگام گریختن و آویختن از کار فرو ماند و سخن کثرت لشکر و انبوهی حشر که بدان مستنصر و بر آن متوکّل می‌نماید اگر از عون ایزدی مارا مدد رسد آن همه عُدَد ایشان در عِداد هیچ اَعْداد نیاید،

وَ مَا لَكَ تَعْنَى بِالْأَسِنَّةِ وَ الْقَنَا • وَ جَدُّكَ طَعَّانٌ بِغَيْرِ سِنَانِ[1]

و از بسیاری مقدارشان نباید اندیشید که دلیران کار آزموده گفته‌اند که از هم پشتی دشمنان اندیش نه از بسیاری ایشان تو ثابت قدم باش و دل قوی و نیّت و طویّت بر عدل و رحمت منطوی دار و بفرط مجاملت و حسن معاملت با خلق خدای یك رویه باش و قوانین امر شرع و آیین فرمان بریِ حق پیرایهٔ اعمال خود کن تا از عالم غیب سرایای نصرت و تأیید نامزد ولایت تو گردانند و افواج فتح و ظفر بسپاه تو متواصل شود و اَنْزَلَ جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا در شأن تو منزل آید و چون کار بدینجا رسید مارا بعزم ثاقب و رای صایب روی بکار می‌باید نهاد و بلطف تدبیر دفع می‌باید اندیشید که بسی حقیران بوده‌اند که در کارهای خطیر با خصمان بزرگ کوشیده‌اند و ظفر یافته وکام برآورده چنانك آن موش خایه دزدرا با آن کدخدای بد خو افتاد شیر گفت چون بود آن داستان،

داستان موش خایه دزد با کدخدای،

روباه گفت شنیدم که کدخدائی بود درویش تنگ حال ناسازگاری و فظاظت بر خوی او غالب زنی داشت بعفّت و رزانت و انواع دیانت آراسته جفتی مرغ ماکیان در خانه داشتند که خایه کردندی موشی در گوشهٔ خانه آرامگاه ساخته بود سخت دزد نقّاب نهّاب افّاك بی باك بسیار دام حیل دریده و دانهٔ متربّصان دراز امل دزدیده بسی سفرهٔ دونان

(۱) یقول لِمَ تعنی بادّخار الأسنّة و الرّماح و بختك یطعن اعداءك فیقتلهم بغیر سنان (شرح دیوان المتنبّی للواحدی)،

افشاندی و روزی لئیمان خورده هرگه که مرغان خایه نهادنــدی آن موش بدزدیدی و بطریقی که ازو معتادست با سوراخ بردی مرد گمان بردی که مگر زن در آن تصرّفی بخیانت میکند دست بزخم چوب و زبان بکلمات مُوحِش و منکرات مُفْحِش بگشودی و چندانك زن در براءت ساحت خویش مبالغت نمودی سود نداشتی تا روزی زن نگاه کرد که موش خایه میکشید رفت و شوهررا از آن حال آگاهی داد چون هر دو بنظّارهٔ موش آمدند بدر سوراخ رسیده بود خایه بتعجیل درکشید شوهر از مشاهدهٔ آن حال بر جفای زن پشیمانی تمام خورد همان ساعت دامی برگذر موش نهاد موش‌را موشی دیگر شب مهمان رسید آن خایه با یکدیگر تناول کردند و شب در آن تدبیر که بامداد در شبکهٔ اکتساب جفتهٔ[1] آن چگونه اندازند بامداد که سپیدهٔ صبح از نیم خایهٔ افق پیدا شد و زردهٔ شعاع بر اطراف جهان ریخت هر دو بطمع خایه آهنگ آشیان ماکیان کردند، خنك کسی که مرغ اندیشهٔ او بیضهٔ طمع و اگر خود زرّین یا سیمین باشد ننهد و نقش سپیدی و زردی آن بیضه بر بیاض دیده و سواد دل نزنند و چون از پردهٔ فریب روی بنماید آستین استنکاف بر روی گیرد یا بیضاء ابیضی و یا صفراء اصفری و یا غبراء اغبری[2]، القصّه موش مهمان از غایت

---

(۱) گمان میکنم بضمّ جیم باید خواند بمعنی جُفْت یعنی شب آن یك خایه‌را با یکدیگر تناول کردند و در تدبیر آن بودند که بامداد جُفْت آن خایه‌را یعنی «لنگه» آنرا یعنی یك خایهٔ دیگر چگونه بدست آرند، (۲) معنی این جمله و تصحیح آن و مناسبت آن با مقام هیچ کدام معلوم نشد، و نسخ دربنجا مضطرب است، متن مطابق است با نسخهٔ مسیو شفر از دو نسخهٔ پاریس، در نسخهٔ دیگر پاریس: یا بیضا ابیضی و صفرا اصفری و غبرا اعبری، در نسخهٔ اساس از نسخ لندن: یا بضا امضی و یا صفراء اصفری و یا عبرا عزی، در نسخهٔ دیگر لندن فقط دارد یا بیضاء ابیضی، در نسخهٔ سوّم لندن این جمله‌را اصلا ندارد، در نسخهٔ طهران ملکی جناب حاجی سید نصر الله اخوی دام ظلّه اصل متن اینطور بوده است: یا بیضا ابیضی و یا صفرا اصفری و غیری، بعد از آن بخطّی جدید عبارت متن‌را قلم زده اند و در حاشیهٔ کتاب بجای آن نوشته: یا بَیْضاء و یا صَفْراء غُرّا غیری، و واضح است که این

حرص مبادرت نمود و پای در پیش نهاد و دست بخایه برد تا بردارد دام در سر او افتاد و مرد کدخدای اورا بگرفت و بر زمین زد و هلاك کرد،

اِذَا لَمْ يَكُنْ عَوْنٌ مِنَ ٱللّٰهِ لِلْفَتَى * فَأَكْثَرُ مَـا يَجْنِي عَلَيْهِ ٱجْتِهَادُهُ

موش خایه دزد از اصابت این واقعه بغایت کوفته دل و پراکنده خاطر شد و حفاظ صحبت مهمان اورا بر مکافات شرّ کدخدای حامل آمد و اندیشید که اگر من باستقلال نفس خویش خواهم که انتقام کشم و قدم بر مزلّهٔ این اقتحام نهم نتوانم و بنزدیك عقلا ملوم و معاتَب شوم لیکن مرا با فلان عقرب دوستی قدیمست جبر این کسر که بدل من رسید و قصاص این جرح که بخاطر من پیوست الاّ بدستیاری قدرت او دست ندهد من رمایت این اندیشه از قوس کفایت آن عقرب توانم کرد و جز بمیزان امعان او موازنهٔ این نظر راست نیاید تریاك این دردرا تعبیه در زهر او می‌بینم و مرارت این غصّه جز در شربت لعابی که از نیش او آید نوش نتوان کرد عجین این عمل‌را اگر مایه سعی او باشد بمعجون عقربی مداوات این علّت نافع و ناجع آید،

فَأَسْلَمَنِي لِلنَّائِبَـاتِ بِعَـادُهُ * كَمَا اَسْلَمَ ٱلْعَظْمَ ٱلْمَهِيضَ جَبَائِرُهُ[1]

پس آهنگ دیدن عقرب کرد و چون بدو رسید بانواع خدمت و اتّضاع و نمودن اشتیاق و نزاع پیش رفت و حکایت حال مهمان که بر دست کدخدای هلاك یافت باز گفت و شرح داد که مرا بوفات او و فوات سعادت الفتی که میان ما مؤکّد بود چه تأثّر و تحسّر حاصلست و گفت ای برادر امروز چندانك می نگرم از همه یاران بکـار آمده از بهر یاران

اخیر از تصرّفات خود مصحّح است نه تصحیح اصل متن کتاب چه تمام نسخ کما یش هیأت این جملهٔ مشکوکرا علی ما هی علیه فی المتن محفوظ داشته اند،

(۱) ایراد این بیت در اینجا بوجهٍ من الوجوه مناسبتی با سوق کلام ندارد و جای آن ظاهرًا در سه سطر بعد میباشد بعد از جملهٔ «چه تأثّر و چه تحسّر حاصلست» و الله اعلم،

کار افتاده ترا می بینم که ازو چشم معاونت و مساعدت توان داشت و از مخایل حسن شمایل او در تدارك چنین وقایع توقّع موافقتی توان کرد بحمد الله تو همیشه بأقامت رسوم مکارم میان بسته بودهٔ و جعبهٔ حمیّت بحمایت دوستان پر تیر جفاء دشمنان کرده اگر امروز با من قاعدهٔ دوست پروری و دشمن شکنی که ترا عادتست اعادت کنی و باندیشهٔ اقتصاص قدم جرأت در پیش نهی و داد آن مظلوم مرحوم ازو بستانی و بأَشَافِیِ (۱) فضلاث خویش تشفّی این مصیبت رسیده حاصل کنی و بأَسَلَاتِ (۲) سرِ نیشْ تسلّی این فراق زده بجوئی سر جملهٔ حسنات‌را شاید و زیبد که از آنْ تاریخِ روزگار سازند، عقرب گفت هر چند مرّیخ‌وار همه تن غضب شدهٔ بخانهٔ خویش آمدهٔ آسوده باش اگرچ آینهٔ دل عزیزت بآه اندوه زنگ برآورده و گوشهٔ جگر بحرقت این آتش فرقت کباب کرده

بنشینم چون کار بنام آید و ننگ
بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنگ

امیدوارم که چارهٔ خون خواهی آن بیچاره بسازم و بأدراك ثار او آثار دست بُرد خویش بزمرهٔ یاران و رفقهٔ دوستان نمایم و آنچ از برادران و خویشان درین باب آید تقدیم کنم تا مصداق آن قول که گفته اند اَلْأَقَارِبُ كَالْعَقَارِبِ (۳) اینجا پدید آید، پس موش و عقرب هر دو چون زحل و مرّیخ باتّفاق در یك خانهٔ خبث قران کردند و در تجاویف سوراخ موش بگوشهٔ که آنجا مطرح نظر مردم بهیچ وجه نبودی عقرب‌را بنشاند و سه

(۱) الإِشْفَی بالکسر المِثْقَب و المِرَاد تُخْرَز به النّعال ج الأَشَافِی و الأَشَافِیّ (تاج العروس)، (۲) جمع الأَسَل و هو الرّمح و کلّ حدید رهیف من سنان و سیف و سکّین (لسان)، (۳) ایراد این مثل درین مورد بسیار سمج و بی موقع است و با سابق و لاحق نمی‌چسبد مگر باین مناسبت که لفظ عقارب درین مثل مذکور است و همین قدر کافی در مناسبت و ملاحت تضمین امثال و اشعار نیست،

عدد زر با سیم سره(۱) درکار هلاك کدخدای کردند، وکدام سرکه در چنبر سیم نمی‌آید یا کدام گردن که از طوق زر بیرونست زرست که ازار عصمت ازگریبان جان مردم می‌گشاید سیمست که سِمَت جهالت بر ناصیهٔ عقل آدمی زاد می‌نهد حرص بدین دو مشت خاك رنگین دیدهٔ دانش‌را کور می تواند کرد آز بدین دو پاره سنگ مموّه جام جهان نمای خِرَدرا چون آبگینه خُرْد می‌تواند شکست،

ولی چو سیم بسیماب(۲) گوشت آگنده است
ز من چگونه توانی تو این حدیث شنید
خیال زر چو فرو بست چشم عبرت تو
تو این جمال حقیقت کجا توانی دید

فی الجمله موش عددی زر میانهٔ خانه انداخت و یکی بنزدیك سوراخ نهاد و دیگری چنان برکنار سوراخ استوار کرد که یك نیمه بیرون و یك نیمه درون داشت چون کدخدای‌را چشم بر درست زر افتاد و آن فتوح ناگهان یافت خیره شد و بدستی همه نیاز و اهتزاز آنرا برگرفت چون درست دوّم بیافت هردو برابر دو دیدهٔ دل او آمد تا از مشاهدهٔ مکرِ موش و قصد عفریش حجابی تاریك پیش دیده بداشت در آن تاریکی دست طمع دراز کرد بسوراخ برد عقرب مِبْضَع نیش زهرآلود بر دست او زد و خونی که از دست او در دل موش هیجان گرفته بود از رگ جان او بگشود، این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که چون موش با همه صغار و مهانت خویش از مشرع چنان کاری عظیم بدر می‌آید اولیتر که ما با این مکنت و مکانت چون دست در حبال توفیق زنیم و استعصام بعروهٔ تأیید آسمانی کنیم جواب این خصم توانیم داد و بکوشش و اجتهاد بجائی رسانید

(۱) کذا فی نسخة شِفِر، و فی نسخة الأساس: سه عدد زر با سیم سره، وفی اربع نسخ: سه عدد درم، و هریك از ین نسخ خالی از تنافی با ذیل قصّه نیست،
(۲) کذا فی خمس من النّسخ، و فی السّادسة بخطٍّ جدید الحاقی: ولی بسیم چو سیماب آلخ،

امّا هنوز مقام رسالتی دیگر باقیست که بدو فرستیم تا هم از آن ذَواقِ شربتی تلخ که بما فرستاد بمذاق او رسانیده باشد که چون مرهم لطف سود نداشت داغ عنف سود دارد و آخِرُ ٱلدَّوَاءِ ٱلْكَیُّ، پس گرگ‌را بخدمت شیر حاضر کرد و این نامه‌را بشاه پیلان اصدار فرمود و افتتاح بدین تخویف نصیحت آمیز کرد که ای برادر بَصَّرَكَ ٱللهُ بِعُیُوبِ ٱلنَّفْسِ وَ نَصَرَكَ عَلَی جُنُودِهَا،

مکن آنک هرگز نکردست کس • بدین رهنمون تو دیوست و بس
بمردی ز دل دور کن خشم و کین • جهان‌را بچشم جوانی مبین
تو چنگال شیران کجا دیدهٔ • که آواز روباه نشنیدهٔ

این معنی روشنست که علم شطرنج دانشوران و هنر پیشگان هندوستان نهاده‌اند که منشأ و منبت وجود شماست و موجب اشتهار شطرنج که در اقطار بسیط عالم ذکر آن همه جای گسترده اند آنست که واضع آن عمل باسرار جبر و قدر سخت بینا بودست و از کار تقدیر آفریدگار و تدبیر آفریدگان آگاه آنرا بنهاد و در نهادن آن فرا نمود که صاحب آن عمل با غایت چابك دستی و به بازی و زیرك دلی اگرچ رخی یا فرسی بر خصم طرح دارد[1] شاید که بوقت باختن از آن حریفِ کُنْد دستِ بد باز نادان بازئی آید که دست خصم‌را فرو بندد و در مضیقی افتد که هیچ چاره جز دست باز چیدن و بقایم ریختن[2] نداند،

عَلَی أَنَّنِي رَاضٍ بِأَنْ أَحْمِلَ ٱلْهَوَی • وَ أَخْلُصَ مِنْهُ لَا عَلَیَّ وَ لَا لِیَا

(۱) طرح داشتن شاید در اصطلاح شطرنج بازان بمعنی بعلاوه داشتن باشد چنانکه از سیاق عبارت مفهوم میشود، (۲) قایم ریختن کنایه از عاجز شدن و جنگ ناکردن باشد (برهان)، ولی اصل معنی آن این است که هر دوحریف بازی‌را حلّ کنند و باز چینند بجهت اینکه هیچ یك از یشان بواسطهٔ تساوی قوّت طرفین نمیتواند بر دیگری غلبه نماید و همین معنی ابخامراد است، در شطرنج قایم آنرا گویند که هر دو حریف برابر باشند (کشف اللّغات)، قایم انداز یعنی برابر دارندهٔ بازی شطرنج و نرد (فرهنگ رشیدی)، قایم انداز شطرنج باز و نرد باز کامل باشد و از حریف بازی خود قایم دارد (بهارعجم)،

و همچنین اگرچ مردرا رأیی متین و رویّتی پیش بین و بصارتی کامل و مهارتی در فنون دانش شامل باشد چون در مباشرت کاری خوض کند سالم نماند از آنك بر خلاف اندیشهٔ او شکلی دیگر از پردهٔ روزگار بیرون آید و اورا در کاری مشکل افکند که بسلامت مجرّد از مدخل آن رضا دهد،

وَ ٱلدَّهْرُ يَعْكِسُ آمَالِي وَ يُقْنِعُنِي • مِنَ ٱلْغَنِيمَةِ بَعْدَ ٱلْكَدِّ بِٱلْقَفَلِ

پس تو در شطرنج این هوس که می‌بازی نظر از بازی خصم برمدار مبادا که او فرزین بند احتیال چنان کرده باشد که بهزار پیل باز نتوانی گشود و چون از نیاکان تو بر رقعهٔ ممالك خویش هیچ پیل این پیادهٔ طمع فرو نکردست مبادا که بغل زنان[1] استهزا زَادَ فِي ٱلشِّطْرَنْجِ بَغْلَةً آخر الأمر بر زیادت جوئی تو زنند و بآخر بدانی که شاه‌را رای نا صواب در خانهٔ مات نشاند و رقعهٔ حیات بر افشاند ع، وَ تَنْدَمُ حِينَ لَا تُغْنِي ٱلنَّدَامَةُ، و صنعت استدلال شنیع که در اثناء رسالات کرده بودی و استخدام ما بطریق اهانت روا داشته نشان کرم طبیعت و حسن خلیقت نبود جهانیان دانند که هرگز ما طوق حکم هیچ کس در گردن نگرفته ایم و میان بنطاق هیچ مخلوق نبسته هرگز شکنجهٔ خِطَام و زمام بر خرطوم و خیشوم ما ننهاده اند و تنگ و بند حلقه و حِزَام بحنایای حَیْزُوم ما نرسانیده و در ملاعب صبیان پشت ما نردبان هوا نبودست و ساق و ساعد مارا بعادت نسوان مسوّر و مخلخل نیافته اند ما نوالهٔ اکل و شرب از مذبح فریسهٔ خویش خوریم نه از فضالهٔ مطبخ و هریسهٔ دیگران ما همیشه از گردنان گردران بردهایم نه از کودکان گردکان مگر وقت آنست که سخط الهی از طایرات سهام عزیمت ما تاختنی بر سر قومی آرد و سرّ أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ ٱلْفِيلِ أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ در شأن طایفهٔ آشکارا گردد و بمجنیق تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ ایشانرا سنگسار قهر ما گرداند و الاّ اقتدا

(1) بغل زدن کنایه از شماتت کردن باشد (برهان)،

باصحاب بغی و ضلال کردن و بقصد خانهٔ که کعبهٔ کرم و قبلهٔ همم و حَرَم امن امم باشد آمدن و پردهٔ مجاملت برداشتن و بمجاهدت روی بهَدْم و حَطْم آن نهادن حاکم عقل چگونه فرماید و در شریعت انصاف بچه تأویل درست آید،

جواب نوشتن نامهٔ شیر ولشکر کشیدن پیل و در عقب رفتن جنگ‌را،

شاه پیلان چون مضمون نامه برخواند و بر مکنون ضمیر خصم وقوف یافت هفت اعضاء او از عداوت و بغضا ممتلی شد و مادّهٔ سودا که در دماغش متمکّن بود در حرکت آمد خواست که خون فرستاده بریزد و صفرائی که در عروق عصبیّتش بجوش آمد برو براند پس عنان سرکش طبیعت باز کشید و بنصّ وَ مَا عَلَى ٱلرَّسُولِ إِلَّا ٱلْبَلَاغُ کعبتین عَرامت طبع‌را باز مالید و اورا عفو فرمود و بر ظهر نامه بنوشت،

وَرُبَّ جَوَابٍ عَنْ كِتَابٍ بَعَثْتَهُ ⁕ وَ عُنْوَانُهُ لِلنَّاظِرِينَ قَتَامُ
تَضِيقُ بِهِ ٱلْبَيْدَاءُ مِنْ قَبْلِ نَشْرِهِ ⁕ وَ مَا فُضَّ بِٱلْبَيْدَاءِ عَنْهُ خِتَامُ[1]

رسول‌را باز گردانید و بر عقب او با لشکری که اگر کثرت عدد آن در قلم آمدی بیاض روز و سواد شب بنسخ آن وفا نکردی همه آبگینهٔ رقّت دلها بر سنگ زدند و در آهن صلابت از فرق تا قدم غرق شدند همه در جوشن صبر رفتند و سپر سلامت پس پشت انداختند و صوارم عزیمت و نِبال صریمت‌را بنفوذ رسانیدند و سِنان اسنان‌را آب دادند و عِنان اتقان عزم‌را تاب، نقابِ تعامی بر دیدهٔ عاقبت بین بستند و سیماب تصام[2] در گوش نصیحت نیوش ریختند و بر همین نسق لشکر شیر با کمال اهبت

---

(۱) یقول ربّ جیش اقمته مقام جواب کتاب کتب الیك فصار قتامه و هو غبرته یدلّ علیه کما یدلّ العنوان علی الکتاب و المکتوب الیه و تضیق البیداء بهذا الجواب و لم ینشر و لم یفضّ عنه الختم و اراد انّه جیش کثیر قبل انتشاره تضیق به البیداء فکیف اذا انتشروا و تفرّقوا للحرب و الغارة (شرح دیوان المتنبّی للواحدی)، (۲) کذا فی جمیع النّسخ و الصّواب «تصامّ»،

و آیین و اُبّهت در لباس شوکت و سلاح صولت انتهاض کردند و هر دو چون دو طود هایج و دو بحر مایج از جای برخاستند و اَجْرَى مِنَ ٱلسَّيْلِ تَحْتَ ٱللَّيْلِ بیکدیگر روان شدند و صدای اصطکاك صخرتین[1] هنگام ملاقات ایشان از بسیط این عرصهٔ مسدّس در محیط گنبد اطلس افتاد و طنین ذباب الغضب[2] هیبت از وقع مقارعت هر دو فریقین بگوش روزگار آمد روباه گفت بدان ای ملك که کار بعضی آنست که بشجاعت و مردانگی پیش شاید برد و بعضی بدانش و فرزانگی و بعضی بشکوه وقع و هیبت و حمدًا لله تعالی ترا اسباب این سعادت جمله متکاملست و امداد این دولت متواصل وقت آنست که مردان کار نیابتِ فرق بقدم ندهند و جواب خصم از سر شمشیر با زبان قلم نیفکنند نیزهٔ حرب اگر خود مار جان گزایست بدست دیگران نگیرند لعاب این مار اگر خود شربت مرگست اوّلْ چاشنی آن بمذاق خود رسانند،

عَبَالَّةٌ[3] عُنُقِ ٱللَّيْثِ مِنْ اَجْلِ اَنَّهُ . اِذَا مَا دَهَاهُ ٱلْخَطْبُ قَامَ بِنَفْسِهِ[4]

مصاف پیل و شیر و نصرت یافتن شیر بر پیل،

پس شیر مثال داد تا در دامن کوهی که پشتیوان شیران بود جویهای متشابك در یکدیگر کندند و چند میل زمین هامونرا شکستگیها در افکنده آب در بستند تا نم فرو خورد و زمین چون گِل آغشته شد و ایشان همه هم پشت و یکروی بپشتهٔ منیع پناهیدند و بدان حصن همچون مُحْصَنی با عفّت از رجم حوادث در پناه عافیت رفتند و شیر پای در رکاب ثبات بیفشرد و عنان اتقان رای با دست گرفت فَسَأَلَ ٱللّٰهَ تَعَالَى قُوَّتَهُ وَ حَوْلَهُ

(۱) کذا فی نسخة شفر(؟)، و فی نسخة الأساس «اصطکاك صخرتان» و فی نسختین «اصطکاك صخرات» و فی نسختین اخریین «اصطکّنا صخرتان»، (۲) کذا فی جمیع النّسخ (؟)،
(۳) العَبَّالَة و العَبَالَة الثّقل یقال القی علیه عَبَّالَتَهُ و عَبَالَتَهُ ای ثقله (لسان)،
(٤) کذا فی نسخة الأساس، و فی باقی النّسخ بدل المصراع الثّانی «اِذَا نَابَ اَمرٌ قَامَ فِيهِ بِنَفْسِهِ»،

وَ لَمْ يُعْجِبْهُ الْحِصْنُ[1] وَكَثْرَةُ الْمَلَإِ حَوْلَهُ همه مراقب احوال یکدیگر و مترقّب احکام قضا و قدر می بودند تا خود از کارگاه غیب چه نقش بیرون آید و در ضربخانهٔ قسمت سکّهٔ قبول کدام طایفه نهند و از نصیبهٔ نصرت و خذلان قرعهٔ ارادت بریشان چه خواهد افکند پس شجاعان ابطال و مبارزان قتال‌را رای بر آن قرار گرفت که اوساط حشم و آحاد جمع لشکر چون شغال و روباه و گرگ و امثال ایشان در پیش افتادند و بمجاولت و مراوغت در آمدند و از هر جانب می‌تاختند و پیلان‌را از فرط حرکت و دویدن بهر سوی خستگی تمام حاصل آمد تاحُبْوهٔ[2] قوّت و نشاطشان واهی گشت و صولت اشواط بتناهی انجامید لشکر شیر استدراج[3]را باز پس نشستند و خودرا مغلوب شکل متفادی[4] وار بخصم نمودند و در صورت تخاذل از معرض تقابل برگشتند و روی بگریز نهادند شاه پیلان فرعون‌وار بفرّ خویش و عون بازوی بخت استظهار کرد و جمعی‌را از فیلهٔ[5] آن قوم که جثّهٔ هریك بر هفت ارکان اعضا چنان مبتنی بود و پیکر هریك بر دعایم چهار قوایم چنان ثابت وساکن که تحریك ایشان جز بکسری که از تأیید الهی خیزد ممکن نشدی بگزید و جمله‌را در پیش داشت و جهت نتایج فتح و فیروزی مقدّمهٔ کبری انگاشت و دفع صدمهٔ اولی‌را[6] صبر بر دل گماشت میمنه و میسره راست کردند و ندانست

(۱) کذا فی حاشیة احدی نسخ باریس، و فی باقی النّسخ «الخصم»، (۲) الاحتباء بالثّوب الاشتمال و فی الحدیث انّه نَهَى عن الاحتباء فی ثوبٍ واحد [قال] ابن الأثیر هو ان یَضُمَّ الأنسان رجلیه الی بطنه بثوب یجمعهما به مع ظهره و یشدّه علیها و الأسم الحِبْوَة و الحُبْوَة، و الحُبْوَة الثّوب الّذی یُحْتَبَی به، و یقال حَلَّ حِبْوَتَهُ و حُبْوَتَهُ (لسان العرب باختصار)، (۳) اِسْتَدْرَجَهُ ای اَدْنَاهُ منه علی التّدریج و امتنع فلانٌ من کذا و کذا حتّی اتاه فلان فاستدرجه ای خدعه حتّی حمله علی ان درج [ای مشی] فی ذلك (لسان)، (٤) تَفَادَی فلانٌ من کذا اذا تحاماه و انزوی عنه (لسان)، (٥) کذا فی نسختین، و فِيَلَة جمع فیل است ولی در اینجا معنی ندارد چه همه فیله بودند پس «فیلهٔ آن قوم» یعنی چه؟، و در سه نسخه دیگر بجای فیله «قبیله» دارد و آن نیز هیچ مناسبتی بامقام ندارد، (٦) کذا فی غالب

که یُمن و یَسر از اعقاب ایشان گسست و بنواصی و اعقاب خصمان پیوست قلب و جناح بیاراست و از آن غافل که آن قلبْ روز بازارِ فتح بر کار نرود و آن جناحْ بخفضِ مذلّت در اَقْـدامِ مقدّمان لشکر پی سپر خواهد شد صف در صف تنیده، قلب در قلب کشیده و از آن بی خبر که چون شبِ اشتباهِ حالْ بسحرِ عاقبت انجامد کوکب سعادت از قلب الأسد طلوع خواهد کرد، آخر در پیش آمد و بنا بر خیالی که لشکر خصم‌را مهره در گشاد انهزام افتادست و سلك انتظام از هم رفته با جملهٔ حشم حمله کرد و بباد آن حمله جمله چون برگ خزانی که از شاخ بارد در آن جوبهای کَنْده بر یکدیگر می‌باریدند و خاك در کاسهٔ تمنّی کرده در آن مغاکها سرنگون می‌افتادند تا فریاد اَلدَّمُ اَلدَّمُ الهَدَمُ اَلْهَدَمُ(۱) ازیشان برآمد و نظّارگیان قدر که از پی یکدیگر تهافت آن قوم مطالعه می‌کردند ومحصول فذلك فضول ایشان می‌دیدند می‌گفتند که حُفْرهای بغی و طغیانست

اَلنسخ (؟)، و فی واحدة «صدمهٔ اوّل‌را» و فی اخری «صدمهٔ اورا»

(۱) فی الحدیث انّ ابا الهَیْثَم بن التَّیهان قالَ لرسول الله صلّی الله علیه و سلّم انّ بیننا و بین القوم حِبالاً ونحن قاطعوها فنخشی اِنِ اللهُ اَعَزَّك و اَظْهَرَكَ ان ترجعَ الی قومك فتبسّم النّبیّ صلّی الله علیه وسلّم وقال بَلِ اَلدَّمُ اَلدَّمُ و اَلْهَدَمُ اَلْهَدَمُ اَنَا مِنْكُمْ وَ اَنْتُمْ مِنّی، یروی بسکون الدّال وفتحها فالهَدَم بالتّحریك القبر یعنی اُقْبَرُ حیث تُقْبَرُون والهَدْم بالسّکون و بالفتح ایضا هو اهدار دم القتیل یقال دماؤهم بینهم هَدْمٌ ای مُهْدَرَة و المعنی اِن طُلِبَ دَمُكُمْ فقد طُلِبَ دَمِی وان اُهْدِرَ دَمُكم فقد اُهْدِرَ دمی لاستحکام الألفة بیننا، وکان ابو عبیدة یقول هو الهَدَمُ الهَدَمُ و اَللَّدَمُ اَللَّدَمُ ای حرمتی مع حرمتکم و بیتی مع بیتکم، قال الأزهری و من رواه الدَّمُ الدَّمُ والهَدْمُ الهَدْمُ فهو علی قول الحلیف تَطْلُبُ بدمی وانا اَطْلُبُ بدمك و ما هَدَمْتَ من الدّماء هَدَمْتُ ای ما عفوتَ عنه و اَهْدَرْتَهُ فقد عفوت عنه و ترکتُهُ و یقال انّهم اذا احتلفوا قالوا هَدَمِی هَدَمُك و دَمِی دَمُك و ترثنی و ارثك ثمّ نسخ الله بآیات المواریث ما کانوا یشترطونه من المیراث فی الحِلْف (لسان العرب با ختصار)، ازین تطویل بخوبی واضح شد که ذکر این جمله یعنی الدَّمُ الدَّمُ الهَدَمُ الهَدَمُ درین موضع بهیچ وجه من الوجوه مناسبتی و ملایمتی با مقام ندارد چه این کلام‌را عرب در موقع تحالف و معاهده بر زبان می‌رانده اند و مصنّف آنرا در مقام استغاثه و توجّع استعمال نموده و شتّان ما بینهما،

که بمعاول اکتساب شما کنده آمد مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيهِ،

قَالُوا إِذَا جَمَلٌ حَانَتْ مَنِيَّتُـهُ ٭ أَطَافَ بِالبِئْرِ حَتَّى يَهْلِكَ الْجَمَلُ[1]

پس سپاه شیر از جوانب در آمدند و زخمها پیاپی میزدند تا لباس وجود بر پیلان چنان مخرّق و ممزّق کردند که بزرگتر پارهٔ از پیلان گوش بود و از آن گاو طبعان حماقت پیمای که تا بگردن در اَوْحال تبدّل احوال متورّط شدند حدیقهٔ معرکه چندان شکوفهٔ احداق بتیر باران حوادث بیرون آورد که بر زبان مغنّیان بزم ظفر و پیروزی و مُنهیان آن بهار نوروزی همه این می‌گذشت،

ز بس کش گاو چشم و پیل گوشست ٭ چمن چون کلبهٔ گوهـر فروشست

چون همه‌را بپای قهر بمالیدند و لشکری‌را که فلك و سمك از رکضات و نهضات ایشان طبیعتِ جنبش و آرام بگذاشتی در پای آوردند و وَهْنی که روزگار جَبْرِ مَکَاسِرِ آن بدست جبّاران کامکار و اکاسرهٔ روزگار نتواند کرد بر ایشان افکندند و همه‌را علف شمشیرِ اظافر و انیاب و طعمهٔ حواصل نسر و عقاب و لقمهٔ مشافر کلاب و ذئاب گردانیدند شهریار در بارگاه دولت خرامید مشارع پادشاهی از شوایب نزاع منازعان پاك دیده و دامن اقبال از دست تشبّث طامعان بیرون کرده و خاك خزی و خسار و خاشاك خیبت و دمار که نصیب نگونساران باشد در دیدهٔ امیدشان پاشیده شکر تأیید ربّانی و توفیق آسمانی‌را سر بر زمین خضوع نهاد اکناف عرصهٔ مملکت‌را بنشر رایت عدل و طیّ بساط ظلم آذینی دگرگون بست و اطراف عروس دولت‌را بزیوری نو از رأفت و احسان بر رعایا و زیر دستان جلوهٔ دیگر داد،

تَبَلَّجَتِ الْأَيَّامُ عَنْ غُرَّةِ الدَّهْـرِ ٭ وَحَلَّتْ بِأَهْلِ الْبَغْيِ قَاصِمَةُ الظَّهْرِ
فَيَا لَكَ مِنْ فَتْحٍ غَدَا زِينَةَ الْعُلَى ٭ وَ وَاسِطَةَ الدُّنْيَا وَ فَائِدَةَ الْعُمْرِ

(۱) ماخوذ من المثل المعروف إِذَا جَاءَ أَجَلُ الْبَعِيرِ حَامَ حَوْلَ الْبِيرِ (مجمع الأمثال، باب الألف فی امثال المولّدین)،

اِذَا ذَكَرَتْ فَاحَ ٱلنَّدِيُّ[1] بِذِكْرِهَا • كَمَا فَاحَ اَذْكَى ٱلنَّدِّ مِنْ وَهَجِ ٱلْجَمْرِ

پس از آنجا جهانیان‌را روشن شد که متابعت نفس خویش کردن و بخوش آمد طبع بر آمدن هرآینه شرابی نا خوش مذاق بزهر ناکامی و بی فرجامی آمیخته بر دست نهد و بهلاك رساند،

گر از پی شهوت و هوی خواهی رفت • از من خبرت که بی نوا خواهی رفت
بنگر که کهٔ و از کجا آمدهٔ • میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

تمام شد باب پیل و شیر بعد ازین یاد کنیم باب شتر و شیر پارسا و درو باز نمائیم که ثمرهٔ سعایت و وشایت چیست و عاقبت کید و بد سگالی سیمّا بر طریق بدایت چه باشد و بهرهٔ خویشتن داران نیك کردار و حق شناسان نعمت خداوندگار از روزگار چه آید عَ، وَ لَرُبَّمَا عَدَلَ ٱلزَّمَانُ ٱلْجَائِرُ، ایزد تعالی گلبن اقبال خداوند خواجه جهان‌را از خار خدیعت و وقیعت آسوده داراد و سرو آمالش از برگ ریز انقلاب احوال آزاد بمحمّد و آله الأخیار،

---

(۱) النَّدِیّ و النّادی المجلس ما دام القوم فیه و عُودٌ نَدِیٌّ قُتِرَ بالنَّدَی و هو شئٌ یتطیّب به (لسان العرب)، و المعنی الأوّل ای المجلس انسب بالمقام،

باب هشتم

در شتر و شیر پرهیزگار،

ملك زاده گفت شنیدم که شیری بود پرهیزگار، و حلال خوار، و خویشتن دار و متورّعْ، بلباس تعزّز و تقوی متدرّعْ، باطنی مترشّح از خصایص حلم و کم آزاری، و ظاهری متوشّح بوقع شکوهِ شهریاری، آتش هیبت و آب رحمت از یکجا انگیخته، زهر عنف و تریاك لطف در هم ریخته، مَخْبَرے محبوب، و منظری مرغوب، صورتی مقبول، و صفتی بشمایل ستوده مشمول، در نیستانی وطن داشت که آنجا گرگ و میش چون نی با شکر آمیختی و یوز و آهو چون خار و گُل از یك چشمه آب خوردندی در حِمای قَصْباء[۱] او خِرقهٔ قَصَب از خَرْق ماهتاب ایمن بودی و دامن ابر از دست تعرّض آفتاب آسوده رسته بازار وجود شحنهٔ سیاستش راست کرده گرگ بخزّازی[۲] چون کِرْم بقزّازی نشسته آهوان بعطّاری چون سگ باستخوان کاری مشغول گشته،

وَلِيَ ٱلْبَرِيَّةَ عَدْلُـهُ فَتَمَازَجَتْ * اَضْدَادُهَا مِنْ كَثْرَةِ ٱلْإِينَاسِ
تَحْنُو عَلَى ٱبْنِ ٱلْمَاءِ اُمُّ ٱلصَّقْرِ بَلْ * يَحْمِي اَخُو ٱلْقَصْبَاءِ اُخْتَ كِنَاسِ[۳]

و در جوار آنْ بیشهٔ که اندیشهٔ آدمی بکنـه اوصاف آن نرسد از انواع

(۱) رجوع کنید بحاشیهٔ ۳، (۲) هذا هو الظّاهر الملائم للمعنى و المناسب للسّجع، «قزّازی»، و فی نسخة الأساس و نسخة شفر «بجرازی» و فی نسخة «بجزّازی» و فی اخری «بجرّازی» و فی الثّالثة «بخرّاری»، (۳) المراد بابن الماء البطّ او کلّ طائر مائیّ، و القصباء جماعة القصب و منبتها، و اخو القصباء الأسد فانّه یأوی الی الآجام و القصباء فی الغالب، و الکِناس بیت الظّبی فی الشّجر یستتر فیه لأنّه یکنس الرّمل حتّی یصل الیه. و اخت کناس یعنی بها الظّبیة،

فواکه و الوان ریاحین زمین چون دیبای مشجّر و هوا چون حُلّهٔ زیبای مُطَیَّر[۱] برنگ و بوی راحت دلها بر آمده چنین موضعی متنزّه و متفرّج او بود و بیشتر اوقات آنجا خیمهٔ اقامت زدی، روزی بعادت نشسته بود خرسی از آن نواحی پیش او آمد و رسم خدمت بجای آورد و بایستاد شیر پرسید که از کجا میآئی و بکجا میروی و مقصود چیست و مقصد کدامست خرس گفت

أَبَى ٱلْمَقَامَ بِدَارِ ٱلذُّلِّ لِي كَرَمٌ ٭ وَ هِمَّةٌ تَصِلُ ٱلتَّخْوِيدَ وَ ٱلْخَبَبَا[۲]
وَ عَزْمَةٌ لَا تَزَالُ ٱلدَّهْرَ ضَارِبَـةً ٭ دُونَ ٱلْأَثِيرِ وَفَوْقَ ٱلْمُشْتَرِي طُنُبَا

بقای خداوند منتهای اعمار باد من بنده از فلان ناحیت میآیم آواز نوبت جهانداری و آوازهٔ مکارم و معالی تو شنیدم بر مطیّهٔ شوق سوار شدم و زمام صبر از دست رفته اینجا تاختم و از مکاره ایّام بدین آستانهٔ دولت پناهیدم ع، ور عشق تو نیستی من اینجا کیمی، اگر ملك سایهٔ عاطفت بر کار من افکند و عِطفی از دامن اقبال بدست من دهد چون سایه ملازم این آستانه خواهم بود مگر چون دیگر بندگان ذرّهوار بشُعاع آفتاب نظرش بادید آیم و بخدمتهای پسندیده روزگار خودرا ذخیرهٔ گذارم اگر قبول بدان پیوندد،

تا جام اجل در ندهد ساقی عمر ٭ دست من و دامان تو تا باقی عمر

شیر ازین سخن خرّم دل و خندان روی گشت و سرور و شادمانی از اساریر پیشانی بنمود و از سر اِحْماد و ارتضا فرمود،

دیدم مگسی نشسته بـر پهلوی شیر ٭ گفتم چه کسی که سخت شوخیّ و دلیر
گفت ای سره خسرو ددانرا چه زیان ٭ کـز پهلوی او گرسنـهٔ گردد سیر

(۱) المُطَیَّر نوع من البرود (لسان)، ولعلّه نوع من البرود علیه نقوش علی صورة الطّیور فیتمّ التّشبیه، (۲) التَّخْوِید سُرْعة السّیر و قیل سرعة سیر البعیر و خَوَّدَ البعیرُ اَسْرَعَ و زَجَّ بقوائمه وقیل هو ان یهتزّ کأنّه یضطرب وکذلك الظَّلِیمُ و قد یستعمل فی الأنسان، و الخَبَب ضَرْبٌ من العَدْو و قیل هو مثل اَلرَّمَل و قیل هو ان یَنْقُلَ الفرسُ اَیَامِنَهُ جمیعًا و اَیَاسِرَهُ جمیعًا و کذلك البعیر و قیل الخبب السّرعة (لسان العرب)، و البیتان من قصیدة لبدیع الزّمان الهمذانی یمدح بها ابا علیّ بن سیمجور، و القصیدة بتمامها مذکوره فی تاریخ الیمینی،

ع، وَ لِلنَّمْلِ مِنْ سُؤْرِ الْأُسُودِ نَصِيبٌ، فارغ باش و بیگانگی و توحّش از خاطر دور کن که اسباب تعیّش، و ترفّه تو ساخته دارم و ابواب تمتّع زندگانی و ترفّع در مدارج آمال و امانی برین درگاه گشاده فرمایم و ازین نمط نواخت بسیار و مواعید لطفهای بی شمار فرمود و از شعار(۱) شیوهٔ خویش چنانکه ترك گوشت حیوان کردن و دست طمع از خون ایشان شستن خرس‌را آگاه کرد و نصیحت فرمود که بهیچ وجه قصد هیچ جانوری نکنی و الّا بمیوه افطار روا نداری که اختیار مطعوم بر طعوم نتیجهٔ حرص جاهلان باشد و همه ناز و نعمت طلبیدن کار کاهلان بود،

بد پسند از بدی نبهره‌ترست * این مثل زآفتاب شهره‌ترست

خرس دعائی که واجب وقت بود بأدا رسانید و گفت

بَقِيتَ مَدَى الدُّنْيَا وَمُلْكُكَ رَاسِخٌ * وَ وِرْدُكَ مَوْرُودٌ وَ بَابُكَ عَامِرُ

پس مستظهر و واثق بوفای روزگار برغبتی صادق بکار بندگی و خدمات مرضیّ مشغول شد و مراسم خویشتن داری و وظایف نیکو خدمتی اقامت می‌کرد و مدّتی دندان حرص از گوشت خواری بکَند و دهان شره از خون آشامی در بست و النَّاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ نصّی متّبع و امری منتفع دانست و بدین وسایل و ذرایع هر روز مقامی دیگر در بساط قربت بتازگی می‌یافت تا قدم راسخ گردانید و از جملهٔ مشیران و مشاوران و محرمان و مجاوران گشت روزی شیر با لشکر سباع بتماشا بیرون شد شتری‌را دید از کاروان باز مانده آنجا سرگشته و هایم می‌گردید گرگ و پلنگ و ددان دیگر جمله بحکم آنك از آرزوی گوشت کاردشان باستخوان رسیده بود مخمصهٔ ضرورت بدانجا رسانیده که اگرچ مشروعِ مذهبِ شیر نبود از عقل رخصتی جویند و قصد شتر پیوندند چون این اندیشه‌را متشمّر شدند شیر بانگ بر ایشان زد و بفرمود تا دست ازو باز دارند و گفت نباید که اورا از دیدار ما امروز همان رسد که آن مرد زشت روی‌را از

(۱) کذا فی جمیع النّسخ، و لعلّ الصّواب «شعار و شیوهٔ»

دیدار خسرو رسید ددان گفتند اگر ملك حکایت فرماید بندگان از فواید آن بهره مند شوند،

داستان خسرو با مرد زشت روی،

شیر گفت شنیدم که وقتی خسرورا نشاط شکار بر انگیخت بدین اندیشه بصحرا بیرون شد چشمش بر مردی زشت روی آمد دَمامت منظر و لقای منکر اورا بفال فرّخ نداشت بفرمود تا اورا از پیش موکب دور کردند و بگذشت مرد اگرچ در صورت قبحی داشت بجمال محاسن خصال هرچ آراسته‌تر بود نقش از روی کار باز خواند با خود گفت خسرو درین پرگار[۱] عیب نقّاش کردست و ندانسته که رشته‌گران فطرت‌را در کارگاه تکوین بر تلوین یك سر سوزن خطا نباشد من اورا با سر رشتهٔ راستی افکنم تا از موضع این غلط متنبّه شود و بداند که قرعهٔ آن فال بد بنام او گردیدست و حوالهٔ آن بمن افتاده چون خسرو از شکارگاه باز آمد شاهین همّت‌را پرواز داده وطایر و واقع گردون‌را معلّق زنان از اوج مُحَلَّقِ خویش در مِخْلَبِ طلب آورده کلب اکبررا بقلادهٔ تقلید و جُرّهٔ[۲] تسخیر بر دبّ اصغر انداخته پلنگ دو رنگ زمانه‌را بپالهنگ قهر کشیده آهوان شوارد امانی‌را یوز بندِ[۳] حکْم بر نهاده هر صید امل که فربه‌تر از فتراك

(۱) کذا فی ثلث نسخ، و فی نسختین «کار»، (۲) الجُرَّة [بفتح الجیم و ضمّها] خشبة نحو الذّراع یجعل فی رأسها کِفَّةٌ و فی وسطها حَبْلٌ یَحْبِلُ الظّبی و یصاد بها الظّباء فاذا نَشِبَ فیها الظّبی ووقع فیها نَاوَصَها ساعةً و اضطرب فیها و مارسها لینفلت فاذا غلبته و اعیته سکن و استقرّ فیها [قال] ابو الهیثم من امثالهم هو کالباحث عَن الجَرَّة قال و هی عصاً تربط الی حِبَالَةٍ تُغَیَّبُ فی التّراب للظّبی یصطاد بها فیها وتر فاذا دخلت یده فی الحبالة انعقدت الأوتار فی یده فاذا وثب لِیُفْلِتَ فمدّ یده ضرب بتلك العصا یده الأخری و رجله فکسرها فتلك العصا هی الجُرّة (لسان العرب) حاصلش این است که جُرَّة نوعی تلّهٔ آهو گیری است، (۳) کذا فی اربع نسخ، و فی نسختین «پوز بند»، ومناسب لفظ و معنی یوز بند است اوّلاً بملاحظهٔ مراعات نظیر چه کلب ودبّ و پلنگ وآهو در طیّ عبارت مذکورست، ثانیاً آهوان شواردرا مناسب «پوز بند» نیست بلکه

ادراك آویخته،

داده بقلم قرار دولت • تیغ آمده یار غار دولت
بگشاده گره ز ابروی بخت • بر بسته همه شکار دولت

اتّفاقا همان جایگاه رسید که آن مردرا یافته بود مرد از دور آواز برآورد که مرا سؤالیست در پردهٔ نصیحت اگر یك ساعت خسرو عنان عظمت کشیده دارد و از ذروهٔ کبریا قدمی فروتر نهد و سمع قبول بدان دهد از فایدهٔ خالی نباشد خسرو عنان اسب باز داشت و گفت ای شیخ بیا تا چه داری گفت ای ملك امروز تماشای شکارت چگونه بود گفت هرچه بمرادتر و نیکوتر گفت خزانه و اسباب پادشاهیت بر قرار هست گفت بلی گفت از هیچ جانب خبری ناموافق شنیدهٔ گفت نشنیدم گفت ازین خیل و خدم که در رکاب خدمت تو اند هیچ یك‌را از حوادث آسیبی رسیده گفت نرسید گفت پس مرا بدان اذلال و استهانت چرا دور فرمودی کردن گفت زیرا که دیدار امثال تو بر مردم شوم گرفته‌اند گفت بدین حساب دیدار خسرو بر من شوم بوده باشد نه دیدار من بر خسرو[1] خسرو از آنجا که کمال دانش و انصاف او بود تسلیم کرد و عذرها خواست، این فسانه از بهر آن گفتم تا دیدار من بر هرك آید مبارك آید و بیامن آن تفأّل نمایند پس شتررا زمام اختیار رها کردند تا بمراد خویش میچرید و میچمید و در آن ریاض راحت بی ریاضتِ هیچ بار کلفت میبود و بألفت شیر پیوند میگرفت و سوگند عظیم بنعمت او میخورد تا قدم صدق او در طلب مراضی شیر معلوم شد و مساعیِ مشکور و مقاماتِ مبرور از نیك بندگی و پاك روشی او در راه خدمت محقّق آمد و بحسن التفات ملك ملحوظ و بانواع

بند بر پای نهادنست، و یوز بند اگر چه در فرهنگها یافت نشد ولی از ترکیب کلمه خود معلوم است که باید بندی باشد که بر پای یوز نهند،

(١) در نسخهٔ جناب حاج سیّد نصر الله اخوی در این موضع این بیت‌را اضافه دارد:

تَرَى ٱلرَّجُلَ ٱلنَّحِيفَ فَتَزْدَرِيهِ • وَ فِي أَثْوَابِهِ أَسَدٌ هَصُورُ

کرامات محظوظ گشت تا بحدّی که خرس‌را بر مقام تقدّم او رشک بیفزود امّا اظهار کردن صلاح ندانست و در آن فایدهٔ نشناخت ظاهرًا دست برادری با او داد و با او صحبت و آمیختگی بتکلّف و آمد شدی بتملّق می‌کرد و مداجاتی[1] در پردهٔ مدارات می‌نمود و چون اورا چنان فربه و آگنه یال و تمام گوشت میدید که از نشاط در پوست نمی‌گنجید خرس‌را دندان طمع تیز می‌شد و زیر زبان می‌گفت اَخَذَتِ اَلْبَعِیرُ اَسْلِحَتَهَا[2] تدبیر شکستن این شتر چیست و طریقی که مُفْضِی باشد بهلاك او کدام تواند بود جز آنك شیررا بر او آغالم و سببی سگالم که بر دست شیر کشته شود بعد از قتل او خون و گوشت او خوردن تقرّبی بزرگ باشد بخدمت شیر،

آغاز مکایدتی که خرس با اشتر کرد،

پس روزی خرس اشتررا گفت ای برادر مرا با تو رازیست که مضرّت و منفعت آن بنفس عزیز تو تعلّق می‌دارد و ثمرهٔ خیر و شرّ آن جز بخاصّهٔ ذات شریف تو باز نخواهد داد لکن تو شخصی ساده دلی و درونی که ودیعت اسراررا شاید نداری و در آن حال که زبانت‌را کلمهٔ فراز آید اندیشه بر حفظ آن گماشتن بر تو متعذّر باشد وگفته‌اند راز با مرد ساده دل و بسیار گوی و می‌خواره و پراکنده صحبت مگوی که این طایفه از مردم بر تحفّظ و کتمان آن قادر نباشند مبادا که ناگاه از وعای خاطر او ترشّحی پدید آید و زبان که سفیر ضمیرست بی دستوری او کلمهٔ که نباید گفتن بگوید و سبب هلاك قوی گردد وَکَمْ اِنْسَانٍ اَهْلَکَهُ لِسَانٌ وَکَمْ حَرْفٍ اَدَّی اِلَی حَتْفٍ، شتر گفت بگوی که بدین احتیاط محتاج نهٔ و اگر اعتماد نداری آنرا بعقود سوگندهای عظیم بند باید کردن و مُهر مواثیق عهود

---

(۱) دَاجَی الرجلَ سَاتَرَهُ بالعَدَاوةِ واخفاها عنه فکانّه اتاه فی الظّلمة (لسان)، (۲) اَخَذَتِ البَعِیرُ اَسْلِحَتَهَا، ویروی رِماحَها و ذلك ان تَسْمَنَ فلا یجد صاحبها من قلبه ان ینحرَها (مجمع الأمثال)،

برو نهادن پس معاهدهٔ در میان برفت که هیچ کس‌را از دوست و دشمن بر آن سخن اطّلاع ندهند و از آنجا بخلوت خانهٔ رفتند و جای از نا محرم خالی کردند خرس گفت شكّ نیست که شیر بشعار دین و تحنّف و قناعت و تعفّف که مُلابس آنست بر همه ملوك سِباع فضیلت شایع دارد و عنان دواعی لذّات و شهوات با دست گرفتست و بر صَهَوات آرزوهای نفسانی پای نهاده و جَموح طبیعت‌را بزواجر شریعت بند کرده و امّا گفته‌اند اخلاق مردم بگردش روزگار بگردد و بانتقال او منتقل شود و هر وقت و هر هنگام آنرا در نفوس آدمی زاد بخیر و شرّ تأثیری دیگرست و خاصّیّتی تازه نماید و گوئی احوال مردم‌را در ظرف زمان همان صفتست که آب‌را در اناهای ملوّن چنانك گفته‌اند،

در چشم توام سخن بنیرنگ بود * چون با دهن آیم سخنم تنگ بود
وین هم زلطافت سخن باشد از آنك * در هرچ کنی آب بدان رنگ بود

پس چنانك او از سر گوشت خواری که در مبدأ آفرینش بدان تربّی یافتست و بجای شیر از پستانِ دایهٔ فطرت خون حیوانات مکیده و ناف وجود او بر آن بریده خوی باز کرد و آن عادت بجای بگذاشت شاید که روزگاری دیگر آید که همان عادت‌را اعادت کند و با خوی اوّل شود،

وَ مَنْ يَقْتَرِفْ خُلْقًا سِوَى خُلْقِ نَفْسِهِ * يَدَعْهُ وَ تَرْجِعْهُ اِلَيْـهِ اَلرَّوَاجِعُ(1)

و نیز تندی و گردن کشی از شیم پادشاهان و تلوّن طبع از ذاتیّات اوصاف ایشانست نواند بود که اورا با تو بدین عیار نگذارند و مرا بمشارکت تو التحاق ضرر آن توقّع باید کرد پس می‌باید که بهمه حال گوش بحرکات و خطرات خویش داری و از عثرات و زلّات محترِز باشی و از مساخط و مراضی او بیدار دل و هشیار مبادا که ناگاه باندك مایه سببی که فراز آید از قرار حال بگردد که گفته‌اند السُّلْطَانُ يَصُولُ صِيَالَ الْأَسَدِ وَ يَغْضَبُ غَضَبَ الصَّبِيِّ اشتر از غایت سادگی و سلیم قلبی که بود قلب عمل او بر

(۱) برای بقیّهٔ ابیات رجوع کنید بشرح حماسه للتّبریزی طبع بولاق جلد ٤ ص ۱۱۰،

کار گرفت و بدان سخن ملتفت شد و محلّ قبول داد و گفت معلومست که هرچ میگوئی الّا از سر مهربانی و شفقت مسلمانی نمی‌گوئی و میدانم که مردم‌را چندانك روزگار برآید از مدّت عمر بکاهـد و عادات تغیّر پذیرد و مزاجِ صورت وصفت هردو از قرار حال بگردد شاید که شیر از تشدید و تکلیفی که درین ریاضت بامساك از مرغوبات و فطام از مألوفات طبع بر خود نهادست و از مآکل و مطاعم لطیف و دلخواه بر نبات و میوه خوردن اقتصار کرده عاجز آید و از قلّت غذا وهنی بقوی و اعضاء او رسد و از طاقت فرو ماند آنگه او باغتذاء خورش اصلی کوشد و بگوشت محتاج گردد و ناچار از بشاعتِ چاشنیِ میوها ذوق‌را تنفّری حاصل شود و بِإِحْمَاض(۱) گراید وطبیعت‌را بر آن اِنهاض نماید ع، لِكُلِّ مِزَاجٍ عَادَةٌ يَسْتَعِيدُهَا، خرس گفت بحمد الله تو از همه نیکوتر دانی و بارشاد دیگری محتاج نهٔ إِنَّ ٱلْعَوَانَ لَا تُعَلَّمُ ٱلْخِمْرَةَ(۲) لکن مرا حکایتی در تبدیل حالات و دست تصرّفی که زمانه‌را مسلّمست از حال مار و جولاهه یاد می‌آید شتر گفت چون بود آن داستان،

داستان جولاهه با مار،

خرس گفت شنیدم که مردی بود جولاهه پیشه و زنی پاکیزه صورت آلوده صفت داشت بایکی دیگر حَاشَا لِمَنْ يَسْمَعُ عقد الفتی بسته بود و راه خیانت گشوده هرگه که شوهررا غیبتی اتّفاق افتاذی هردورا اجتماع میسّر شدی و چون جرم دوگانه بادام در یك پوست دوست وار رفتندی،

(۱) اِلإِحْمَاض الانتقال من شیٔ الی آخر والانتقال من الجدّ الی الهزل واصله من أحمَضَتِ الأبلُ اذا مَلَّتْ من رعی الخُلَّة وهی الحلو من النّبات فاشتهتِ الحمضَ فتحوّلت الیه (لسان العرب واقرب الموارد)، (۲) اِنَّ العَوَانَ لا تعلَّم الخِمرة [العَوَان کسحاب من النّساء الّتی کان لها زوج — قاموس] والخِمرة من الاختمار کالجِلسة من الجلوس اسم للهیئة والحال ای انّها لا تحتاج الی تعلیم الاختمار، یضرب للرّجل المجرّب (مجمع الأمثال)،

اَنَا مَنْ اَهْوَی وَ مَنْ اَهْوَی اَنَا * نَحْنُ رُوحَانِ حَلَلْنَا بَدَنَا

بر خواندندی و این نوا در پردهٔ اتّحاد برداشتندی،

ای کرده یکی هرچ دوئی بامنْ تو * فرقی نگذاشتی ز خود تا منْ تو
این عشق مرا با تو چنان یکتا کرد * کاندر غلطم که تو منی یا منْ تو

آخر مرد از کار زن آگاه شد روزی گفت ای زن مرا هفتهٔ بفلان دیه بچند مهمّ می‌باید رفتن تا باز آمدن من نگر که از خانه بیرون نروی و در استوار ببندی و بیگانه‌را بخود راه ندهی زن گفت غم مخور که خانهٔ که درو کدبانو من باشم و کدخدای تو از قصر بلقیس که هدهد بفرجهٔ دریچهٔ او راه یافت حصین‌تر باشد،

مرغ کاینجا پرید پر بنهد * دیو کاینجا رسید سر بنهد

چه جای این اشتراط و احتیاطست جولاهه بیرون رفت و بر فور باز آمد و در خانه خزید چنانك زن خبر نداشت و زیر تخت پنهان شد زن برخاست و دیگچهٔ طعام لطیف بساخت و بیرون رفت تا از همسایه کسی‌را بطلب آن دوست فرستد شوهر از زیر تخت بدر آمد و آنچ ساخته بود پاك بخورد دیگچه تهی کرد و بیرون شد زن باز آمد دیگچه تهی دید، کراج آب فی کفّیه طینه[1]، گمان برد که مگر خون حمیّت در رگ رجولیّت شوهرش جوش زده باشد و دیگ تدبیر خون ریختن او پخته حالی چادری که از روی شرم انداخته بود در سر گرفت و از خانه بیرون آمد اتّفاقًا آن روز در همه شهر مشهور بود که دوش پادشاه شهر خوابی دیدست و هیچ معبّر نمیتوان یافت که خواب او بگزارد[2] زن از غایت حقد شوهر بدرگاه رفت و بسمع پادشاه رسانید که شوهرش معبّریست سخت حاذق و صاحب فراست امّا از غایت ضنّت در خواب گزاردن[2] کاهل باشد و

(۱) کذا فی نسختین (؟)، و فی نسخة الأساس: کراج آب فی کفّیه طیبه، و فی نسخة اخری: کراح آب فی کفه طبه، و لا یوجد اصلا فی نسختین اخریین، و تفسیر این مَثَل و تصحیح آن برای من ممکن نشد، (۲) ازین سه موضع (سوّم آن در صفحهٔ

اِلّا بزخم چوب و دشنام در کار نیاید و تن در تعبیر در ندهد پادشاه کس فرستاد تا شوهرش‌را آوردند با او گفت دوش خوابی دیده‌ام و امروز شکل آن از لوح حافظهٔ خود نمی‌توانم خواند و بحقیقت نمیدانم که چگونه دیده‌ام نگر تا خود چگونه بوده باشد جولاهه گفت ای پادشاه من مردی جاهل جولاهم و خواب گزاری(۱) مقام هر پیغمبری نیست وَ مَا نَحْنُ بِتَأْوِیلِ اَلْأَحْلَامِ بِعَالِمِینَ چه مرد این حدیثم دست از من بدار پادشاه بفرمود تا هزار چوبش بزنند مرد از بیم زخم چوب تا سه روز امان خواست مهلتش دادند بیامد و بهر گوشهٔ می‌رفت و روی بر خاک می‌نهاد و از خدای تعالی مخلص آن واقعه میخواست سیوم روز در ویرانهٔ می‌گشت ماری از سوراخ سر بیرون کرد بأذن الله تعالی با او بسخن درآمد که ای مرد موجب این زاری و ضجرت چیست جولاهه حال بگفت مار گفت اگر من ترا خبر دهم که پادشاه چه دیدست از آنچ او ترا دهد نصیب من چه باشد جولاهه گفت همه ترا گفت نه نیمی بمن ده برین جمله قرار دادند مار گفت پادشاه بخواب چنان دید که از آسمان همه شیر و پلنگ و گرگ و مانند آن باریدی جولاهه خرّم دل شد و منّتها پذیرفت و بخدمت پادشاه رفت خلوتی در خواست و گفت بقای دولت باد پادشاه بیدار بخت بخواب چنان دیدست که از آسمان همه گرگ و شیر و پلنگ باریدی گفت بلی چنان دیدم اکنون باز گوی تا تعبیر آن چه باشد جولاهه‌را منهی اقبال این تلقین کرد که بدین زودی ترا خصمان قوی حال و جنگجوی از اطراف ملک پدید آیند و بآخر آتش فتنهٔ ایشان بآب شمشیر تو فرو میرد و بخیر انجامد پادشاه فرمود تا هزار دینار زر بدو دادند جولاهه از بشاشت زر چنان شد که در کسوت بشریت نمی‌گنجید زر بخانه برد شادمان و طربناک

---

۲۲۶ سطر پنجم است) بخوبی واضح میشود که یکی از معانی «گزاردن» تأویل کردن و تفسیر و تعبیر نمودن می‌باشد، و این معنی در برهان قاطع در ذیل «گزارش» مذکور است، (۱) رجوع کنید بحاشیهٔ سابق،

و خرّم دل پس اندیشه کرد که ازین زر نیی بمار نشابـد برد و بدین کمتر خود راضی نشود و اگر ندهم لاشكّ در کمین قصد من باشد و از آزار او ایمن نباشم لکن اگر میسّر گردد هیچ بهتر از کشتن او نیست چوبی بر داشت و بنزدیك سوراخ رفت مار بیرون آمد چوب در دست او دید آهنگ گریختن کرد سر چوبش بر دُم مار آمد زخم خورده و دردناك با سوراخ شد وَ رُبَّ شَارِقٍ شَرِقَ قَبْلَ ريقه(۱)، سالی دیگر ملك خوابی دیگر دید و فراموش کرد جولاههرا حاضر آوردند همچنان بقاعدهٔ مهلت خواست و از آنجا بدر سوراخ مار شد و بزبان لطف ماررا از سوراخ بیرون آورد و از گذشته عذرها خواست مار گفت اگرچ گفتهاند مُسَاعَدَةُ الْخَاطِلِ تُعَدُّ مِنَ الْبَاطِلِ(۲) امّا این بار دیگر هم بیازمائیم پس عذر او قبول کرد و گفت اکنون شرط آنست که مال جمله بمن آری سوگند یاد کرد که چنین کنم گفت ملكرا بگوی که در خواب چنان دیدهٔ که از آسمان همه شغال و روباه باریدی مرد جولاهه بخدمت پادشاه آمد و همچنان که از مار شنیده بود بگزارد و تعبیر آن بگفت که ترا درین عهد خصمان محتال و مکّار و دزد دو روی و مخادع بادید آیند و آخر همه گرفتار کردار خود شوند و دولت تو سزای همه در کنار نهد پادشاه فرمود تا هزار دینار دیگر بدو دهند جولاهه سیم برگرفت و چون زر سرخ روی و قویّ دل پشت بدیوار مکنت و فراغت باز داد و گفت مار از من بدان راضی باشد که قصد هلاك او نکنم إِسَاءَةُ الْمُحْسِنِ اَنْ يَمْنَعَكَ جَدْوَاهُ وَ إِحْسَانُ الْمُسِيءِ اَنْ يَكُفَّ عَنْكَ اَذَاهُ مال بدو بردن عین سفه و سرف باشد همچنین تا یك سال بر آمد ملك دیگر باره خوابی دید و صورت

(۱) کذا فی اغلب النسخ، و فی نسخة ریقه، و اصل المثل رُبَّمَا شَرِقَ شَارِبُ الْمَاءِ قَبْلَ رِيِّهِ ذکره فی مجمع الأمثال فی امثال المولّدین، (۲) مُسَاعَدَةُ الْخَاطِلِ تُعَدُّ مِنَ الْبَاطِلِ، الخاطل الجاهل و اصله من الخَطَل و هو الاضطراب فی الکلام و غیره و هذا من کلام الأفعی الجرهمی النّجرانی حکیم العرب (مجمع الأمثال)،

آن از صحیفهٔ مخیّلهٔ او چنان محو گردید که یك حرف باقی نماند همه شب مضطرب آن اندیشه می بود بامداد که زنگی شب سر از بالین مشرق برگرفت و دندان سپید از مباسم آفاق بنمود بطلب جولاهه فرستاد و چون از حال خواب و نسیانی که رفتست استطلاع رفت گفت هر خواب که نقش آن از عالم غیب باز خوانده‌ام و تعبیر آن بر وفق تقدیر نموده جز بمدد اقبال و اقتباس نور فراست از خاطر ملك نبودست و آنچ خواهم گفت هم بدین استمداد تواند بود امّا یك دو روز در توقّف و اندیشه خواهد ماند و از آنجا بدرِ سوراخ مار شد و آواز داد مار بیرون آمد و گفت عَ، ای امید من و عهد تو سراسر همه باد، دیگربار آمدی تا از من چارهٔ کار افتادگی خود جوئی عَ، آری بچه راحت بکدام آسایش، در جمله از تسامحی که کرده‌ام و زیان تفاصح[1] تو خورده و بدان مخدع شده جز آنك نقصان اِیمان خود در آن معاملت باز یافتم سودی بر سر نیاوردم چه در اخبار نبوی علیه الصّلوة و السّلام آمدست لَا يُلْدَغُ ٱلْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَيْنِ[2] و من امروز از زمرهٔ آن طایفه‌ام زیرا که دو نوبت بر درِ این سوراخ بزخم چوب و زخم زبان تو جوارح صورت و معنی‌را مجروح

---

(۱) التّفاصح تکلّف الفصاحة، یعنی چرب زبانی و تیز لسانی، (۲) لا يُلْسَعُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مرّتَيْن، قيل هذا كناية عمّا يؤثمه اى انّ الشّرع يمنع المؤمنَ من الأصرار فلا يأتى ما يستوجب به تضاعف العقوبة، يضرب لمن اصيب و نكب مرّة بعد اخرى و يقال هذا من قول النّبىّ صلّى الله عليه و سلّم لأبى عَزَّة الشّاعر اسره يوم بدر ثمّ منّ عليه و اتاه يوم احد فأسره فقال مُنَّ علىّ فقال عليه السّلام هذا القول (مجمع الأمثال)، و ظفر صلّى الله عليه و سلّم فى طريقه [من حمراء الأسد الى المدينة بعد يوم أُحُد] بابى عَزَّة عمرو بن عبيد الله الجمحى و كان قد تخلّف عن المشركين بحمراء الأسد ساروا و تركوه نائمًا و كان ابو عَزَّة قد أُسِرَ يوم بدر فاطلقه صلّعم بغير فداء لأنّه شكا اليه فقرًا و كثرة عيال فأخذ عليه العهود ان لايقاتله و لا يعين على قتاله فخرج معهم [يعنى مع قريش] يوم أُحُد و حرّض على المسلمين فلمّا أُتى به قال له يا محمّد امنن علىّ قال المؤمنُ لا يُلْدَغُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَيْنِ و امر به فقُتِل (كامل التّواريخ)، رجوع كنيد نيز بلسان العرب در مادّهٔ لَ سَ عَ،

یافتم و هنوز سیوم‌را متعرّض می‌باشم معاذ الله،

صَادِقْ خَلِيلَكَ مَا بَدَا لَكَ نُصْحُهُ ٭ فَإِذَا بَـدَا لَكَ غِشُّـهُ فَتَبَدَّلِ

مردرا نه زبان اعتذار بود و نه روی استغفار با همـه سر زدگی و سیه روئی که از سپید کاری[1] خویش داشت گفت،

تَبَسَّطْنَـا عَلَى ٱلْآثَـامِ لَمَّا ٭ رَأَيْنَا ٱلْعَفْوَ مِنْ ثَمَرِ ٱلذُّنُوبِ

عفو تو از جریمهٔ من بیشترست این بار دیگر این افتاده‌را دست گیر،

من آن کردم کز من بد عهد سزید ٭ تو به ز منی همان کنی کز تو سزد

مار گفت اکنون شرط آنست که هر جایزهٔ که پادشاه این بار دهـد و هرچ بارها گرفتهٔ بمن آری تا براستی قسم کنیم و این بار خواب خیانتی دیگر نبینی تا بگویم که ملك چه خواب دیدست و عبارت از آن چیست مرد التزام نمود و بر آن عقد معاهـدهٔ بتازه بستند مار گفت برو بگوی بخواب چنان دیدی که از آسمان گوسفند و بره و امثال آن باریدی و این معبّرست بـدان معنی که درین عهد بفرّ دولت و میامن معدلت و حسن سیاست ملك جمله خلایق رنگ موافقت گرفته انـد و جنگ و مدافعت و کینه کشی و مسافعت[2] از میانه برداشته و همه فرمان پادشاه‌را مِطْواع و مُنقاد گشته و ملك و ولایت بر امن و سکون قرار گرفته و فتور و فُتُون[3] زایل گشته جولاهه بدر سرای پادشاه رفت و هرچ مار تلقین کرده باز گفت هزار دینار دیگر از خزانه بتعهّـد او فرمود و پایهٔ که

---

(۱) سپید کاری ظاهرًا بمعنی بی شرمی و بی حیائی و شوخ چشمی است چنانکه باین معنی سپید چشمی نیز گویند جمال الدّین ازهری مروزی گوید (لباب الألباب للعوفی طبع پرفسور برَوْن جلد اوّل ص ۲۱۷):

صدرا ز جور چرخ کبود سپید کار ٭ دل‌را چو حاسد تو سیه شد چو قار چشم

(۲) المُسَافَعَة المُضَارَبَة و سَافَعَ قِرْنَهُ مُسَافَعَةً و سِفَاعًا قَاتَلَه (لسان)،

(۳) فُتُون مصدر است بمعنی فتنه انداختن و مفتون شدن و اختبار نمودن قال تعالی وَفَتَنَّاكَ فُتُونًا (از لسان)،

بپای جولاهگی بافته نبود از انعام و احترام پادشاه بیافت با خود گفت این بار همه بر مار ایثار باید کرد و آثار نیك عهدی و عذری که بقول تمهید کرده‌ام بفعل بتأکید باید رسانید که مرا در مشکلات امور نا محصور از باز گشت بدو چاره نیست پس هر سه هزار دینار برگرفت و پیش مار برد ماررا آواز داد بیرون آمد بر یکدیگر سلام دادند پس مهر زر[1] پیش نهاد و از گذشته عذرها خواست و گفت،

رِضَاكَ شَبَابٌ لاَ يَلِيهِ مَشِيبُ ٭ وَ سُخْطُكَ دَاءٌ لَيْسَ مِنْهُ طَبِيبُ

اینك نشان وفاء عهد و تفصّی از عهدهٔ حقوق آن،

تا ظن نبری که دورم از پیمانت ٭ آنجاست سر من که خط فرمانت

مار گفت اکنون بدان که از آنچ آوردی منّتی نیست و بدانچ نیاوردی مؤاخذتی و مطالبتی نه که هرچ آمد رنگ روزگار داشت، اوّل آنك ضرر و الم بمن رسانیدی اهل زمانه همه شریر و حقود و فتنه جوی بودند و در پردهٔ خواب صورت ایشان بکسوت سِباع و درندگان می‌نمودند، دوّم نوبت که مرا بفریفتی و در جوال زرق و اختداع تو رفتم ابناء روزگار همه چاپلوس و پر افسون بودند و تبصبص و مدالست بر طباع همه غالب لاجرم افعال و اخلاق ایشان همه بصورت شغال و روباه از روی مشاکلت در خواب می‌نمودند، و اکنون که بگفته و پذیرفتهٔ خویش وفا نمودی و تجنّب و تجافی از خود دور کردی و توفّر بر حقوق عهد واجب

(۱) علی التّحقیق معنی مُهر زر معلوم نشد ولی از قراین معلوم میشود که مراد از آن کیسه ایست مختوم و سر بمُهر محتوی بر مبلغی معیّن از زر و دینار، شاهدی دیگر: «بعد از چند روز تشریفی خوب و استری نیکو و مُهری زر فرستاد» (المعجم فی معایر اشعار العجم لشمس الدّین محمّد بن قیس طبع پروفسر برَوْن ص ۲۸۰) ایضاً. شاهدی دیگر: «حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم و بر فور مُهری بیاوردند صد دینار نشابوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه باز گشتم و برگ رمضان بفرمودم» (چهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی طبع قاهره ص ٤۲)،

دانستی مردم زمانه‌را علی العموم خود همین صفتست لاجرم پادشاه که آینهٔ ذهن او صافی‌ترین اذهان خلقست صورت موافقت و مطابقت اقوال و اعمال آدمی درو همه نقش گوسفند و میش و بره و مانند آن می‌نماید چه اجناس این حیوانات از مَعَرَّتِ فسادِ دورترند و بر تسخّر و انقیاد مجبول‌تر زر برگیر که بدان محتاج نیم، این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که شیر نیز ازین صفت که دارد در عقل جایزست که بگردد و از معرض عوارض حالات بیرون نیست و چون وقوف بر مغبّهٔ احوال ایّام و نقض و ابرام او حاصل نیست و احتمال شرّی که اگر واقع شود دفع آن در امکان دشوار آید قایمْ قضیّهٔ عقل باشد پیش از وقوع چارهٔ آن جستن و بدیوار بستِ حزم و احتیاط پناهیدن وَ مَنْ لَمْ تُقَدِّمْهُ قُدْرَتُهُ اَخَّرَهُ عَجْزُهُ، شتر گفت مرا چنان می‌نماید که ازین خطرگاه نقل کنم و آرام جای دیگر طلبم که از مساکن مردم دور باشد و دست تصرّف آدمی زاد از آنجا کوتاه چه این روزگار نشانه‌گاه موعد این خبرست که فرمود علیه الصّلوة و السّلام یَأْتِی عَلَی اُمَّتِی زَمَانٌ لَا یَسْلَمُ لِذِی دِینٍ دِینُهُ اِلَّا اِذَا فَرَّ مِنْ جَبَلٍ اِلَی جَبَلٍ وَ مِنْ شَاهِقٍ اِلَی شَاهِقٍ و معلومست که مرگ بر زندگانی نامهنّا فضیلت دارد و از تعیّش که نه بأمن و فراغ رود چه لذّت توان یافت، خرس گفت هر جا که ما رویم ناچار مارا خدمت سروری و سایه داری باید کرد چه بشریّت آن عَرَضست که بخود قایم نتواند بود فخاصّه ما که هر دو چون دو نقطه در میان دایرهٔ آفات مانده‌ایم هر تیر که کارگرتر بنام من در جعبه نهند و هر رسن که محکم‌تر از برای چنبر گردن تو تابند و ما که در پناه حمایت شیر آمده‌ایم و اورا بمعرفت شامل شناخته و چندین مقدّمات نیکو خدمتی ثابت گردانیده هنوز ازو درین اندیشه‌ایم دیگری‌را که ندانیم و نشناسیم ازو چه چشم وفا شاید داشت امّا مرد که از خصم قوی خایفست ولحظه فلحظه بتغیّر نیّتی و اندیشهٔ اذیّتی ازو بر حذر تسلّی‌را از آن بلا و تخلّی‌را از چنگال آن ابتلا چارهٔ جز در قصد کلّی ایستادن

و زحمت وجود او از میان برداشتن نتواند بود چنانك مار کرد با مار افسای شتر گفت چون بود آن داستان،

داستان مار افسای و مار،

خرس گفت شنیدم که وقتی ماری ارقم بألوان و اشکال مرقّم در پایان کوهی خفته بود عقدهٔ ذنب بر رأس افکنده تا آفتاب نظرهارا از منظر کریه خویش پوشیده دارد چشم باز کرد مار افسای‌را دید نزدیك او چنان تنگ در آمده که مجال گریختن خود نمیدانست اندیشید که اگر بگریزم در من رسد و اگربسوراخ روم منفذ بگیرد مگر خودرا مرده سازم باشد که از من در گذرد، خنك زنده دلی که اژدهای نفس امّاره‌را بزندگی بمیراند یعنی صدّیق‌وار اِماتت صفات بشریّت در گوهر خویش پدید آرد پس زبان نبوّت از آن عبارت کند که مَنْ اَرَادَ اَنْ یَنْظُرَ اِلیَ مَیِّتٍ یَمْشِی عَلَیَ وَجْهِ ٱلْأَرْضِ فَلْیَنْظُرْ اِلیَ اَبِی بَکْرٍ تا بآب حیات سعادت زندهٔ ابد گردد،

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

القصّه مار افسای نیك بتأمّل درو نگاه کرد مرده پنداشت گفت دریغا اگر این ماررا زنده بیافتمی هیچ مِلْواحی(۱) دام مخاریق دنیارا به ازین ممکن نشدی و بدان کسب بسیار کردمی لکن ازین شکل و هیأت استدلال میتوان کرد که مشعبِذ روزگار ازین حقّهٔ زمرّدین مهرهٔ برده باشد و در قفای او پنهان کرده آنرا بیرون گیرم که ذخیرهٔ تمامست مار با خود گفت مرا یقین شد که مرگ در قفاست گریختن سود ندارد اگر بقصد استخراج مهره سوی من آید چنانك زخمی توان انداخت اولیتر که من مهرهٔ تسلیم

(۱) اَلمِلوَاح البومة تشدّ رجلها لیصاد بها البازی و ذلك ان یطیّرها ساعة بعد ساعة فاذا رآه الصّقر او البازی سقط علیه فاخذه الصّائد فالبومة و ما یلیها تسمّی مِلْوَاحًا (لسان العرب)،

باز نچینم تا کار خویش برانم مار افسای دست فرا آورد تاماررا برگیرد زخمی کارگر بر دست او زد و بر جای هلاك کرد، این فسانه از بهر آن گفتم که مرد دور اندیش نبایـد که در پس و پیش کارها چندان بنگرد که وقت تدارك کارش فایت گردد بلك در آنچ مصلحت بیند عزم‌را بی تهاون بانفاذ رساند،

اِذَا صُلْتُ لَمْ اَتْرُكْ مَصَالاً لِفَاتِكٍ ‌• وَ اِنْ قُلْتُ لَمْ اَتْرُكْ مَقَالاً لِعَالِمِ
وَ اِلاَّ فَخَانَتْنِي ٱلْقَوَافِي وَ عَاقَنِي ‌• عَنِ ٱبْنِ عُبَيْدِ ٱللهِ ضُعْفُ ٱلْعَزَائِمِ [1]

شتر گفت مرا دوائی ناجع و تدبیری نافع در علاجِ این داء مُعْضِلِ مشکل آن می‌نماید که خودرا بفراز آمدِ بخت و پیش آوردِ قضا خرسند گردانم چنانك آن مرد برزگر کرد با گرگ و مار خرس گفت چون بود آن داستان،

داستان برزگر با گرگ و مار،

شتر گفت شنیدم که مردی تنها براهی میرفت در طریق مقصد هیچ رفیقی جز توفیقِ سیرت نیکو و اعتقاد صافی که داشت نداشت و دفع اذای قاصدان‌را هیچ سِلاح جز دعا و اخلاص با او نبود گرگی ناگاه پیش چشم اوآمد اتّفاقا درختی آنجـا بود بر آن درخت رفت نگـاه کرد بر شاخ درخت ماری خفته دید اندیشید که اگر از اینجا بانگی زنم این فتنه از خواب بیدار گردد و در من آویزد و اگر فرو روم مقام مقاومت گرگ ندارم بحمد الله درخت ایمان قویست دست در شاخ توکّل زنم و بمیوهٔ قناعت که ازو می‌چینم روزگار بسر میبرم ع، تا خود چه شود عاقبت کار آخر ع، وَ اَكْثَرُ اَسْبَابِ ٱلنَّجَاحِ مَعَ ٱلْيَأْسِ، چون این اندیشه بر خود

(۱) صَالَ علیه سطا و استطال، یصف نفسه ببلوغه الغایة فی الشّجاعة و العلم فاذا صال او تکلّم فهو المقدّم الّذی لا یجاریه احد فی حالَیْهِ، و خانتنی دعاء ای ان کنت کاذبا فیما قلته فلا اطاعنی الشّعر و قصرتْ عزائمی عن قصد الممدوح حتّی تکون عقوبتی حرمان نعمته (شرح دیوان المتنبّی للشّیخ ناصیف الیازجی)،

گاشت ناگاه برزگری از دشت در آمد چوب دستی که سر کوفت ماران گرزه(۱) و گرگان سِتَنبه(۲)را شایستی در دست گرگ از نهیب او روی بگریز نهاد مرد فرود آمد و سجدهٔ شکر بگزارد و روی براه آورد، این فسانه از بهر آن گفتم که دانی که با نرم و درشت عوارض ایّام ساختن و دل بر دادهٔ تقدیر نهادن هر آینه مؤدّی بمقصود باشد و با خادم و مخدوم بهر نیك و بد سازگار بودن و در پایهٔ زیرین مساهلت نشستن و بمنزل تحامل فرود آمدن و برفق و تحمّل(۳) سفینهٔ صحبت‌را بکنار آوردن عاقبتی حمید و خاتمتی مفید دارد،

إِنَّ ٱلْأُنَاسَ كَأَشْجَارٍ نَبَتْنَ لَنَا * مِنْهَا ٱلْمُرَارُ وَ بَعْضُ ٱلْمُرِّ مَأْكُولُ
بختش یارست هرك با یار بساخت * بردارد کام هرك با کار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید * گل بوی بدان یافت که با خار بساخت

خرس گفت سره میگوئی امّا عاقلان که عیار عبرت کارها گرفته‌اند و حقایق امور بترازوی خبرت برکشیده چنین گفته‌اند أَلْمُتَأَنِّي فِي عِلَاجِ الدَّاءِ بَعْدَ أَنْ عَرَفَ وَجْهَ ٱلدَّوَاءِ كَالْمُتَأَنِّي فِي إِطْفَاءِ ٱلنَّارِ وَ قَدْ أَخَذَتْ بِحَوَاشِي ثِيَابِهِ هرکرا دردی پدید آید که وجه مداوات آن شناسد و بتعلّل روزگار برد و باصلاح بدن و تعدیل مزاج مشغول نگردد بدان کس ماند که همه اعطاف و اطراف جامهٔ او شعلهٔ آتش سوزان فرو گیرد و او متفکّر و متأنّی تا خود دفع آن چگونه تواند کرد و هرك حدیث پیش بینان نشنود اگر پس از آن پشیمانی خورد بدان سزاوار باشد أَطْعِمْ أَخَاكَ تَمْرَةً فَإِنْ أَبَى فَجَمْرَةً، شتر گفت بدام صعوه مرغابی نتوان گرفت مرا با درفش

(۱) گَرْزه نوعی از مار است و بعضی گویند ماری باشد سر بزرگ و پر خطّ و خال و زهر او زیاده از مارهای دیگر است و هیچ تریاقی بزهر او مقاومت نکند (برهان)،

(۲) سِتَنْبه بر وزن شکنبه درشت و قوی هیکل و صورتی که از غایت کراهت و زشتی طبع از دیدنش رمان و هراسان باشد (برهان)،

(۳) و فی نسخة شفر «تجمّل» بالجیم،

پنجهٔ شیر تپانچه زدن وقاحتی شنیع باشد و اگر نیز توانائی آن داشتمی هم سِلاح قدرت در پای عجز ریختن و با او نیاویختن اختیار کردمی و تعرّض کسی که گوشت بر استخوان و خون در رگ از مدد نعمت و مادّهٔ تربیت او دارم روا نداشتمی و چون ذات البین بندگی و خداوندی این صورت گرفت آن به که پیش از خرده حرکتی که در میان آید و بجان غرامت باید کشید با سر خرقهٔ(۱) اوّل روم و این لقمهٔ چرب بگذارم و بهمان آرد مجرّد که از اجرت عملْ راتبِ هر روزهٔ من بود قانع شوم و آنچ بمزد چهار حمّال اَخْفاف بستانم وجه کفاف سازم وَ اِنَّ اَطْیَبَ مَا یَأْکُلُ الرَّجُلُ مِنْ کَسْبِ یَدِهِ و گفته اند هرك زندگانی بآسانی کند مرگش هم بآسانی بود و فی المثل المُعَاشَرَةُ تَرْكُ المُعَاسَرَةِ(۲) و ای برادر آن هنگام که من در آرامگاه کُنام با برادران صحبت هم خور و هم خواب بودم روز خار میکندم وشب بار می بردم و بأَلحان خارکنی از حُداء حادیانْ وقتِ خویش خوش میداشتم و پهلو بر بستر امن و آسایش می نهادم و پای در دامن گلیم که باندازهٔ خویش بود میکشیدم و خوش میخوردم و در مرابض طرب میچریدم و بر مضاجع فراغت میغلتیدم نه اندیشهٔ بدی مواکِل نه هراس ددی موکّل،

خارم اندر گرد دامن خوبتر بود از سمن
سنگم اندر زیر پهلو نرم‌تر بود از حریر

و امروز که جواذب همّتم از مجالست آحاد بمنافثت(۳) اکابر کشید و از محاورهٔ اوغاد بمکالمت ملوك آورد بحکم آنك سعادت منظوری و شرف مذکوری بخطاب اَفَلَا یَنْظُرُونَ اِلَی الْاِبِلِ حاصل داشتم نظر از خسایس

(۱) کذا فی اربع نسخ مصحّحة مضبوطة، و فی نسختین «حرفه»، (۲) در نسخهٔ حاج سیّد نصر الله اخوی در این موضع این بیت‌را افزوده است

جهان آن به که دانا تلخ گیرد • که شیرین زندگانی تلخ میرد

(۳) نَافَثَهُ منافثةً سَارَّهُ وكَالَمَهُ (تاج)،

مراتب امور بر عوالی نهادم و چون سعادت محسوبی در زمرهٔ وَ عَلَى كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ يافته بودم بر اندیشهٔ ترقّی از آن منزل سفالت کوچ کردم و بدین کمبهٔ معالی شتافتم خود بدین داهیهٔ دَهْیا مبتلی شدم و در خبط عشواء حیرت بعشوهٔ سراب بادیهٔ امانی افتادم،

إِذَا ذُكِرَ الْقَلْبُ الْمُعَذَّبُ فِي الْهَوَى * زَمَانًا لَنَا أَرْخَيْتُ فِيهِ عِنَانِي
فَكَمْ زَفَرَاتٍ لِي بِغَيْرِ تَرَاقُبٍ * وَكَمْ عَبَرَاتٍ لِي بِغَيْرِ تَوَانِ
فَلَوْ أَبْصَرَتْ عَيْنَاكَ مَا أَنَا بَعْدَكُمْ * عَلَيْهِ مِنَ الْبَلْوَى لَقُلْتَ توانی(۱)

اگر عیاذًا بالله عیار اخلاص با شیر بگردانم و خلاف او که از مذهب من دورست و در شرع حقوق خادم مخدومی ممنوع و محظور پیش گیرم اگرچ در ظاهر پوشیده دارم چون همه باطنم بدان مستغرق باشد ناچار سلسلهٔ طبیعت او بجنباند چه ضمایر و نفوس بنیك و بد از یکدیگر خبیرنــد و بمنافات و مصافات یکدیگر بصیر اگر روزی مثلاً سرّ من از اسرّهٔ پیشانی بخواند مرا پیشانی آن مکابره هرگز کجا باشد که پس از آن پیش او تردّدی کنم،

عَيْنَاكَ قَدْ حَكَتَا مَبِيتَكَ كَيْفَ كُنْتَ وَكَيْفَ كَانَا
وَلَرُبَّ عَيْنٍ قَدْ أَرَتْكَ مَبِيتَ صَاحِبِهَا عِيَانَا
رازی چه نهان دارم کز صفحهٔ رخسارم
هرکس که مرا بیند چون آب فرو خواند

---

(۱) کذا فی نسختین مصحّحتین، و فی نسختین اخریین «ترانی» و فی اخری «بوانی» و فی السّادسة «یرانی» و تصحیح این کلمه ممکن نگردید، و احتمال ضعیف میرود (اگر قایل این ابیات فارسی زبان بوده است) که صواب در آن «تو آنی» باشد یعنی شاعر بقصد فکاهت چنانکه متداول است دو کلمهٔ فارسی‌را در حشو ابیات عربی ایراد نموده و بنا برین غرض شاعر این خواهد بود که از آنگاه باز که از من جدا شدهٔ درد دوری و رنج مهجوری تو چندان تن مرا نزار و افگار نموده که اگرت اکنون نظر بر من افتد از غایت شگفتی گوئی آیا «تو آنی» یعنی مرا بدشواری شناسی و گوئی آیا تو همانی که از پیشت دیده و میشناختم و الله اعلم،

مگر موشی در مجاورت ایشان خانه داشت حاضر بود مفاوضات هر دو بشنید و بتمامی استراق کرد و در سمع دل گرفت و مهر مکانمت برو نهاد و با هیچ نامحرم آن راز بصحرا نیاورد و شتر همه روزه در آن خوف و تفکّر بآتش سودا روح حیوانی‌را تحلیل می‌داد و از توهّم آن خَلَل چون خِلاَل باریك می شد و از امتلاء آن غصّه چون هلال روی بتراجع می نهاد تا اثر لاغری و ضعف بنیت بر اطراف و اعضاء او سخت پدیـد آمد و شیر از تغیّر او تعجّبی می‌نمود که آیا این مسکین‌را چه رسیدست گوئی در آن وقت که مسافر اقطار عالم بود مخالفت آب و هوای اسفار درو اثر کردست و دست و پای چنین باریك گشته یا رشته ایست[۱] که در بحارانش[۲] جمع آمده همه‌را بر ثفنات زانو بر هم پیچیدند یا دَقی[۳] که از مصر بسر باری رنجهای و تَحْمِلُ اَثْقَالَكُمْ[۴] با خویشتن آورد گمان می‌برم که بیرون آمدن محبوسان عذاب‌را از شهر بندِ دوزخ بشرطِ حَتّٰی یَلِجَ اَلْجَمَلُ موعد خلاص نزدیك آمد که از غایت ضعیفیْ هودجِ کوهانش بدروازهٔ سَمِّ الخِیَاطِ بدر خواهد رفت[۵]

مَنْ كَانَ مَرْعَى عَزْمِهِ وَ هُمُومِهِ * رَوْضَ ٱلْأَمَانِي لَمْ يَزَلْ مَهْزُولاَ[۶]

تا روزی زاغی‌را که از هم نشینان و امینان خزاین اسرار بود پرسید که

(۱) رشته نام مرضی است و آن چیزی باشد که از اعضاء انسان بسان تار ریسمان بر می‌آید و بیشتر در شهر لار بهم میرسد (برهان)، (۲) کذافی نسخه الأساس(؟)، و در نسخهٔ شفر «بحارا» و در نسخهٔ طهران «از بحار» دارد، و در باقی نسخ ندارد، (۳) دَق نوعی از پارچهٔ قیمتی‌را گویند همچو دق مصری و دق رومی (برهان)، و گویا مقصود مصنّف ایهام است مابین دَق باین معنی و دِقّ بمعنی تب معروف که از لوازم آن هزال مفرط و کاهش بدن است ولی ایهام در صورت اتّفاق لفظین است و اینجا یکی دَق بفتح است و دیگری دِق بکسر، (۴) اشاره است بآیهٔ قرآن وَ تَحْمِلُ اَثْقَالَكُمْ اِلَى بَلَدٍ لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ اِلاَّ بِشِقِّ ٱلْأَنْفُسِ الآیة،

(۵) و همین معنی است مراد آنکه گفت

آنچه بر من میرود گر بر شتر رفتی ز غم * میزدندی کافران در جنّة المأوی قدم

(۶) لأبي تمّام،

این شتررا چه افتادست چون ما گوشت خواره نیست که ازآن خوی باز کرده باشد و ریاضتِ گیاه خوردن کشیده و از غذای اصلی باز مانده مگر همّت بر کاری بعید المنال گماشتست که بدان دشوار توان رسید یا از خصمی میهراسد که تاب مقاومت او ندارد میخواهم که ازو بپرسی و بدانی تا اورا از حوادث احوال چه حادث شدست و از کیفیّت کار او مرا آگاهی دهی زاغ رفت و بر وفق فرمان شیر با شتر مقدّمات دوستی و مبانی صحبت آغاز نهاد و یك چندی طلیعهٔ فهم و جاسوس نظررا بر مدارك حسّ و مسالك عقل نشاند تا از حقیقت حال او خبری باز گیرد تا بحضرت ملك اِنها کند سود نداشت و دلیلی بدستش نیفتاد روزی زاغ بر کنار جویباری بتماشا نشسته بود و راز دلِ شتر از غایت نایافت در آب طلب می کرد اتّفاقا شتررا داعیهٔ آب خوردن آنجا آورد زاغ خودرا در پس سنگی پنهان گردانید شتر ساعتی در آب نگاه کرد ماهیان‌را دید که بر روی آب گذر میکردند نَفَسی سوزناك برکشید و گفت خنك شمارا که نه از سروران بیمی دارید و نه از همسران اندیشهٔ گستاخ بر روی آب میروید و دامن عِرْضتان بهیچ عارضهٔ از عوارض تهمت و سوء ظِنّت تر نمی‌شود بیچاره من که سفینهٔ سینه بر دریای اندوه بی پایان افکنده‌ام نمیدانم که بسلامت بساحل تخلّص رسد یا بگرداب هلاك فرو رود،

لَیْتَنِی کُنْتُ قَبْلَ مَا قَـدْ بَدَا لِی * فِی مَرَاعِی ٱلْحَشِیشِ اَرْعَی ٱلْحَشِیشَا

زاغ این سخن بشنید بخدمت شیر رفت و باز رسانید شیر از جای بشد و اندوهگین گشت و با خود گفت چون عصمت کلّی نگهبان احوال مردم نیست و بوادر قول و صوادر فعل چنان در قید اختیار نه که از مردم هیچ حرکتی مذموم که بدان ملوم شود صادر نیاید جایزست که از من خبری یافته باشد و از آن اندیشناك گشته و آنرا از مساءت نظر من بجانب خویش شمرده و در باب من بدگمان شده وَ اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِی مِنَ ٱلْحَقِّ شَیْئاً اگر ازو پژوهش و استعلام کنم ترسم که خوف و خشیت او زیادت

گردد و اگر نکنم همچنان پریشان و بی سامان می باشد آخر از هر دو اندیشهٔ متعارض این مرجّح پیش خاطر او آمد که مثال داد تا چند کس از معتبران و نزدیکان خَدَم بخدمت حاضر آمدند و شتررا ترحیبی و تبجیلی که معتاد بود ارزانی داشت و بی واسطهٔ سفیر و مشیر و حاجب و وزیر زبان بگشود و گفت که من با آنك دست قدرت ورای همه دارم و ببازوی صولت پیل مسترا در پای آرم ایزد تعالی مرا بصفت داد و دهش و خصلت دین و دانش مخصوصِ عنایت گردانیدست و آن هدایت داده که بخلاف امثال خویش دست تشبّث از خون جانوران کوتاه کردم و دامن از آلایش این معصیت درکشیدم و جوامع همّترا از مطامح دنیّ و مشارع وبیّ در تحرّز و خویشتن‌داری مقصور گردانیدم و امروز از شما می‌خواهم که اگر عیبی بسیار و اندك در نهاد من می‌بینید یا بسهو و عمد از من فعلی می‌آید که عقلاً او عرفًا او شرعًا او رسمًا پسندیده نیست آنرا بر من عرضه دارید و تحفهٔ بزرگ بنزدیك من شناسید که بهترین موجودات و پاکترین گوهر کاینات چنین فرمودست مَنْ غَشَّنَا فَلَيْسَ مِنَّا یعنی هرك در ذات مبارك ما نشانی از عیب یافت و با ما نگفت و ننمود از رقم اختصاص ما بیرونست و اگر کوتاه دیدهٔرا در خیال آید که حوالت عیب بجانب جناب نبوّت چگونه توان کرد خطاب اَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ خود بمصداق این معنی ناطقست و ازین تلویح معلوم که بنسبت با ذات واجب الوجود جمله ذوات ممکنات از فرش خاك تا فلك و از آدمی تا جوهر ملك بنقصان حدوث گرفتارند و راهِ دیگرْ نواقصِ اوصاف که تبع آنست بهمه آفریدگان گشاده است و نهاد عالم صغری و کبری(۱) برین نهاده و ازین دو مقدّمه نتایج مُبْدَعات چنین زاده اکنون شمارا رخصتست که اگر از عیوب و ذنوب گفتار و کردار من هیچ چیز که انگشت اشارت بر آن توان نهاد می‌یابید از من پوشیده ندارید تا از آن

---

(۱) کذا فی جمیع النّسخ، و لا وجه لتأنیث الصّفة،

توبه کنم و بتطهیر اخلاق خویش مشغول شوم و اگر کسی از من ضرری یا از آتش خشم من شرری در مستقبل حال تخیّل می‌کند آشکارا گرداند و بگوید تا اورا ایمن گردانم و اگر از کسی زلّتی پنهان از من صادر آمدست [ظاهر سازد] تا بذیل تجاوز آنرا بپوشانم،

اَلسِّتْرُ دُونَ ٱلْفَاحِشَاتِ وَلَا * يَلْقَاكَ دُونَ ٱلْخَيْرِ مِنْ سِتْرِ

حاضران بیك زبان دعا و ثنائی که فراخور وقت بود بأدا رسانیدند و گفتند معاذ الله حاشا که بر حاشیهٔ خاطر یکی از حواشی دولت و خدم حضرت هرگز از شهریار غبار آزاری نشسته باشد یا از گلزار لطف او سرِ خاری بدامن احوالِ کس درآویخته ما همه در پناه دین داری و کَنَف کم آزاری تو پرورده‌ایم و جهان‌را بروی چون تو جهانداری روشن دیده چه جای این حدیثست،

روزگارت همه خوش باد که در دولت تو
روزگار و سرکار همه خوش می گذرد

خرس چون تفاصیل و جُمَل این حکایت بشنید و ناقه و جمل خویش در آن می‌دید اندیشه کرد که ملك بر صفحات حال شتر امارات تشویش یافت و این تفحّص و تفتیش فرمود اگر از احتیال و اغتیال من آگاه شود همانا بعاقبت عقوبتی سخت باید کشید رأی آنست که من شتررا در خَلاب واقعه کشم و در مِخْلب عذاب افکنم و بار این گناه بر گردن شتر نهم و اورا جُنّهٔ جنایات خویش گردانم تا هر تیر خطا و صواب که از قبضهٔ رضا و سخط آید برو آید پس روی سوی شتر کرد و گفت بدان می‌ماند که کسی‌را از شهریار صورتی ببد اندیشی نشسته باشد و وهمی باطل افتاده و آن الّا از خبث دَخْلت و غایلهٔ ضمیر آن کس نتواند بود که نقش عقیدت خودرا در آینهٔ رای شهریار بخیال بیند و اگر نه از شهریار که سیرت او خیر خالص و رأفت محض و رحمت صرفست چه بدی تصوّر توان کرد و هرچند من ازین قبیل بر سبیل تسامح کلمهٔ چند شنیدم

نخواستم که اعلام دهم چه ندانستم که بدین درازی کشد و همّت بزرگوار ملك این کاررا چنین بزرگ نهد اکنون که التفات خاطر شریفش بکشف آن این مقام دارد من بهیچ وجه پوشیده ندارم پس شیر فرمود تا جای خالی کردند و خرس‌را بجهت استکشاف این حال پیش خواند خرس گفت ای ملك گفته‌اند دانا بچشم نادان حقیرتر از آن باشد که نادان بچشم دانا این شتر معرفتی ندارد که بدان ترا شناسد و آن شناسائی همیشه هیبت و حشمت ترا برابر خاطر او دارد و از جرأت و چیرگی بر افعال نکوهیده اورا باز دارد و آنچ داناترین خلق از خود خبر میدهد اَنَا اَعْرَفُکُمْ بِاللهِ وَ اَخْشَاکُمْ عَنِ اللهِ اشارتست بهمین معنی یعنی چون مرا مقام قهر الهی معلوم باشد که تا کجاست از وقع آثار آن ترسناك‌تر از شما باشم که از مطالعهٔ آن در حجاب جهالت باشید و نصّ تنزیل عزّ مِنْ قائل ازین حکایت میکند حیث قال اِنَّمَا یَخْشَی اللهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ ملك این شتررا نواختی زیادت از اندازهٔ او فرمود و مقامی فراتر از پایهٔ استحقاق او داد لاجرم طعمهٔ پیل در حوصلهٔ گنجشك نگنجد و مقدار شربت چون فراخور مزاج نبود بفساد آورد پنداشت که باعث ملك بر آنچ کرد ضرورتی حالی یا حاجتی مآلی بودست یا بحظّی که ازین دولت یافت[1] پشیمان شد[2] و بحطّ منزلتی و نزول مرتبتی که او یافت[1] رضا خواهد داد[2] این اندیشه برو غالب شد تا از آنجا که جلافت طبع و سخافت رای اوست فرصتی دیگر می‌جوید که صریح گفتن از ادب بندگی دور افتد و الّا اظهار کردی،

وَ لَوْ حِیزَ الْحِفَاظُ بِغَیْرِ لُبٍّ * تَجَنَّبَ عُنْقَ صَیْقَلِهِ الْحُسَامُ[3]

(۱) یعنی شتر، (۲) یعنی شیر، (۳) حِیزَ مجهول حَازَ بمعنی ملك و الحِفاظ المحافظة علی الحقوق و الصَّیْقَل الّذی یعمل السّیوفَ و الحُسَام السّیف القاطع، ای لو امکن ان یحافِظ علی المودّة و الوفاء ما لا عقل له لکان السّیف اذا ضُرِب به عنق صیقله لا یقع علیه و لا یقطعه، و المعنی انّهم لاعقول لهم فلایوثق منهم بذمام، (شرح دیوان المتنبّی للشّیخ ناصیف الیازجی)،

شهریار چون این فصل بشنید خرس‌را باز گردانید و بطلب زاغ فرستاد حاضر آمد و ازو پرسید که خرس‌را درین نقل چون می‌بینی زاغ جواب داد که رای ازهر و ضمیر انور ملك چهره گشای پوشیدگان پردهٔ غیبست برو خود نپوشد لکن مرا بشواهد عقل و ادلّهٔ حسّ معلومست که از ادلّهٔ خواضعِ خدمت هیچ کس‌را این فروتنی و فَرْهَخْتگی[1] و سلامت نفس و سماحت طبع نیست که شترراست و احتشامی که او از شُکُوه شهریار دارد کس ندارد و اگر خودرا مجرم دانستی هرگز اورا آن قوّت دل نبودی که گرد حجاب حشمت تو گشتی و قدم بر آستانهٔ انبساط این خدمت نهادی و لابدّ منزعج و مستشعر شدی و آنگه مُسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ روی بمأمنی دیگر نهادی خصوصاً که نه بندی در پای دارد و نه موکّلی بر سر و حقیقت میدانم که شهریاررا نیّت و طویّت بر قرار اصلست و البتّه هیچ توحّش و تنفّر بر طبع کریمش راه نیافته چنان می‌نماید که این خار خرس نهاده و این غبار وحشت او برانگیخته دریغ باشد بوشایت صاحب غرض و سعایت بد سگال چنان خدمتکاری پاك سرشت‌را آلوده دانستن و مستوحش گذاشتن اگر ملك اورا بخواند و تشریف مشافهه ارزانی دارد و بلفظ اشرف ازو بحث فرماید خود از صدق لهجهٔ او مصدوقهٔ حال روشن شود شهریار شتررا بخلوت خانه حاضر کرد و گفت بدانك تورا بر من حقوق نیك خدمتی ثابتست و همیشه بر طاعت اوامر من اقبال نمودهٔ و از نواهی امتناع کرده و هرگز قدمی از محجّهٔ مراد من فراتر ننهاده و حق شناسی و گهر داری و طریق اِشفاق و اِشْبال[2] من بر احوال عموم خدمتگاران ترا مصوّر نخاصّه تو که بدین مقامات مرضیّ و مساعی مشکور اختصاص داری بگو که موجب این تغیّر و تکسّر چیست اگر گناهی کردهٔ و از باز خواست می‌اندیشی قَدِّرْ[3] که هرچ عظیم‌ترست از همه صغایر و

---

(۱) فَرْهَخْته بر وزن برجسته بمعنی ادب کرده و تأدیب نموده باشد (برهان)، (۲) اَشْبَلَ عَلَیْه عطف علیه واعانه و الِاْشْبَالُ التّعطّف علی الرّجل و معونته (لسان)، (۳) کذا فی

کبایر درگذشتم و اگر از جانب من کلمهٔ مُوحش و مشوِّش گفته اند و خیالی نشانده اند پنهان مدار و نقّال[1] نکال[2] را بدست من باز ده و تو مرفّه الحال و فارغ البال بنشین أَنْتَ مِنّي بَيْنَ أُذُنِي وَ عَاتِقِي[4]، شتر اندیشید که اگر آنچ صورت حالست شمّهٔ بنمایم انتقاض عهد و انتکاث آن عقد که من با خرس بستهام لازم آید و وِزْر آن در گردن بماند و اگر بگناهی که ندارم اعتراف کنم ملك هرچند قلم صفح در کشد و صحیفهٔ جرمرا ورق باز نکند چهرهٔ عفو اورا بخال عصیان خویش موسوم کرده باشم و روی حال خودرا بسواد خجلت سیاه گردانیده و در زمرهٔ گناه کاران منحصر شده لیکن همان بهترست که این شین بر روی کار خویش نشانم و گناه او بر خود بندم تا رفیقی که بر حسن سیرت و إِحکام سریرت و وفای عهد موافقت و ابقاء حقّ مرافقت من اعتماد داشته باشد گرفتار نگردد،

كَذَا ٱلْمَجْدُ يَحْمِلُ أَثْقَالَـهُ • قَوِيُّ ٱلْعِظَامِ حَمُولُ ٱلْكُلَفْ
عَلَى كَاهِلِ ٱلشُّكْرِ مِنَ فَضْلِهِ • يَدٌ كَاهِلُ ٱلْأَرْضِ مِنْهَا أَخَفْ

پس گفت ای ملك من از بس که در بدایت و نهایت کار نگرم و بر چپ و راست احوال چشم اندازم و غوامض امور باز جویم همیشه فکور و رنجور باشم و آثار آن فکرت بر ظواهر من پدید آید شك نیست که بدین سبب اندك مایه سوء ظنّی بجانب تو داشتم اگر بدین قدرْ مؤاخذتی فرمائی حکم حکم شهریارست شیر گفت نیك آمد اکنون بگوی تا این بد گمانی از فعل ما بود یا از قول دیگران اشتر اینجا فرو ماند وسر در پیش افکند زاغ گفت ای برادر درین مقام جز راست گفتن سود ندارد واگر

غالب النّسخ، یعنی «فرض کن» و «پندار» و «انگار» ونحوآن، واین استعمال غریبی است یعنی استعمال صیغهٔ امر حاضر عربی در وسط عبارت فارسی، و فی نسخة شفر «قدری» و هوخطأٌ،

(۱) کذا فی اغلب النّسخ، و فی نسخة شفر «نغّال»، (۲) کذا فی جمیع النّسخ، و مناسبت این کلمه با مقام و مقصود از آن معلوم نشد، (۴) أَنْتَ مِنِّي بَيْنَ أُذُنِي وَ عَاتِقِي، ای بالمکان الأفضل الّذی لا استطیع دفع حقّه (مجمع الأمثال)،

تو نگوئی ملك بتجسّس رای و تترّس خاطر خود معلوم کند و نامر تو از جریدهٔ راست گویان محو شود مگر خار پشتی درین حال بگوشهٔ نشسته بود سر در گریبان تغافل کشیده این سخن اصغا کرد از آنجا پیش خرس رفت و اورا از مجاری کار و ماجرای حال آگاهی داد خرس هان زمان بنزدیك شیر آمد شتررا سر افکنده وخاموش و متوقّف ایستاده دید اندیشه کرد که خاموشی دلیلست بر آنك افشاء سرّ من خواهد کرد رای آنست که گوی مخالست این فرصت من از پیش ببرم روی بشتر آورد که چرا این مُهر سکوت آن روز بر زبان ننهادی که عِرض ملك‌را عُرضهٔ مساوی و مخازی گردانیدی و قصد جان عزیز او اندیشیدی شیر از آن مکابرت عجب بماند و بر آتش غیظ مصابرت‌را کار فرمود تا خود جواب شتر چیست که مقام شبهتی بزرگ افتادست اِخْتَلَطَ ٱلْخَاثِرُ بِالزُّبَادِ[۱] شتر گفت ای نا منصف نا پاك و ای اثیم افّاك سفّاك من این اندیشهٔ بد در حقّ ملك با تو تنها در میان نهادم یا با کسی دیگر غیر تو نیز گفته‌ام اگر با غیر تو نیز گفته باشم آن کس باید که همچون تو گواهی در روی من دهد و اگر جز تو کس نشنید چرا هم در حال که وقوف یافتی بندگانه این خدمت بجای نیاوردی و آنچ دانستی بر رای ملك انها نکردی و در تنبیه چنین غَدْری اهال روا داشتی و حَفِیظتی[۲] که منشأ آن حسن حِفاظ[۲] باشد دامنت نگرفت امّا داستان تو با من بداستان زن درودگر ماند شهریار گفت چون بود آن داستان،

---

(۱) اِخْتَلَطَ ٱلْخَاثِرُ بِالزُّبَادِ، الخاثر ما خَثُرَ من اللّبن و الزُّباد الزُّبد، يُضرب للقوم يقعون فى التخليط من امرهم عن الأصمعى (مجمع الأمثال)، (۲) الحِفَاظ المحافظة على العهد و المُحاماة على ٱلْحُرَم و منعها من العدوّ و الأسم الحَفِيظَة و يقال ذو حَفيظةٍ و اهلُ الحَفَائِظِ اهل الحِفَاظ، و الحَفِيظَة الغضب لِحُرْمَةٍ تُنْتَهَكُ مِن حُرُماتكَ او جارٍ ذى قرابةٍ يُظْلَم من ذويك او عهدٍ يُنْكث (لسان)،

داستان درودگر با زن خویش،

شتر گفت شنیدم که درودگری بود در صنعت و حذاقت چنان چابك دست که جان در قالب چوب دادی و نگاریدهٔ اندیشه و تراشیدهٔ تیشهٔ او بر دست او آفرین کردی زنی داشت چنان نیکو روی خوب پیکر که این دو بیت غزل سرایان خاطر در پردهٔ حسب حال او سرایند

ای شکسته بنقش رخسارت * سرِ پرگارِ وهم در کارت
همه صورت گران چین بایند * تا بچینند درد[۱] رخسارت

و الحق اگرچ نقش نگار خانهٔ خوبی و جمال بود نقش بندی حیل زنان هم بکمال دانستی و از کارگاه عمل صورتها انگیختی که در مطالعهٔ آن چشم عقل خیره شدی القصّه هر شب بهنگام آنك درودگر سر در خواب غفلت نهادی و دیدهٔ بان بصرش درِ دو لختی اجفان‌را بسلسلهٔ مژگان محکم ببستی و آن سادهٔ یك لخت خوش بخفتی زن‌را سلسلهٔ عشق دوستی دیگر که با او پیوندی داشتی بجنبیدی آهسته از در بیرون رفتی و تا آنگه که غنودگان طلایع روز سر از جیب افق بیرون کنند با خانه نیامدی درودگررا کار بجان و کارد باستخوان رسید اندیشید که من این نا بکاررا بدیخ میکند رسوا کنم و طلاقش دهم که میان اقران و اخوان چون سفرهٔ خوان عِرض من دست مال ملامت شد و خودرا مُضْغهٔ هر دهنی و ضُحکهٔ هر انجمنی ساختم اورا رهاکنم و از خاندان صیانت و خِدر دیانت سر پوشیدهٔ‌را در حکم تزوّج آرم که بدو سر افراز و زبان دراز شوم مَنْ لَمْ تَخُنْهُ نِسَاؤُهُ تَكَلَّمَ بِمِلْءِ فِيهِ[۲] تا شبی که متناومْ شکلْ سر در جامهٔ خواب کشید زن بقاعدهٔ گذشته برخاست و بیرون رفت شوهر در استوار ببست تا آنگه که زن

---

(۱) کذا فی نسخة الأساس(?)، و فی نسخة شفر «در» و فی نسختین «گل ز» و گویا همهٔ نسخ مغلوط است و مناسب مقام کلمه ایست که با نقش و پرگار و صورتگر مناسبت داشته باشد چه غرض اصلی شاعر مراعات نظیر است در مصطلحات نقّاشی، (۲) ذکره فی مجمع الأمثال فی امثال المولّدین من باب المیم بلا تفسیر و هو ظاهر،

بر در آمد در بسته دید شوهررا آواز داد که در باز کن درودگر گفت از اینجا باز گرد و اگرنه بیرون آیم و تیشهٔ که چندین گاه از دست تو بر پای خود زده‌ام بر سرت زنم مگر چاهی عمیق بنزدیك در کنه بود زن گفت اگر در باز نکنی من خودرا درین چاه اندازم تا فردا شحنهٔ شهر بقصاص من خون تو بریزد پس سنگی بزرگ بدست آورد و در آن چاه انداخت و از پس دیواری پنهان شد درودگررا آواز سنگ بگوش آمد بیرون آمد تا بنگرد که حال چیست زن از جائی در خانه جست و در ببست و مشغله و فریاد برآورد همسایگان جمع آمدند که چه افتاد گفت ای مسلمانان این شوهر من مردی درویشست من با فاقهٔ خویش و فقر او میسازم و با او بهر نا مرادی دامن موافقت گرفته‌ام و او شکرانهٔ چنین نعمتی که مرا حقّ تعالی درکنار او نهاد بدین حرکت میگذارد که هر شبانگاه از خانه بیرون شود و هر صبحدم در آید مرا بیش ازین طاقت تحمّل نیست شوهر از افتراء او و اجتراء بدان غایت عاجز بماند قرار بر آن افتاد که هردو پیش حاکم شرع روند و این حال مرافعت کنند رفتند و بداوری نشستند زن آغاز کرد و صورتی که نگاشتهٔ خدیعت و فرا داشتهٔ هوای طبیعت او بود باز گفت پس شوهر حکایت حال راست در میان نهاد زن‌را حکم تعزیر و تهدیدی که در شرع واجب آید بفرمودند، این فسانه از بهر آن گفتم تا ملك داند که مردرا چون انوثت غالب آید و رجولیّت مغلوب کار مردان کمتر کند و بهر وقت با صفت زنان گراید و بدین روی پیش آید،

زبان چرب و گویا و دل پر دروغ * بر مرد دانا نگیرد فروغ

زاغ بنزدیك شیر آمد و آهسته گفت علامات حیلت و مخاتلت(۱) درین معاملت بر خرس پیداست و دلایل مکاید او بر گنه کاری خویش و بی گناهی شتر گواهی میدهد و گفته‌اند پادشاه نشاید که کار با عامّهٔ خلق

(۱) خَاتَلَهُ خدعه عن غفلةٍ و التَّخَاتُل التخادُع (لسان)،

بحجّت کند و سخن نباید که بمعارضت گوید که آنگه بچشم ایشان خوار گردد و گستاخ شوند و بجائی رسد که تمشیت حقّ با ایشان دشوار تواند کرد فکیف تسویت باطل شهریار فرمود تا هردورا بحبس باز داشتند و روباهی‌را که جادو نام بود بر محافظت ایشان گماشت،

تَمَنَّیْتَ اَنْ تَحْیَی حَیَاةً شَهِیَّةً • وَ اَنْ لَا تَرَی طُولَ ٱلزَّمَانِ بَلَابِلَا
فَهَیْهَاتَ هٰذَا ٱلدَّهْرُ سِجْنٌ وَ قَلَّمَا • یَمُرُّ عَلَی ٱلْمَسْجُونِ یَوْمٌ بِلَا بَلَا

پس آن موش که از کار شتر آگاهی داشت و مخاطبات ایشان شنوده بود رفت و از جادو پرسید که کار شتر و خرس بچه انجامید گفت هردو پیش من محبوس اند تا آنگه که وجه نجاتی مطلق پدید آید موش گفت توقّع دارم که بهر جانب که رضا و خشم ملك غالب بینی با من بگوئی تا بدانم که از هردو فرجام کارِ که نیکو می‌گردد و شوی بکدام جهت باز خورد جادو گفت بوی این حدیث از میان کار می‌آید اگر آنچ میدانی بر من اظهار کنی از شیوهٔ دوستان و یاران یگانه غریب ننماید موش گفت من میخواهم که هردو مشمول عاطفت شهریار و مرموق نظر عنایت او آیند و خاتمت بخیر پیوندد و نیز شنیده‌ام که گویند بنیك و بد تا توانی در کار پادشاه سخن مگوی و خودرا محترز دار گفت سخن باید که نیکو و بهنجار عقل و شرع رود تا هرك گوید ازو پسندیده آید و بدان انگبین خالص ماند که از هر ظرف که بیرون گیری اگر مثلاً از زر زده باشد و اگر سفال کرده همه ذوقهارا بهرهٔ حلاوت یکسان دهد و دانش بقطرات باران ماند که بر هر زمین که بارد اثری از آثار منفعت بنماید و مرد زیرك طبع با کفایت و درایت چون بجهت کار خداوندگار خویش صلاحی طلبد اگر خود بجان خطر باید کرد از پیش بُرْد و تحصیل آن باز نماند چنانك ایراجسته[1] کرد با خسرو موش گفت چون بود آن،

(۱) کذا فی نسخة شفر، و فی نسخة الأساس «ابراجنه» و فی نسخة «این خسته» و فی اخری «اخسته» و فی نسختین سقیمتین «ابران دخت»،

داستان ایراجسته[1] با خسرو،

روباه گفت شنیدم که خسرو زنی داشت پادشاه زاده در خِدْرِ عصمت پرورده و از سراپردهٔ سَتْر بسریر مملکت او خرامیده رخش از خوبی فرسی[2] بر آفتاب انداخته عارضش در خانهٔ مات ماه‌را شاه[3] داده خسرو برادر و پدرش‌را کشته بود و سرو بوستان امانی‌را از جویبار جوانی فرو شکسته و آن غصن دوحهٔ شهریای‌را بر آرومهٔ کامگاری بخون پیوند کرده خسرو اگرچ در کار عشق او سخت زار بود امّا از کارزاری که با ایشان کرد همیشه اندیشناك بودی و گمان بردی که مهر برادری و پدری روزی اورا بر کینهٔ شوهر محرّض آید و هرگز یاد عزیزان از گوشهٔ خاطر او نرود وقتی هردو در خلوت خانهٔ عشرت بـــر تخت شادمانی در مداعبت و ملاعبت آمدند خسرو از سر نشوت نشاط دست شهوت بانبساط فراز کرد تا آن خرمن یاسمین‌را بکمند مشکین تنگ در کنار کشـــد و شکرے چند از پستهٔ تنگ و بادام فراخش بنقل برگیرد معصومـــه نگاه کرد پرستاران استار حضرت و پردگیان حرم خدمت اعنی کنیزکان ماه منظر و دختران زهره نظررا دید بیمین و یسار تخت ایستاده چون بنات و پروین بگرد مرکز قطب صف در صف کشیده از نظارهٔ ایشان خجلتی تمام بر وی افتاد و همان حالت پیش خاطر او نصب عین آمد که کسری انوشروان‌را بوقت آنك بمشاهدهٔ صاحب جمالی از منظوران فراش عشرت جاذبهٔ رغبتش صادق شد نگاه کرد در آن خانه نرگسدانی در میان سفالهای ریاحین نهاده دید پردهٔ حیا در روی مروّت مردانه کشید و گفت اِنِّی لَأَسْتَحْیِی اَنْ اُبَاضِعَ فِی بَیْتٍ فِیهِ اَلنَّرْجِسُ لِأَنَّهَا تُشْبِهُ اَلْعُیُونَ النَّاظِرَةَ با خود گفت

---

(۱) کذا فی نسخة شفر، و فی نسخة الأساس «ایراجته»، ولا یوجد هذا العنوان فی النّسخ الأخر اصلاً، (۲) کذا فی ثلث نسخ منها نسخة الأساس، و فی نسخة شفر «فرش» و فی نسخة «فرس» و فی اخری «فوسی»، (۳) کذا فی غالب النّسخ، و فی نسخة «شه رخ»، و فی نسختین بعوض هذه الجمله «در خانهٔ شاه ماه‌را مات کرده»،

که او چون با همه عذر مردی از حضور نرگس که نا بینایِ مادر زاد بود شرم داشت اگر با حضور یاسمین و ارغوان که از پیش من رُسته اند و از نرگس در ترقّب احوال من دیده‌ورتر مبالات نمایم و در مُغالات بضاعت بُضْع مبالغتی نکنم این سمن عذاران بنفشه موی سوسن‌وار زبان طعن در من دراز کنند و اگرچ گفته‌اند جَدَعَ ٱلْحَلَالُ أَنْفَ ٱلْغَيْرَةِ[1] مرا طاقت این تحمّل و روی این آزرم نباشد در آن حالت دستی برافشاند بر روی خسرو آمد از کنار تخت در افتاد در خیال آورد که موجب و مهیّج این حرکت همان کین پدر و برادرست که در درون او تمکّن یافته و هر وقت بهانهٔ سر از گریبان فضول برمیزند و این خود مثلست که بد خواه در خانه نباید داشت فخاصّه زن پس ایراجسته[2]را که وزیر و مشیر ملك بود بخواند و بعدما که سبب خشم بر منکوحهٔ خویش بگفت فرمود که اورا ببرد و هلاك کند دستور در آن وقت که پادشاه‌را سَوْرت سخط چنان در خط برده بود[3] الاّ سر بر خط فرمان نهادن روی ندید اورا در پردهٔ حرمت بسرای خویش برد و میان تأخیر آن کار و تقدیم اشارت ملك متردّد بماند معصومه بر زبان خادمی بدستور پیغام فرستاد که ملك‌را بگوی که اگر من گنه کارم آخر این نطفهٔ پاك که از صلب طهارت تو در شکم دارم گناهی ندارد هنوز آبی بسیطست و باجزاء خاك آدم که آلودهٔ عصیانست ترکیب نیافته برو این رقم مؤاخذت کشیدن و قلم این قضا راندن لایق نیست آخر این طفل که از عالم غیب بدعوت خانهٔ دولت تو می‌آید تو اورا خوانده و بدعاهای شب قدوم او خواسته و بأوْراد

(۱) جَدَعَ ٱلْحَلَالُ أَنْفَ ٱلْغَيْرَةِ، قاله صلّی الله علیه و سلّم لیلة زفّت فاطمة الی علیّ رضی الله عنهما و هذا حدیث یروی عن الحجّاج بن منهال یرفعه (مجمع الأمثال)، (۲) کذا فی نسخة شفر، و فی نسخة الأساس «اىراجنه» و فی نسخة اخری «ابراجنه» و فی اخری «ایران جسته» و فی نسختین «این اخسته»، (۳) «در خط بردن» چنانکه از سیاق کلام معلوم میشود بمعنی فرو گرفتن و منصرف شدن و احاطه کردن و مانند آن باید باشد فلیحرّر،

ورود او استدعا کرده بگذار تا درآید و اگر اندیشه کنی که این مهمان طفل‌را مادر طفیلست از روی کرم طفیلیِ مهمان‌را دست منع پیش نیارند، عَ، مکن فعلی که بر کرده پشیمان باشی ای دلبر، دستور بخدمت خسرو آمد و آن حامل بار امانت‌را تا وقت وضع حمل امان خواست خسرو نپذیرفت و فرمود که برو و این مهمّ بقضا و این مثال بأمضا رسان دستور باز آمد و چندانك در روی کار نگه کرد از مفتی عقل رخصت این فعل نمی‌یافت و می‌دانست که هم روزی در درون او که بدود آتش غضب مظلم شدست مهر فرزندی بتابد و از کشتن او که سبب روشنائی چشم اوست پشیمانی خورد و مرا واسطهٔ آن فعل داند صواب چنان دانست که جایگاهی از نظر خلق جهان پنهان بساخت که آفتاب و ماهتاب از رخنهٔ دیوار اورا ندیدی عصمت‌را بپرده داری و حفظ‌را بپاسبانی آن سراچه که مقامگاه او بود بگماشت و هرآنچ بایست از اسباب معاش من کُلِّ ما یُحْتاج اِلَیْهِ ترتیب داد و بر وجه مصلحت ساخته گردانید چون نه ماه تمام برآمد چهارده ماهی از عقدهٔ کسوف ناامیدی روی بنمود نازنینی از دوش دایگان فطرت در کنار قابلهٔ دولت آمد و همچنان در دامن حواضن بخت می پرورید تا بهفت سال رسید روزی خسرو بشکارگاه می‌گردید میشی با برهٔ و نر میشی از صحرا پیدا آمد مرکب‌را چون تند بادی از مهبّ مَرَح[1] و نشاط بر انگیخت و بنزدیك ایشان دوانید هرسه‌را در عَطْفهٔ کمری بپیچید یاسیجی[2] برکشید و بر پهلوی بچه راست کرد مادرش در پیش آمد تا سپر آفت شود چون تیر بر ماده راست کرد نر میش در پیش آمد تا مگر قضا گردان ماده شود خسرو از آن

(۱) المَرَح شدّة الفرح و النّشاط حتّی یجاوز قدره و قیل المَرَح التّبختر و الاختیال و فی التّنزیل وَ لَا تَمْشِ فِی الأَرْضِ مَرَحًا ای متبختراً مختالاً (لسان)،

(۲) یَاسِج بکسر ثالث بر وزن خارج تیر پیکان داررا گویند و بعضی گفته اند تیری است که پادشاهان نام خودرا برآن نویسند و بضمّ ثالث و جیم فارسی نیز آمده است (برهان)،

حالت انگشت تعجّب در دندان گرفت کمان از دست بینداخت و از صورت حال زن و هلاك کردن او با فرزندی که در شکم داشت بیاد آورد با خود گفت جائی که جانور وحشی‌را این مهربانی و شفقت باشد که خودرا فدای بچهٔ خویش گرداند و نررا بر ماده این دل سوزی و رأفت آید که بلارا استقبال کند تا بدو باز نخورد من جگر گوشهٔ خودرا بدست خود خون ریختم و بر جفتی که بخوبی صورت و پاکی صفت از زنان عالم طاق بود رحمت نکردم من مساغ این غصّه و مرهم داغ این قصّه از کجا طلبم،

کسی‌را سر از راست پیچان شود * که از کردهٔ خود پشیمان شود

چون از شکار باز آمد دستوررا بخدمت خود خواند و حکایت شکاریان و شکایت جراحتی که بدل او از تذکّر زن و فرزند و تحسّر بر فوات ایشان رسیده با او از سر گرفت دستور گفت جز صبر دست آویزی نیست پس برخاست و بخانه آمد و شاهزاده‌را از فرق تاقدم بزینتی رایق و حلیتی فایق و فواخر لباسهای لایق بیاراست و همچنان جهت مادرش رِزْمهای دیبا و تختهای جامهٔ زیبا با مضافات دیگر پیشکشهای مرغوب از ملبوس و مرکوب و غیر آن جمله مرتّب کرد و بخدمت خسرو آمد ضَاحِکًا مُسْتَبْشِرًا وَ عَنْ وَجْهِ الصَّبَاحَةِ مُسْفِرًا،

این طرفه گلی نگر که مارا بشگفت * نه رنگ توان نمود نه بوی نهفت

ای خداوند آن روز که فرمودی تا آن صدف‌را با دُر بشکنند و آن گل‌را با غنچه در خاك افکنند و آن پیوند میان مادر و پدر بقطع رسانند من از ندامت شاه و غرامت خویش اندیشه کردم و آن فرمان‌را تا وقت وضع حمل در توقّف داشتم بعد از نه ماه فرزندی که فرزینی از دو رخ بر همه شاهزادگان جهان طرح دارد بفال فرخنده و اختر سعد بوجود آمد همان زمان منجّم طالع ولادت اورا رصدکرد اینك تاریخ میلاد و طالع مولود و ای پادشاه مادری که چنین فرزندی بی نظیر آورد هلاك کردن

پسندیده نداشتم اینك هردورا بسلامت باز رسانیدم مشك‌را با نافه و شاخ‌را با شکوفه بحضرت آوردم خسرو از شنیدن و دیدن آن حال چنان مدهوش و بیهوش شد که خودرا در خود گم کرد و ندانست که چه می‌شنود و چون از غشی حالت با خویشتن آمد گفت

اَهْلاً وَ سَهْلاً بِالَّتِی * جَادَتْ عَلَیَّ بِعِلَّةِ
اَهْلاً بِهَا وَ بِوَصْلِهَا * مِنْ بَعْدِ طُولِ اَلْهِجْرَةِ
اَدِرِ اَلْمُدَامَ وَ غَنِّنِی * اَهْلاً وَ سَهْلاً بِالَّتِی

پس از دستور منّتی که مقابل چنان خدمتی بود بپذیرفت و هرچ ممکن شد از تکریم جانب حرمت و تنویه جاه و منزلت او کرد و رای اورا صورت آرای عروس دولت و مشکل گشای بند محنت و ذخیره و قِنْیَهٔ روز حاجت گردانید، این فسانه از بهر آن گفتم تا اگر بدین خدمت ایستادگی نمائی و این صورت واقعه از حجاب ریبت و اشتباه بیرون آری و انتباه او از موقع اغالیط خیال و تخالیط وهم حاصل کنی نتیجهٔ احسان شهریار از آن چشم توان داشت و در موازات آن هرچ بحسن مجازات باز گردد هیچ دریغ نخواهد بود و از آن خدمت بترفّع مرتبتی سنیّ و تمتّع از عیشی هنیّ زود توان رسید موش گفت راست میگوئی و عقل‌را در تحقیق این سخن هیچ تردّد نیست وَلٰکِنْ مَنْ اَنَا فِی اَلرِّفْعَةِ من از آن جمله که در عقد موالی و خدم آیم و از موالیان خدمت باشم تا مثلاً بشرف مثول در این آستانه مخصوص شوم که باشم و بدالّتِ کدام آلت و بارشاد کدام رَشاد این مقام طلبم و باعتداد چه استعداد درین معرض نشینم ع، اِنَّكَ لَا تَجْنِی مِنَ اَلشَّوْكِ اَلْعِنَبْ(۱)، سالهاست تا درین کنج خمول پای در دامن عزلت کشیده‌ام و دامن از غبار چنین اطماع افشانده بروز از طلب مرادی که

(۱) اِنَّكَ لَا تَجْنِی مِنَ اَلشَّوْكِ اَلْعِنَبْ، ای لا تجد عند ذي المنبِت السّوء جمیلاً و المثل من قول اکثم یقال اراد اذا ظَلَمْتَ فاحذرِ الانتصار فانّ الظّلم لا یَکْسِبك الّا مثلَ فعلك (مجمع الأمثال)،

طالبش نبوده‌ام آسوده و بشب از نگاهداشت چیزی که نداشتم خوش خفته من هرگز پادشاه شناسی اسم خویش علم نکنم و این معرفه بر نکرهٔ نفس خویش در چنین واقعهٔ نَکْراء و داهیهٔ دَهْیاء ترجیح ننهم و کاری که از مجال وسع من بیرونست و از قدر امکان من افزون پیش نگیرم،

وَ لَمْ اَطْلُبْ مَدَاهُ وَ مَنْ یُحَاوِلْ • مَنَاطَ الشَّمْسِ یَعْرَضْ لِلسِّقَاطِ

و گفته‌اند صحبت پادشاه و قربت جوار او بگرمابهٔ گرم ماند که هرك بیرون بود بآرزو خواهد که اندرون شود و هرك ساعتی درون او نشست و از لذع حرارت آب و نا سازگاری هوای او متأذّی شد خواهد که زود بیرون آید همچنین نظّارگیان که از دورْ حضرت پادشاه و رونق حاضران بینند دست در حبایل و وسایط او زنند و اسباب و وسایل طلبند تا خود بچه حیلت وکدام وسیلت در جملهٔ ایشان منخصر شوند و راست که غرض حاصل شد و مطلوب در واصل[1] آمد بألطف الوجوه فاصلی جویند که میان خدمت پادشاه و ایشان حجاب بیگانکی افکند لکن چون ترا تعلّق خاطر و تعمّق اندیشه درین کار می‌بینم این راز با تو بگشایم امّا باید که اِسناد آن بمن حواله نفرمائی و این روایت و حکایت از من نکنی روباه رعایت آن شرایطرا عهد کرد پس موش همان فصل که خرس با شتر رانده بود بتفصیل باز گفت و مُهارشهٔ[2] خرس در فساد انگیزی و مناقشهٔ شتر در صلاح طلبی چنانك رفت در میان نهاد و نمود که چندانك آن سلیم طبع سلس القیادرا خار تسویل حیلت و مغیلان غیلت در راه انداخت با همه ساده دلی بیك سر موی درو اثر نکرد و موارد صفای او از خبث وساوس آن شیطان مارد تیره نگشت و مادّهٔ الفتش بصورت باطل[3] انقطاع نپذیرفت، روباه چون این فصل از موش مفصّل

(۱) کذا فی نسختین مصحّحتین اعنی نسخة الأساس و نسخة شفر، و فی باقی النسخ «واصل»،

(۲) المُهَارَشَة فی الکلاب و نحوها کالتَّحارُشة ای الأغراء و تهییج بعضها علی بعض (لسان)،

(۳) کذا فی اغلب النسخ، و غرضش معادلهٔ بین «مادّه» و «صورت» می‌باشد و لو آنکه کلام معنی نداشته باشد،

و مستوفی بشنید خوشدل و شادمان بخدمت شهریار رفت و گفت دولت دو جهانیْ ملك‌را ببقای جاودانی متّصل باد چندین روز که من بنده از خدمت این آستانه محروم و از جمال این حضرت محجوب تفحّص کار خرس و شتر و تصفّح حال ایشان می‌کردم آخر از مقام تحیّر و توقّف بیرون آمدم و بر حقّ و حقیقت مکایدت و مجاهدت هر دو اطّلاع تمام یافتم اگر اشارت ملك بدان پیوندد از مُخْبِر اصل باز بجوید و بپرسد تا اعلام دهم شیر گفت بحمد الله تا بودهٔ در مسارّ و مضارّ اخبار از رُوات ثِقات بودهٔ و مارا سماع قول مجرّد تو در افادت یقین بر تواتر اجماعات راجح آمده و از بحث مستغنی داشته روباه ماجرای احوال من اوّله الی آخره بگوش ملك رسانید و چهرهٔ اجتهاد از نقاب شبهت بیرون آورد چنانك ملك جمال عیان در آینهٔ خبر مشاهده کرد پس ملك روی بزاغ آورد که اکنون سزای خرس و جزای افعال نکوهیدهٔ او چیست و چه میباید کرد زاغ گفت رای آنست که ملك فرمان دهد تا مجمعی غاصّ باصناف خلق از عوامّ و خواصّ و صغار و کبار و اوضاع(1) و اشراف بسازند شهریار بنشیند و در پیش بساط حضرت هرکس آنچ داند فراخور استحقاق بدکرداران بگوید و کلمهٔ حقّ باز نگیرد تا بهر آنچ فرماید معذور باشد و محقّ، آن روز بدین تدبیر و اندیشه بسر بردند روز دیگر که شکوفهٔ انجم بباد صبحگاهی فرو ریخت و خانه خدای شیر ازین مرغزار بنفشه گون روی بنمود شیر در بارگاه حشمت چون بنفشهٔ طبری و گلبرگ طری تازه روی بنشست درر عبارات بالماس شقاشق لهجت سفتن گرفت و چون بهار بشقایق بهجت شکفتن آغاز کرد و گفت لفظ نبوی چنینست که لَا تَجْتَمِعُ أُمَّتِي عَلَى ٱلضَّلَالَةِ بحمد الله شما همه متورّع و پرهیزگار و در ملّت خدای ترسان و حقّ پرستانید و جمله بر طاعت خدای و رسول و تَباعت من که از اولو الأمرم تبعیّت

(1) کذا فی جمیع النسخ، و در جمع وَضِیع وُضَعَاء مذکور است و «اَوْضَاع» بهیچ وجه نیامده است،

ورزیده‌اید و طریق النَّاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ سپرده اینك همه مجتمعید بگوئید و بر کلمهٔ حقّ یك زبان شوید که آنك با برادر همدم بر یك طریق معاشرت مدّتها قدم زده باشد و در راه او همه وداد و اتّحاد نموده و نِطاقِ خُلْطت و عِناقِ صحبت چنان تنگ گردانیده که میان ایشان هیچ ثالثی در اسرار دوستی و دشمنی نگنجیده ظاهررا بحلیت وفاق آراسته و باطن‌را بحشو حیلت و نفاق آگنده و خواسته که بتعبیهٔ احتیال و تعمیهٔ استجهال اورا در ورطهٔ افکند و بدام عملی گرفتار کند که گردش گردون بهیچ افسون بند اِبْرام و اِحْکام آن باز نتواند گشود تا مطلقا فرماید که ترا قصد جان خداوندگار مشفق و مخدوم منعم می‌باید اندیشید و فرصت هلاك او طلبید و چنان فرا نماید که اگر نکنی داعیهٔ قصد او سبق گیرد و تا در نگری خودرا بستهٔ بند قضا و خستهٔ چنگال بلای او بینی چه تغیّر خاطر او با تو نه بمقامیست که در مجال فرصت توقّف کردن او در هلاك تو هرگز صورت بندد و چون عقل توفیقی و بصیرت غریزی زمام انقیاد آن نیکو خصال پسندیده خلال سلیم سیرت کریم طینت از دست آن خبیث خوی مفسدت جوی بستاند و براه سَداد و سبیل رَشاد کشد تا روی قبول از سخن او بگرداند و پشت اعراض بر کار او کند راست که دم اختراع و فسون اختداع او در نگیرد پریشان و پشیمان شود و ترسد که پرده بر روی کرده و انداختهٔ او دریده گردد و بخیهٔ دو درزیِ نفاق او بر روی افتد و مخدوم یا بتفرّس ذهن یا بتجسّس از نیك خواهان مخلص و مشفقان مخالص از خباثت او آگاهی یابد آن میشوم[1] مرجومِ

---

(۱) کذا فی جمیع النسخ، و استعمالِ این کلمه در کتب دیگر نیز از عربی و فارسی دیده شده است و صواب در آن یا مَشْؤُوم است بر وزن مفعول یا مَشُوم بحذف همزه تخفیفاً و آن اسمِ مفعول از شَأَمَ است، و مَیْشُوم بهیچ وجه صحیح نیست چه فعلی از مادّهٔ یَ شَ مَ در لغت عرب نیامده است، و بنظر این ضعیف چنان می‌آید که اصل در مَیْشُوم مَشُوم محذوف الهمزه بوده است و بواسطهٔ کثرت استعمالِ مَشُوم معاً با مَیْمُون که نقیض آن است من حیث لایشعر و من غیر اراده یائی در مَشُوم زیاد کرده‌اند

لعنت كَالْمَهْجُومِ عَلَى ٱلظِّنَّة[1] بقدم تجاسر پیش آید و كَالْمُهَدِّرِ فِی ٱلْعُنَّةِ[2] روی مکابره در خصم نهد و سگالیدهٔ فعال و شوریدهٔ مکر خویش برو قلب کند و كَمْ حُجَّةٍ تَأْتِی عَلَى مُهْجَةٍ هرگز پیش خاطر نیارد بچه نکال سزاوار بود و مستحقّ کدام زخم سیاست شاید که باشد، حاضران محضر همه آواز برآوردند که هرك بچنین غدری موسوم شد و انگشت نمای چنین صفتی نامحمود گشت اولیتر آنك از میان طوائف بندگان دولت بیرون رود تا بوی مکیدت و رنگ عقیدت او در دیگران نگیرد و ببلای گفتار آلوده و کردار ناستودهٔ او مبتلی نشوند و آنك تلف نفس پادشاه اندیشد و بذات

تا هم وزن مَيْمُون گردد، و هرچند این کلمه بخصوص در کتب لغت مذکور نیست ولی اصل این عمل یعنی حمل کلمهٔ بر مجاور آن لجامع التّناسب والازدواج در کلام عرب متداول است چنانکه در حدیث است که حضرت رسول بزبان فرمود اِرْجِعْنَ مَأْزُورَاتٍ غَيْرَ مَأْجُورَاتٍ و اصل در آن مَوْزُورَات است از وِزْر ولی بعلّت مجاورت جاری مجرای مَأْجُورَات شده است، و عرب گوید اِنِّی لَآتِيهِ بِٱلْغَدَايَا وَٱلْعَشَايَا و حال آنکه غَدَايَا در جمع غَدَاة استعمال نشده است و همانا برای ازدواج با عَشَايَاست، و نیز گویند هَنَأَنِی ٱلطَّعَامُ وَمَرَأَنِی بمناسبت ازدواج و اگر تنها استعمال کنند گویند أَمْرَأَنِی لا غیر، وهمچنین صرف ما لا ینصرف للتّناسب کقوله تعالی جِئْتُكَ مِنْ سَبَأٍ بِنَبَأٍ يَقِينٍ، و خفض بجوار کقول العرب هٰذَا جُحْرُ ضَبٍّ خَرِبٍ بجرّ خَرِبٍ بعلّت مجاورت با ضَبٍّ و حال آنکه صفت جُحْر است و حقّ آن رفع است، وغیر ذلك ممّا لا یعدّ کثرة و تفصیل این قاعده یعنی حمل شیٔ بر شیٔ لمناسبة المجاورة و الازدواج و امثلهٔ آن در کتب نحو و لغت منصّلاً مذکور است و غرض در اینجا فقط اشارهٔ باصل قاعده بود و الله اعلم،

(۱) مأخوذ است از مَثَل «اِنَّ كَثِيرَ ٱلنُّصْحِ يَهْجُمُ عَلَى كَثِيرِ الظِّنَّة» رجوع کنید بص ۹۳—۹٤، (۲) كَالْمُهَدِّرِ فِی العُنَّة، المهدّر الجمل له هدیر و العُنّة مثل الحظیرة تجعل من الشّجر للأبل و ربّما یحبس فیها الفحل عن الضّراب و یقال لذلك الفحل المُعَنَّی و اصله المعنّن من العُنّة فابدلت احدی النّونین یاء كما قالوا تَظَنَّی و تَلَعَّی قال الولید بن عقبة لمعویة

قطعتَ الدّهرَ كالسَّدِمِ المعنَّی * تهدّر فی دمشق فما تریم

و السَّدِم الفحل غیر الکریم یکره اهله ان یضرب فی ابلهم فیقیّد و لا یسرح فی الأبل رغبةً عنه فهو یصول و یهدر، یضرب للرّجل لا ینفذ قوله و لا فعله (مجمع الأمثال)؛

کریم او لحوق ضرری جانی خواهد و عقوقی بدین صفت پیش گیرد جنایت اورا هیچ جزائی جز تیغ که اجزاء اورا از هم جدا کند نشاید بود و جز بآب شمشیر چرك وجود او از اعراض دوستان این دولت زایل نتوان کرد، و هر یك از گوشهٔ شرارهٔ قَدْح در آن سوخته خرمن می‌انداختند و تیر باران ملامت از جوانب بدو روان کردند،

وَ مَنْ دَعَا ٱلنَّاسَ اِلَى ذَمِّهِ * ذَمُّوهُ بِٱلْحَقِّ وَ بِٱلْبَاطِلِ
مَقَالَةُ ٱلسُّوءِ اِلَى اَهْلِـهِ * اَسْرَعُ مِنْ مُنْحَدِرٍ سَائِلِ

پس گفتند نمیدانیم که کدام شوم اختر بد گوهـر تیره رای خیره روی بی بصررا این خذلان در راه افتاد و حواله گاه این خزی و خسار کدام خاکسار آمد روباه گفت اگرچ مجرم خرسست و برهان جرایم او بضمایم حجّت که از اقاویل معتمدان شنیده‌ایم روشن شد امّا این موش که شخصی نیکو محضر و براست گوئی و هنر پسندی معروفست و اگرچ در عـداد خدمتگاران خاصّ نیامدست و از جملهٔ ایشان محسوب نبوده امّا میان اقران جنس خویش بانواع محامد و مآثر شهرتی هرچ شایع‌تر داشتست اینك حاضرست آنچ داند بگوید و باز نگیرد، موش‌را جز راست گفتن و سرّ کار آشکارا کردن چارهٔ نبود گفت گواهی میدهم که این هَیُون هَیِّن و این جمل مؤمن نهادِ موم سرشتِ لیّن‌را گناهی نیست و نقشی که خرس بر آن موم می‌نهاد می‌پنداشت که مگر بر حاشیهٔ خاطر آن ناقهٔ صالح نقش اَبجز خواهد شد و قَبْلَ مَا(۱) که ملك بچشم حدس و فراست آن نقش از صفحات حال اشتر خوانده بود من دانسته بودم لکن بفرّ دولت و وثوق داشتم که آن خود پوشیده نماند عنان زبان فضول از حکا آن فصول باز

---

(۱) قَبْلَ مَا یعنی قبل از آنکه، و درین کتاب و در ... نگشای علاء الدّین جوینی مخصوصًا که اندکی بعد از این کتاب تألیف شده است استعمال «بَعْدَمَا» بمعنی «بعد از آنکه» بسیار فراوان است، و این هردو از جمله ترکیبات عربی محض است که در سیاق عبارت فارسی استعمال شده است و اکنون استعمال این دو ترکیب مهجور است،

کشیدم و گفتم تا ملك نپرسد ازین باب کلمات گفتن نه اندازهٔ منست ع، کَنَاطِحِ صَخْرَةٍ بِقِحَافِ رَأْسٍ[۱]، خرس چون این گواهی برخود بشنید دست و پای قوّت و حرکت او از کار برفت و گفت من هرگز ترا ندیده‌ام و نشناخته و با تو در معاهد و مشاهد ننشسته این شهادت زور بر من چگونه روا میداری، موش گفت راست میگوئی لکن من در گوشهٔ آن حجره که با اشتر خلوت ساخته بودی خانهٔ دارم هرچ آن روز میان شما از مقاولات و مفاوضات رفت جمله شنیدم و بر مُنْکَرات کلام چون تو معروفی که از معارف مملکت و اعیان دولت بودهٔ مُنْکِر میشدم تا با مخدوی که در توفیر حظوظ خدمت و توقیر جانب حشمت تو این همه دست سوابق مکرمت بر تو دارد و ترا از منزل خساست بدین منزلت رسانید چگونه جایز میشمردی در تمهید سببی که متضمّن هلاك او باشد کوشیدن و با کسی که در همه ابواب بر تو مُعَوَّل کند بِمِعْوَل فریب و خداع بنیاد حیات او برکندن،

فَلَا زَالَ اَصْحَابِي يُسِيئُونَ عِشْرَتِي * وَ يَجْفُونَنِي حَتَّى عَذَرْتُ الْأَعَادِيَا
فَوَا اَسَفَا حَتَّامَ اَرْعَى مُضَيِّعًــا * وَ آمَنُ خَوَّانًا وَ اَذْكُرُ نَاسِيًــا

چون موش از اداء شهادت بپرداخت و از عهدهٔ واجب خود بدر آمد ملك مثال داد تا وحوش و سِباع جمع شدند و بعذابی هرچ عظیم‌تر و قتلی هرچ الیم‌تر پس از زخم زبانِ لعن و سِنانِ طعن بأسنان و انیاب خرس‌را اعضا و جوارح از هم جدا کردند و بر کباب جگر او خون او از شراب خوشتر باز خوردند و شتر میان سروران دولت و گردنان مملکت بوجاهت و رِفْعت و نَباهت سر و گردنی بیفزود، اینست حاصل بخردان غادر که بقصد خداوندگار مبادر باشند و با دوستان زهر نفاق

(۱) لم اظفر به فی مجمع الأمثال، و لم اجد فی کتب اللّغة قِحَافًا فی جمع قِحْف و المسموع فی جمعه اَقْحَاف و قُحُوف و قِحَفَة، و فی نسخة مکان هذه الجملة:
فَإِنَّ النَّارَ بِالْعُودَيْنِ تُذْكَى * وَ إِنَّ الشَّرَّ مَبْدَاهُ كَلَامُ

در جامِ شکرْ مذاقِ صحبت پراکنند و ثمرهٔ خردمندان امین که حقّ احسان و مبرّت بحسن معاملت نگاه دارند و العاقبة للمتّقین، تمام شد باب شتر و شیر پرهیزگار بعد ازین یاد کنیم باب کبکان و عقاب، ایزد تعالی مورد انعام خداوند خواجهٔ جهان‌را از ورود نا سپاسان کَفور و حقّ نا شناسان ۵ کَنود آسوده داراد و دیدهٔ حقود حسود از ملاحظت جمال حضرتش در مراقد غفلت تا صبح قیامت غنوده بمحمّد و آله الطّاهرین،

باب نهم

در عقاب و آزاد چهره و ایـرا،

ملك زاده گفت شنیدم که در حدود آذربیجان کوهیست ببلند نامی و انواع نبات و نوامی مشهور، اجناس وحوش و طیور از فضای هوا و عرصهٔ هامون در معاطف دامن او خزیده، وگریبان از دست غریم حوادث درکشیده، در آن مرانع و مرابع میان ناز و نعیم پرورده، و از مجاورت نیاز و ناکامی رختِ اقامت بساحت آن منشأ خِصْب و راحت آورده، ره نشینان شام و سحر بنام منابت خاکش طبلهٔ عقاقیر گشوده، ناك دهان[1] صبا و شمال ببوی فَوْحات هوایش نافهٔ ازاهیر شکافته، خضر از چشمهٔ حیوان چاشنی زلال انهارش گرفته، ادریس از سایهٔ طوبی بظلال اشجارش آرزومند شده،

أَرَتْكَ يَدُ ٱلْمُزْنِ آثَارَهَـا * وَأَخْرَجَتِ ٱلْأَرْضُ أَسْرَارَهَا
هِيَ ٱلْخُلْدُ تَجْمَعُ مَا تَشْتَهِي * فَزُرْهَا فَطُوبَى لِمَنْ زَارَهَـا

مگر جفتی کبك در آن کوهسار آشیان داشتند یکی آزاد چهره نام و یکی ایرا هر سال بهنگام بهار که خون ریاحین در عروق زمین بجوش آمدی وگوش آفاق از زمزمهٔ مرغان در پردهٔ عشّاق بخروش عُقابی بر کوه قارن متوطّن بود و بر مرغان آن نواحی پادشاه برخاستی و بعزم تنزّه و تفرّج

(۱) کذا فی غالب النسخ، و ناك بمعنی هرچیز مغشوشی یعنی هرچیز که در آن غشّ داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً و مشك و عنبر مغشوش‌را گویند خصوصاً (برهان) و ناك ده یعنی مشك مغشوش فروش و مقصود از کلام گویا این است که نفحات باد صبا و شمال در جنب فوحات هوای آن مواضع مانند مشك مغشوش است نسبت بمشك خالص هذا باد صبا و شمال نافهای خودرا که ازهار و انوار باشد از شرم آن شکافته و بدور انداخته‌اند،

شکار کنان با کوکبهٔ جوارح طیور و کواسر عِقْبان بدان کوه آمدی و بچگان نو زادهٔ این دو کبك‌را در آن میان شکار کردی و ایشان همه ساله بفراق جگر گوشگان خونین دل و دیده و سوکوار در کنج احزان خویش افتاده بودندی و لباس اطلس ملوّن چون پلاس پیراهن غراب بجامهٔ ماتم زدگان بدل کرده درّاعهٔ خارای مخطّطرا تا دامن چاك زده چون زه[1] گریبان طاوس برنگ لاجوردی برآورده، بجای قهقهٔ نشاط و طرب که در مزاج غریزت ایشان مرکوز باشد روز وشب گریهٔ زار و نالهٔ زیر می‌کردند و می‌گفتند،

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
تا بهر یك خویشتن بر خویشتن بگریستی
تنگ دل مرغم گرم بر باب زن کردی فلك
بر من آتش رحم کردی باب زن بگریستی

روزی هر دو بتدبیر کار خویش با یکدیگر بنشستند و گفتند مارا سال عمر برآمد و پر و بال نشاط بشکست و هر سال که بیضه می‌نهیم و بچگان‌را ببلوغ پرواز می‌رسانیم این عقاب ایشان‌را از پیش چشم ما برمی‌دارد و در امکان ما نه که بهیچ گونه دفع او اندیشیم نزدیکست که نسل دودهٔ ما برافکند و خان و مان اومید ما بدود دل سیاه گرداند و اعقاب ما از زخم چَنْگُل این عقاب بانقطاع انجامد و اگرچ ما از وقع صولت او در وقایهٔ تحرّز حالی‌را مصون می‌مانیم و ایزد تعالی دیدهٔ دلهای مارا بکحل بیداری و هشیاری روشن می‌دارد تا از مغافصهٔ قهر او متنبّه می‌باشیم امّا چون قضا نازل شود چشم حزم بسته ماند و مارا نیز اسیر چنگال و کسیرِ شاه بال صولت خویش گرداند از آن تیقّظ چه فائده، آزاد چهر گفت صواب آنست که ازین مقام مخوف بمأمنی پناهیم که ما و فرزندان ما از

(۱) زِهْ بکسر اوّل کنارهٔ هر چیزرا گویند همچو زه گریبان و زه حوض و زه صفّه و امثال آن (برهان)،

عوارض امثال این حادثات آنجا آسوده‌تر توانیم زیست چه جمع آورده و اندوختهٔ خودرا در کنار دیگران نهادن که نه از شُعَب اصل و فرع نسل تو باشند کاری صعبست،

نُوَدِّيهِ مَذْمُومًا إِلَى غَيْرِ حَامِدٍ * فَيَأْكُلُهُ عَفْوًا وَ أَنْتَ دَفِينُ

و بی فرزندان که عمدهٔ[1] زندگانی و ثمرهٔ درخت امانی اند و هر موی ایشان رگیست که پیوند با جان گرفته خوش زیستن امکان چگونه پذیرد،

وَ ذَاكَ لِأَنَّ ٱلْمَرْءَ يَحْيَى بِلاَ يَدٍ * وَ رِجْلٍ وَ لاَ تَلْقَاهُ يَحْيَى بِلاَ كَبِدْ

ایرا گفت راستست این سخن و ما در صفقهٔ این محنت و نعمت بهم مشارکیم و در عین واقعهٔ یکدیگر منغمس و هر دو بیك داغ بلا مبتلی وَ لَمْ يَعْرِفْ مَرَارَةَ ٱلثُّكْلِ إِلاَّ مَنْ ذَاقَهُ من هرگز ازین اندیشه که تو کردهٔ خالی نبوده‌ام و اندیشهای راست از ارباب دانش همه بر یك نسق متوافق آید و سهام اوهام خردمندان از گشاد فکرت همه بر یك نشانهٔ اصابت متتابع رسد و گفته‌اند عقل بکوهی حصین منیع المنال پر منفعت ماند هرکو بطلب منافع درو راه جوید از یك طریق وصول تواند یافت و قدم معاملت و معاشرت در مسالك دوستی و دشمنی و مناهج بیم و اومید و مذاهب لطف و عنف با عاقلان زدن همین صفت دارد چه سر رشتهٔ رضا و سخط ایشان یکی بیش نیست و ازین جهت آسان بدست توان آوردن بخلاف جاهلان که دواعی طبع خلیع العذار ایشان‌را ضابطی نباشد و عنان خَواطر فاسد و هواجس پریشان ایشان‌را هیچ صاحب کفایت فرو نتواند گرفت،

إِنِّي لَآمَنُ مِنْ عَدُوٍّ عَاقِلٍ * وَ أَخَافُ خِلاًّ يَعْتَرِيهِ جُنُونُ
فَٱلْعَقْلُ فَنٌّ وَاحِدٌ وَ طَرِيقَةٌ * أَدْرِي وَ أَرْصُدُ وَٱلْجُنُونُ فُنُونُ

لکن نهال محبّت در مغارس وطن دست نشان ایمانست قلع کردن آن دشوار دست دهد و بحکم آنك آشیانهٔ ما از میان مرغان شکاری و فتنه جویان ضواری بکنارهٔ اوفتادست و ما درین گوشه از مصادمات تعرّض

(۱) کذا فی نسختین، و فی نسخة شفر «عهده»،

ایشان رسته‌ایم و از ملاطمات تعدّی آسوده هم اینجا ساختن اولیتر چه می‌ترسم که اگر ازین تربت نقل کنیم هوای غربت مارا نسازد و از مسقط رأس خود دور شویم و بتوهّم سود ده چهل رأس المال عافیت نیز زیان کنیم که نقش انگیختهٔ تقدیر بیشتر از آنست که در قالب اَنْداخت ما نشیند و از مقدّمات اغراض[1] جز حرمان نتیجهٔ نمی‌آید،

ممکن نبود که با دغـای تو * مارا ز دو پنج یك چهار آید

چون فوتی درین بیغوله هست پی غولان ضلال رفتن و دعوت خیال نفس خوردن و آرزوی نا ممکن و محال پختن نشان خامی و دشمن کامی باشد، ع، چیزی چه طلب کنی که گم کرده نهٔ، و چنانك مزاج علیل از عقابیلِ[2] علّت آنگه نیك شود و روی ببهی نهد که نظر از مشتهَیَات طبع برگیرد و در حِمیَتِ آرزوها حمیّت مردانه پیش آرد آزاد مرد که نسبت مروّت بخود درست کند از تنگ و بند[3] این قبض و بسط آنگه بیرون آید که قدمی از مراد خویش فراتر نهد و اَلْحُرِّيَّةُ فِی رَفْضِ ٱلشَّهَوَاتِ برخواند، امّا محنت واقعهٔ فرزندان که هر سال تازه میشود یکی از وقایع روزگار گیریم که ناچار بمردم رسد چه ما همه عُرضهٔ آسیب آفات و پایمال انواع صدمات اوئیم و نفوس ما منزل حوادث و محلّ کوارث او و هرگه که ما گسستن از علایق و بریدن از عشایر و نقل کردن از منشأ و مولد یاد کنیم رنج فراق اولاد بر ما سهل گردد و چون جهان بحوادث آبستنست و هر لحظه بحادثهٔ زاید پنداریم که زادن بچگان ما و خوردن عقاب یکی از آنهاست که از آن چاره نیست و خود این مادر نا مهربان‌را تا بود عادت چنین بود تَطْعَمُ اَوْلَادَهَا وَ تَأْكُلُ مَوْلُودَهَا و معلومست که فرزند

---

(۱) کذا فی نسختین، و فی ثلث نسخ «اعراض»، (۲) العَقَابِیلُ بقایا العلّة و العَداوة و العشق و قیل هو الّذی یخرج علی الشّفتین غِبَّ الحُمّی، الواحدة منهما جمیعاً عُقْبُولَة و عُقْبُول و الجمع العَقَابیل (لسان)، (۳) هذا هو الظّاهر علی ما یسنح لی، و فی ثلث نسخ «نیك و بد» و فی نسخة «ىلك و ىند» و فی اخری «نىك و بند»،

از مبدأ ولادت تا منتهای عمر جز سبب رنج خاطر مادر و پدر نیست چه او تا در مرتبهٔ طفولیّتست یك چشم زخم[۱] بی مراقبت احوال و محافظت بر دقایق تعهّد او نتوان بود و چون بمنزل بلوغ رسید صرف همّت همه بضبط مصالح او باشد و ترتیب امور معاش او بر همه مهمّات راجح دانند و اگر و العیاذ بالله[۲] اورا واقعهٔ افتد آن زخمرا مرهم و آن زهررا تریاك خود ممکن نیست پس از اینجا میتوان دانست که بزرگترین شاغلی از شواغل دریافت سعادت و هول ترین[۳] قاطعی از قواطع راه آخرت ایشانند إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَ أَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ در بیان این معنیست که شرح داده آمد اگر سمع حقیقت شنو فرا این کلمات دهی که زبان وحی بدان ناطقست دانی که وجود فرزندان در نظر حکمت همچو دیگر آرایشهای مزوّر از مال و متاع دنیا که جمله زیور عاریتست که بر ظواهر حال آدمی زاد بسته هیچ وزنی ندارد و میان کودك نادان خیال پرست که با لعبتی از چوب تراشیده بألف و پیوند دل عشق بازی کند و میان آنك دل خودرا از دیگر مطلوبات ببقای فرزندان و جمال ایشان خرّم و خرسند گرداند هیچ فرقی نمی‌نهد تا بدین صفت از آن عبارت می‌فرماید إِنَّمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ زِينَةٌ وَ تَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَ تَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَ الْأَوْلَادِ و چنانك آن طفل نا ممیّز تا مشعوف آن لعبتست از دیگر آداب نفس باز می‌ماند مردرا تا همّت بکار فرزند و دل مشغولی باحوال اوست بهیچ تحصیلی از اسباب نجات در حالت حیات و ممات نمیرسد و از مطالعهٔ جمال حقایق در کارها و وقوف بر دقایق اسرار باقی و فانی محروم و محجوب می‌ماند، اَلْمَالُ وَ الْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا خود اشارتی مستأنفست بدانچ مقرّر کرده آمد و

(۱) یعنی یك چشم بهم زدن و یك طرفة العین، و در بعضی از نسخ جدیده «یك چشم زدن» دارد، (۲) کذا فی غالب النسخ بواو فی اوّل الجملة، (۳) کذا فی اکثر النسخ، و مصنّف هَوْل‌را که اسم است بمعنی ترس بمعنی وصفی یعنی ترسناك استعمال کرده است و این رکیك است و صواب «هولناك ترین» یا «هائل ترین» است، و فی نسخة شفیر «هول ترین»

ٱلْبَاقِيَاتُ ٱلصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ صریحْ برهانی و ساطعْ بیانیست بر آنچ طالبان سعادت جاودانی‌را آنچ ذخیرهٔ عمل شاید که باشد و در عرضگاه يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَ لَا بَنُونَ در پیش شاید آورد چیزی دیگرست نه اعلاق سیم و زر و علایق پسر و دختر، و ای فلان هر گاه که ما از عذاب و عنای صحبتهای نا آزموده و تحمّل جور بیگانگان و اخلاق نا ستودهٔ ایشان و خواب و خور(1) نه باختیار و حرکت و سکون نه بقاعده و هنجار که از لوازم غربتست یاد آریم آنچ داریم دولتی تمام و اسبابی بنظام دانیم و اگر این عزم بنفاذ رسانی و بدان مقصد که روی نهی برسی تواند بود که هم از آن نظرگاه اومید که تو در پیش نهاده باشی و همه عین راحت چشم داشته محنتی نابیوسان(2) سر برزند و نعمتی از دست رفته و بپای استنکاف مالیده‌را عوض نبینی،

كَمْ نَارِ عَادِيَةٍ شُبَّتْ لِغَيْرِ قِرىً * عَلَى يَفَاعٍ وَكَمْ نَوْرٍ بِلَا ثَمَرِ
هَوِّنْ عَلَيْكَ أُمُورًا أَنْتَ تُنْكِرُهَا * فَالدَّهْرُ يَأْتِي بِأَلْوَانٍ مِنَ ٱلْغِيَرِ

آزاد چهره گفت آنچ میگوئی همه خلاصهٔ خرد و مایهٔ دانش و حاصل تجربهٔ ایّامست و باشارات عقل و احکام شرع مؤکّد لکن خودرا در خواب ذهول نتوان کرد و از طوارق آفات و خوارق عادات روزگار که از پس پردهٔ قضا همه بازیهای نادر و نادیده آرد ایمن نتوان بود چه هرگز نازلهٔ دهر پیش از آمدن خویش رسولی نفرستد که از وقت نزول او با خبر باشی،

يَا رَاقِدَ ٱللَّيْلِ مَسْرُورًا بِأَوَّلِهِ * إِنَّ ٱلْحَوَادِثَ قَدْ يَطْرُقْنَ أَسْحَارَا

و اگر این عقاب عیاذًا بالله روزی یکی‌را از ما هر دو درربايد آنك باقی ماند از بقاء خویش در فوات دوستی حق گزار و مونسی انده گسار چه لذّت یابد،

مَا حَالُ مَنْ كَانَ لَهُ وَاحِدٌ * يُؤْخَذُ مِنْهُ ذٰلِكَ ٱلْوَاحِدُ

(1) و فی بعض النّسخ «خورد»، (2) یعنی ناگاه و فجاءة و غیر متوقّع (برهان)،

و چون در حبس خانهٔ وحدت افتاد هزار ساله انس صحبت یاران گذشته با یك ساعته وحشت تنهائی چگونه مقابل کند و پنداری حکایت چنین حالی گفت آنك گفت،

نالنده کبوتری چو من طاق از جفت * کز نالهٔ او دوش نخفتیم و نخفت
او ناله همی کرد و منش میگفتم * اورا چه غمی بود که بتواند گفت[1]

و مباد آن روز که مارا با ساز چنین سوزی باید ساختن و نوای نالهٔ فراق نواختن و میباید دانست که هرك پشت استظهار با قَدَر دهد و دست از طلب باز گیرد یا تکیهٔ اعتماد همه بر طلب زند و روی از قدر بگرداند بدان مرد مُکاری ماندکه بار خر یکسو سبك کند و یکسو سنگی ناچار پشت بارگیر ریش گردد و بار نابرده بماند چه طلب و قَدَررا هر دو در میزان تعدیل نظیر و عدیل یکدیگر نهاده‌اند و هم تنگ و هم سنگ آفریده بلك دو برادرند در طریق مرافقت چنان دست در دست نهاده و عِنان در عِنان بسته که این بی حضور آن هرگز از آستان عـدم در پیشگاه وجود قدم ننهـد و آن بی وجود این هرگز از مرحلهٔ قوّت بمنزل فعل رخت فرو نگیرد پس مارا پیش از آنك کار از حدّ تدارك بگذرد و در مضیق اضطرار پیچیده شود ساخته و بسیجیده باید بود رفتن‌را بمقامگاه دیگر چه هنگام بیضه نهادن و بچه کردن فراز آید[2] ناچار تدبیر مسکن و آشیان و ترتیب اسباب احتضان ایشان باید کرد ع، دَمِّثْ لِنَفْسِكَ قَبْلَ ٱلنَّوْمِ مُضْطَجَعًا،[3] ایرا گفت هرچ میگوئی بر قواعد عقل مبنیست و در مقاعدِ سمعِ قبولْ تقریر آن جای گیر لکن طالبان دنیا و مراد جویان

---

(۱) در حاشیهٔ یکی از دو نسخهٔ پاریس در این موضع نوشته است:

دی فاختهٔ بر سر شاخی بـا جفت * می‌گفت غمی که در دلش بود نهفت
رشك آمدم از حالش و باخود گفتم * شاد آنکه غمی دارد و بتواند گفت

(۲) فی ثلث نسخ «آمد» (۳) دَمِّثْ لِنَفْسِكَ قَبْلَ ٱلنَّوْمِ مُضْطَجَعًا، و یروی لِجَنْبَيْكَ ای استعِدّ للنّوائب قبل حلولها و التّدمیث التّلیین و الدّماثة و الدّمَث اللّین (مجمع الأمثال)،

عاجل‌را هریك در اقتناص مرادات و تحصیل اغراض قانونی دیگر و اصلی جداگانه است بعضی‌را بخت کشش کند و بی واسطهٔ کوشش بمقصود رساند و بعضی‌را تا کوشش نباشد از کشش هیچ کار نیابد و چنانك بسیار کس از تسویف کَسَل بی بهره ماندند بسیار در عِثار عَجَل بسر در امدند و از بادیهٔ خونخوار امل بیرون نرفتند،

بِٱلْحِرْصِ فَوَّتَنِی دَهْرِی فَوَائِدَهُ ۔ فَكُلَّمَا ٱزْدَدْتُ حِرْصًا زَادَ تَفْوِیتَا

و مارا با عقاب کوشیدن و طریق دفع او اندیشیدن سودائی باشد که ازو بوی خون آید چه پرواز قوّت او از روی نسبت در اوج ثریّاست و مقام ضعف ما در حضیض ثری وَ اَیْنَ ٱلثَّرَی مِنَ ٱلثُّرَیَّا و گفته اند که هرك با خصمان قوی حال و بالا دست روی بمقاومت نهد هم بر دست او منکوب آید و مَثَل این صورت بدان مورچهٔ حقیر بنیت زده‌اند که چون پر برآرد داعیهٔ انتهاضش از زوایای مطمورهٔ ظلمت خویش برانگیزاند بیرون آید پندارد که بدان پر که او دارد پرواز توان کرد هر حیوان که اوّل بدو رسد طعمهٔ خودش گرداند اِذَا اَرَادَ ٱللّٰهُ اِهْلَاكَ نَمْلَةٍ اَنْبَتَ لَهَا جَنَاحَیْنِ، و آنچ در طیّ مکامن غیب پنهانست و بمظهر مکوّنات فردا خواهد آمد امروز کس نداند و این آسیای جهان فرسای بر سر ما و بر سر این عقاب که مارا در عقابین بلا کشیدست از یك مدار می‌گردد و هرکرا نظری دقیق باشد چون در گردش این آسیا نگرد داند که اورا نیز همچو ما خُرْد می‌ساید و او بی خبر و دَوْر این جائر وجور این ضائر هم بپایانی رسد و شاید بود که کار او بمقطع انتها انجامد و مخلص حال ما ازو پیدا آید،

مَهْلاً اَبَا ٱلصَّقْرِ فَكَمْ طَائِرٍ ۔ خَــرَّ صَرِیعًــا بَعْــدَ تَحْلِیقِ
زُوِّجْتَ نُعْمَى لَمْ تَكُنْ كُفْوَهَا ۔ آذَنَهَــا ٱللّٰهُ بِتَطْــلِیقِ (۱)

(۱) من ابیات لابن الرّومی فی هجاء ابی الصَّقْر اسمعیل بن بلبل وزیر المعتمد علی الله و هی مذکورة مع ابیات اخر فی کتاب الآداب السلطانیّه لابن الطِّقْطَقَی، و مراده

آزاد چهره گفت این اندیشه از تدبیر خردمندان کار دیده و خوی روزگار آزموده دور نیست لکن کفالت وفای عمر بنیل مقاصد که میکند و ضامن روزگار از غدر کامن او که می‌باشد،

وفای یار پذیرفت روزگار مرا * مرا بعمر گرانمایه کو پذیرفتار

رای من آنست که ما روی بمملکت عقاب نهیم و آنجا هرچ وقت اقتضا کند در استیمان و استنجاح خویش از جناح رحمت او پیش گیریم که او اگرچ خونخوار و خلق شکارست امّا صفت ملوك دارد که بعلوّ همّت و بخشایش بر ضعفاء خلق گراید و عفو از سر کمال قدرت فرماید و اگرچ اورا از امثال ما مدد استظهاری نباشد و افتخاری بمکان ما نیفزایـد آنجا که در عرضگاه بندگان تکثیر سوادحشم خواهد ما نیز دو نقطه بر آن حواشی افتاده باشیم باشد کـه روزی هم در دایرهٔ خطّ بندگی راه توانیم یافت و خودرا در جملهٔ اوساط ایشان ارتباطی بادید آورد[1] ایرا گفت ای فلان در عجبم از تو که وقتی صوائب سهم الغیب فکرت همه بر صمیم غرض اندازی و وقتی خواطئ خاطر بهر جانب پراکنده کنی،

تَلَوَّنْتَ حَتَّى لَسْتُ اَدْرِى مِنَ ٱلْعَمَى * اَرِيحُ جَنُوبٍ اَنْتَ اَمْ رِيحُ شَمْأَلِ

مارا این همه رنج و محنت از یك روزه ملاقات عقابست تو خودرا و مرا بسلاسل جهد و حبائل جدّ بدو می‌کشی عَ، شَكْوَى ٱلْجَرِيحِ اِلَى ٱلْغِرْبَانِ وَ ٱلرَّخَمِ،[2]

بالنّعمى الوزارة ظاهرًا و بعد البيتين

لَا قُدِّسَتْ نُعْمَى تَسَرْبَلْتَهَا * كَمْ حُجَّةٍ فِيهَـا لِزِنْدِيقٍ

وفى الآداب السّلطانيّه «فَصَانَهَا» بدل «آذنها» فى البيت الثّانى و فى بعض نسخ المتن «اَبَانَهَـا»

(۱) در یکی از نسخ لندن و در نسخهٔ جناب حاج سید نصر الله اخوی مدّ ظلّه در این موضع این بیت‌را افزوده است:

گر دستهٔ گل نیاید از ما * هم هیمـهٔ دیگ‌را بشائیم

(۲) عجز بیت للمتنبّى و صدره، وَلَا تَشَكَّ إِلَى خَلْقٍ فَتُشْمِتَهُ، و تَشَكَّ من التّشكّى

داور من توئیّ و چون باشد * آنك بیدادگر بود داور

لکن داستان تو در ارتکاب این خطر بداستان ماهی و ماهی خوار نیك می‌ماند آزاد چهر گفت چون بود آن داستان،

داستان ماهی و ماهی خوار،

ایرا گفت که مرغکی بود از مرغان ماهی خوار سال خورده و علوّ سنّ یافته قوّت حرکت و نشاطش در انحطاط آمده و دواعی شکار کردن فتور پذیرفته یك روز مگر غذا نیافته بود از گرسنکی بی طاقت شد هیچ چارهٔ ندانست جز آنك بکنارهٔ جویبار رفت و آنجا مترصّد واردات رزق بنشست تا خود از کدام جهت صیدی از سوانح غیب در دام مراد خود انــدازد ناگاه ماهیئی برو بگذشت اورا نژند و دردمند یافت توقّفی نمود و تلطّفی در پرسش و استخبار از صورت حال او بکار آورد ماهی خوار گفت وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي ٱلْخَلْقِ هرکرا روزگار زیر پای حوادث بمالد و شکوفهٔ شاخ شَرْخِ شباب اورا از انقلاب خریف عمر بپژمراند پیری و سالخوردگی و وهن اعضا و ضعف قوای بشری بر بشرهٔ او این آثار نمایــد و ناچار ارکان بنیت تزلزل گیرد و اخلاط طبیعی تغیّر پذیرد و زخم منجنیق حوادث که ازین حصار بلند متعاقب می‌آید اساس حواسّ‌را پست گرداند چنانك آن زندهٔ دل گفت،

در پشت من از زمانه تو می‌آید * وز من همــه کار نا نکو می‌آیــد
جان عزم رحیل کرد گفتم که مرو * گفتا چکنم خانــه فرو می‌آیــد

و بدانك چون سفینهٔ عمر بساحل رسید و آفتاب امل بر سر دیوار فنا رفت مردرا جز تبتّل و طاعت و توبه و انابت و طلب قبول متاب و بازگشت

و شکوی منعول مطلق و الرَّخم طایر معروف، یقول لا تَشْكُ الی احدٍ ما ینزل بك من ضرّ او شدّة لئلاّ تشمته بشکواك فتکون کشکوی الجریح الی الطّایر الّتی ترغب ان یموت فتأکله (شرح دیوان المتنبّی لناصیف الیازجی)،

بحسن مآب هیچ روی نیست و جز غسلی از جنابت جهولی و ظلومی بر آوردن و روی سیاه کردهٔ عصیان‌را بآب اعتذار و استغفار که از نایژهٔ حدقه گشاید فرو شستن چارهٔ نه،

وَ مَا اَقْبَحَ اَلتَّفْرِيطَ فِي زَمَنِ اَلصِّبَى * فَكَيْفَ بِهِ وَ اَلشَّيْبُ فِي الرَّأْسِ شَامِلُ،

مقصود ازین تقریر آنك امروز مرکب هوای من دندان نیاز بیفکند و شاهین شوکت‌را شهپر آرزوها فرو ریخت وقت آن درگذشت که مرا همّت بر حطام دنیا مقصور بودی و بیشتر از ایّام عمر در جمع و تحصیل آن صرف رفتی،

کو دل که ازو طرب پرستی خیزد * بر صیـد مراد چیره دستی خیزد
در ساغر عمر کار با جرعه فتـاد * پیداست کزین جرعه چه مستی خیزد

هنگام آنست که بعذر تقاعدهای گذشته قیام نمایم امروز بنیّت و اندیشهٔ آن آمده‌ام تا از ماهیان این نواحی که هر وقت بر اولاد و اتراب ایشان از قصد من شبیخونها رفتست و بار مظالم و مغارم ایشان بر گردن من مانده استحلالی کنم تا اگر از راه مطالبات برخیزنـد هم ایشان بدرجهٔ مثوبت عفو در رسند و هم ذمّت من از قیـد مآثم آزاد گردد و امیـد سبکباری و رستگاری بوفا رسد، ماهی چون این فصل بشنید یکبـاره طبیعتش بستهٔ دام خدیعت او گشت گفت اکنون مرا چه میفرمائی گفت این فصل که از من شنیدی بماهیان رسان و این سعی دریغ مدار تا اگر بأجابت پیوندد ایشان از اندیشهٔ ترکتازِ تعرّضات من ایمن در مساکن خود بنشینند و ترا نیز فایـدهٔ امن و سکون از فتور و فتون[1] روزگار درضمن آن حاصل آید وَ اَنْ لَيْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلاَّ مَا سَعَى ماهی گفت دست امانت بمن ده و سوگند یاد کن که بدین حدیث وفا نمائی تا اطمینان ایمان من در صدق این قول بیفزاید و اعتمادرا شاید لکن پیش ازسوگند مصافحهٔ من با تو چگونه باشد گفت این گیاه بر هم تاب و زنخدان من

(۱) رجوع کنید بصفحهٔ ۲۲۹، و فی جمیع النسخ «فنون»،

بدان استوار ببند تا فارغ باشی ماهی گیاه برگرفت و نزدیك رفت تا آن عمل تمام کند ماهی خوار سر فرو آورد و اورا از میان آب بر کشید و فرو خورد وَ رُبَّ شَارِقٍ شَرِقَ قَبْلَ رِيقِهِ[۱]، این فسانه از بهر آن گفتم تا دانی که مارا در قربت عقاب و مجاورت او مصلحتی نیست،

أَنْفَاسُهُ كَذِبٌ وَ حَشْوَ ضَمِيرِهِ * دَغَلٌ وَ قُرْبَتُهُ سَقَامُ الرُّوحِ

آزاد چهر[۲] گفت باد وقتی مطرّاگری حُلّهٔ بهاران کند و وقتی خرقه کهنهٔ خزان از سر برکشد، آتش وقتی از نزدیكْ خرمنِ مجاوران خود سوزاند و وقتی از دورْ سر گشتگان ره گم کرده‌را بمقصد خواند، آب گاه سینه جگر[۳] تشنگان‌را تازه دارد و گاه سفینه‌را چون لقمه در گلوی اومید مسافران شکند، خاك در همان موضع که سر سِنان خار تیز کند سپر رخسار گل مدوّر گرداند، و بدانك رضا و سخط و قبض و بسط و قهر و لطف و حلم و غضب و خشونت و دماثت جمله از عوارض حال مردمست و خمیر مایهٔ فطرت انسانی ازین اجزا و اخلاط که گفتم مرکّبست امکان دارد و در عقل جایز که عقاب با همه درشت خوئی و خیره روئی چون ضعف ما بیند و قدرت خویش و تذلّل ما نگرد و تعزّز خویش بخفض جناح کرم پیش آید و قوادم و خوافی رحمت بر ما گستراند و سوء اخلاق بحسن معاملت مبدّل کند ع، لِكُلِّ كَرِيمٍ عَادَةٌ يَسْتَعِيدُهَا، ایرا گفت می‌ترسم که از آنجا که خوی شتابکاری و جان شکاری عقابست چون ترا بیند زمان امان خواستن ندهد و مجال استمهال بر تو چنان تنگ گرداند که تا در نگری خودرا در چاه ندامت بسته و اوصال سلامت بچنگال او از هم گسسته بینی چنانك آن راسورا با زاغ افتاد آزاد چهر گفت چون بود آن داستان،

(۱) قد مرّ ذکر هذا المثل فی ص ۲۲۷، (۲) در نسخهٔ اساس بتفاوت گاه «آزاد چهره» و گاه «آزاد چهر» بدون هاء دارد وهر دو صحیح است لغةً،
(۳) کذا فی نسختین مصحّحتین نسخة الأساس و نسخة شفـر، و فی باقی النّسخ «سینه و جگر»،

داستان راسو و زاغ،

ابرا گفت آورده‌اند که در مرغزاری که صبّاغ قمر در رستهٔ رنگرزان ریاحینش دکّانی از نیل و بَقَّم نهاده بود و عطّار صبا در میان بوی فروشان یاسمن و نسترنش نافهای مشك ختن گشاده زاغی بر سر درختی آشیان کرده بود که در تصحیح شجرهٔ نسبت باصول طوبی انتمائی و بفروع سدره انتسابی داشت چون بلند رایان عالی همّت بهیچ مقامی از معارج علوّ سر در نیاورده و چون کریم طبعان تازه روی پیش هر متناولی گردن فرو نداشته و چون بزرگان والا منش از سایهٔ خود خستگان‌را مایهای آسایش داده،

يَلْتَذُّ جَانِيــهِ بِأَنْعَمِ مَقْطَفٍ * مِنْهُ وَ سَاكِنُهُ بِأَكْرَمِ مَعْطَفِ
وَ ٱلْوُرْقُ بَيْنَ مُحَلِّقٍ فِي جَوِّهِ * طَرَبًا وَ مُنْحَطٍّ عَلَيْهِ مُرَفْرِفِ

روزی راسوئی درآن نواحی بگذشت چشمش بر آن مقام افتــاد از مطالعهٔ آن خیره بماند دلش هم‌انجایگه خیمهٔ اقامت بزد و اوتاد رغبات بزمین آن موضع فرو برد و در بُن درخت خانهٔ بنیاد کرد و دل بر توطّن نهاد و با خود گفت

پایگه یافتی بپای مزن * دستگه یافتی ز دست مده

بسیار در پی آرزوی پراکنده رفتن و چشم تمنّی از هرجانب انداختن اختیار عقل نیست در روضهٔ این نعیم مقیم باید بود إِذَا أَعْشَبْتَ فَأَنْزِلْ[1]، آخر بنشست و دواعی طلب‌را از درون دل فرو نشاند زاغ‌را از نشستن او دل از جای برخاست و اندیشهٔ مزاحمتش گرد خاطر بر آمــد و گفت اکنون مرا طریق ازعاج این خصم و إِرْتاج[2] ابواب اقامت او از پیرامن

(۱) اصل المثل أَعْشَبْتَ فَأَنْزِلْ بدون اذا، قال المیدانی: أَعشَبْتَ فَأَنْزِلْ ای اصبتَ حاجتكَ فاقنع یقال أَعْشَبَ الرجلُ اذا وَجَدَ عُشبًا و أَخْصَبَ اذا وَجَدَ خِصْبًا (مجمع الأمثال)، (۲) أَرْتَجَ البابَ اذا أَغْلَقَهُ إِغْلاقًا وثيقًا (لسان)،

این وطنگاه که محصول امانی و مخول عمر و زندگانی دارم،

بِلَادٌ بِهَا نِيطَتْ عَلَيَّ تَمَائِمِي[۱] • وَأَوَّلُ أَرْضٍ مَسَّ جِلْدِي تُرَابُهَا

می‌باید اندیشید و هرکرا دفع دشمنی ضرورت شود اوّل قـدم در راه انبساط باید نهادن و تردّد و آمیختگی آغازیدن و راه تألّف و تعطّف باز گشودن تا بمعیار اختبار و محكّ اعتبار عِیار کار او شناختـه گردد و دانسته آید که مقام ضعف و قوّت او با دوست و دشمن تا کجاست و خشم و رضای او در احوال مردم فیما یرجع الی المصلحة و المفسدة چه اثر دارد، بدین اندیشه از درخت فرو پرید و بنزدیك راسو رفت سلام کرد و تحیّتی بآزرم بجای آورد راسو اندیشید که این زاغ ببد گوهری و ناپاك محضری و لئیم طبعی موصوفست و ما همیشه بر یکدیگر دندان مباغضت افشرده‌ایم و سبیل دشمنانگی و مناقضت در پیش آمد همه اغراض سپرده و بدیدار یکدیگر ابتهاج ننموده‌ایم و الفت و ازدواج در جانبین صورت نپذیرفته لا شكّ بعزیمت قصدی و سگالش کیدی آمده باشد اگر من از مناهزت فرصت غافل مانم مبادا که تدبیر او بر من کارگر آید و انتباه من بعد از آن سود ندارد اِحْفَظْ مَا فِي ٱلْوِعَاءِ بِشَدِّ ٱلْوِكَاءِ[۲] طریق اولی آنست که حالی‌را دست و پـای قدرت او از قصد خویش فروبندم و بنگرم تا خود چه کاررا ساخته بودست پس از جای بجست و چنگال در پر و بال زاغ استوار کرد زاغ گفت جوانمردا من از سر مخالصتی تمـام بمجالست تو رغبت نمودم و باعتماد نیك سگالی و خوب خصالی تو اینجا آمدم و گفتم این اجتماع‌را هیچ مکروهی استقبال نکند و این مقارنه‌را انصراف بهیچ محذوری نباشد،

---

(۱) هکذا فی نسخة الأساس و هو المشهور فی کتب الأدب، و فی اربع نسخ بدل هـذا المصراع: بِلَادٌ تَلَقَّتْنِي بِهِنَّ قَوَابِلِي،

(۲) اِحْفَظْ مَا فِي ٱلْوِعَاءِ بِشَدِّ ٱلْوِكَاءِ، یضرب فی الحثّ علی اخـذ الأمر بالحزم (مجمع الأمثال)،

وَكُنْتُ جَلِيسَ قَعْقَاعِ بْنِ شَوْرٍ[1] • وَ لَا يَشْقَى بِقَعْقَاعٍ جَلِيسُ[2]

چون در میانه سبب عداوتی سابق نیست و مشرع صحبت که هنوز لقیهٔ اوّلست بشایبهٔ ضرری لاحق نی مکدّر نی موجب این قصد و آزار چیست راسو گفت،

چون هرچ تو میکنی مرا معلومست • خودرا بغلط چگونه دانم افکند

اندیشهٔ ضمیر هر کسی سمیر[2] احوال دوست و دشمن باشد و خاطر من از سرّ درون تو آگاهست چنانك آن پیاده‌را از سرّ دل سوار بود زاغ گفت چون بود آن داستان،

داستان پیاده و سوار،

راسو گفت شنیدم که وقتی مردی جامه فروش رِزمهٔ جامه دربست و بر دوش نهاد تا بدیهی برد فروختن‌را سواری اتّفاقا با او همراه افتاد مرد از کشیدن پشتواره بستوه آمد و خستگی درو اثر کرد بسوار گفت ای جوانمرد اگر این پشتوارهٔ من ساعتی در پیش گیری چندانك من پارهٔ بیاسایم از فضیلت کرم و فتوّت دور نباشد، سوار گفت شكّ نیست که تخفیف کردن از متحمّلان بار کلفت در میزان حسنات وزنی تمام دارد و

---

(۱) و فی نسخة الأساس «عَمْرٍو»، (۲) لَا يَشْقَى بِقَعْقَاعٍ جَلِيسُ، یقال هذا القعقاع بن عمرو و الصّحیح قعقاع بن شَوْر و هو ممّن جری مجری کعب بن مامة فی حسن المجاورة فضرب به المثل و کان اذا جاوره رجل او جالسه فعرفه بالقصد الیه جعل له نصیباً من ماله و اعانه علی عدوّه و شفع له فی حاجته و غدا الیه بعد ذلك شاكراً فقال فیه الشّاعر

وَكُنْتُ جَلِيسَ قَعْقَاعِ بْنِ شَوْرٍ • وَ لَا يَشْقَى بِقَعْقَاعٍ جَلِيسُ

(مجمع الأمثال فی باب اللّام)،

(۲) کذا فی نسختین مصحّحتین، و فی نسخة الأساس و احدی نسخ لندن «سمیر» و فی نسخة شفر «شمشیر» و فی نسخة سفینة «ثمر»، و سَمیر بمعنی هم صحبت است و مناسبت آن با مقام درست واضح نیست،

از آن ببهشت باقی توان رسید فَأَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَاضِيَةٍ امّا این بارگیر من دوش راتب هر روزه جو نیافتست و تیمار بقاعدهٔ ندیده امروز آن قوّت ندارد که اورا بتکلیف زیادت شاید رنجانید، درین میان خرگوشی برخاست سوار اسب‌را در پی او برانگیخت و بدوانید چون میدانی دو سه برفت اندیشه کرد که اسبی چنین دارم چرا جامهای آن مرد نستدم و از گوشهٔ بیرون نرفتم و الحقّ جامه فروش نیز از همین اندیشه خالی نبود که اگر این سوار جامهای من برده بودی و دوانیده بگردش کجا رسیدمی سوار بنزدیك او باز آمد و گفت هلا جامها بمن ده تا لحظهٔ بیاسائی مرد جامه فروش گفت برو که آنچ تو اندیشیدهٔ من هم از آن غافل نبوده‌ام، این بگفت و زاغ‌را فرو شکست و بخورد، این فسانه از بهر آن گفتم تا تو از جهت عقاب همه نیکو نیندیشی و از خَطْفَهٔ صواعق او ایمن نباشی و رفتن بدان مقام و دریافتن آن مطلب چنان سهل المأخذ ندانی که نصیبهٔ هر قدمی از آستان قصر این تمنّی جز قصور نیست،

یعدّ من انجم الأفلاك موطنها[1] * لو انّه كان يجری فی مجاريها[2]

آزاد چهر گفت پادشاهی و بزرگ منشی و اصالت مَحْتِد و علوّ همّت و کرم نِجار و تأثّل نژاد این عقاب در چند مقام مقرّر کرده‌ام و این تقریر بارها مکرّر شده و نموده از آنجا که مقتضای این اوصافست هرگز روا ندارد بر کسی که آستین برخان و مان و اهالی و اوطان افشانده باشد و دامن اقبال او گرفته و از دست تعرّض آفات مخافات بجناب او پناه آورده زنهار خورد و سِمَت این دناءت بر ناصیت همّت خویش نهد بلك تمکین و تکریم فرماید و بجانب ما هم از گوشهٔ چشم عظمت نگاه کند فخاصّه که من بشرط خضوع و افکندگی و خشوع و بندگی پیش روم و آنچ از واجبات ادب حضرت و مراسم خدمت باشد بجای آرم و دانی که سرّی بزرگ

(۱) كذا فی نسخة الأساس، و فی نسخة شفر «موطها»، و فی نسختين «معظمها»
(۲) لم يتيسّر لی تصحيح هذا البيت،

در خاصیّت سخن پنهانست که بوقت تأثیر در طباع پدید آید چنانک مار مُبَرْقَش نفاق‌را از سوراخ کُمُون نفس بیرون آرد و بالماس نکتهای سر تیز آهنِ صلب مزاجهارا بسنبد ع، کَمَا لَانَ مَتْنُ ٱلسَّیْفِ وَ ٱلْحَدُّ قَاطِعٌ، مرا بحمد الله آلت این استعداد هرچ کاملترست و مایهٔ این اهلیّت هرچ تمامتر رای آنست که ما هردو بخدمت او رویم و بعدما که طریق رسیدن بدست بوس میسّر شده باشد و آن سعادت بحسن اتّفاق دست داده فصلی در باب خویش و حکایت حال بوجهی که قبول مستقبلِ آن شود و عاطفت و رأفت ردیف آن گردد فرو گویم،

فَأَوْجَزَ لٰكِنَّهُ لَا يُخِلّ(۱) * وَ اَطْنَبَ لٰكِنَّهُ لَا يُمِلّ(۱)

فی الجمله چون ایرا سخنهای او بسمع مصلحت بشنید عِنان استرسال بدست اختیار او داد و گفت اکنون که جانب رفتن‌را ترجیح نهادی و تجنیح سهام عزیمت واجب دیدی بِسْمِ اللهِ وَ إِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ امّا بدانک چون اختصاص آن قربت یافته شد و چهرهٔ مراد بزلف وصال آن زُلْفَت آراسته گشت بچند خصلت متحلّی شدن و چند بار کلفت‌را متحمّل بودن واجب آید، اوّل تقدیم فرمان پادشاه بر جملهٔ مقاصد واجب و لازم دانی، دوّم اوامر اورا در صورت شکوه و وقار نگاه داری، سیوم تحسین و تزیینِ فرموده و کردهٔ او بوجهی کنی که اتّباعِ افعال پسندیده و امتناع از اخلاق نا ستوده در وی بیفزاید، چهارم صیانت عرض خویش از وصمت خیانت رعایت کنی، پنجم خدمت خویش همیشه از حقوق نعمت او قاصر دانی، ششم اگر خطائی که کس‌را از آن عصمت کلّی مسلّم نیست صادر آید زود بعذر آن قیام نمائی و نگذاری که از قاذورات مزبله گردد که دفع و ازالتش ناممکن باشد، هفتم پیش او ترش روی و تلخ گفتار ننشینی، هشتم با دشمن او بهیچ تأویل دوستی نپیوندی، نهم هرچند ترا

(۱) کذا فی جمیع النسخ، و مناسب سوق عبارت لم یخلّ و لم یملّ است،

بیشتر برکشد تو خودرا فروتر نهی و قدم از پیشگاه تقدّم باز پس‌تر گیری، دوم بوقت آنك ترا مهمّی فرماید ازو هیچ نخواهی و روی نیکو خدمتی بشادخهٔ طمع مشوّه نگردانی و آیینی که خسروان پارس هر سال فرمودند هم ازین جهت بود که هرکس مرتبهٔ خویش بیند و قدر نعمت و مقام همّت پادشاه بشناسد و بدان متّعظ شود آزاد چهر گفت چگونه بودست آیین ایشان،

شرح آیین خسروان پارس،

ایرا گفت شنیدم که صاحب اقبالی بود از خسروان پارس که خصایص عدل و احسان بر وفور دین و عقل او برهانی واضح بود پادشاهی پیش بین و نکو آیین و نیك اندیش و داد گستر و دانش پرور یك روز بفرمود تا جشنی بساختند و اصناف خلق‌را از اوساط و اطراف مملکت شهری و لشکری خواصّ و عوامّ عالم و جاهل مذکور و خامل صالح وطالح دور و نزدیك جمله‌را در صحرائی بیك مجمع جمع آوردند و هریك‌را مقامی معلوم و رتبتی مقدّر(۱) کردند و همه‌را علی اختلاف الطّبقات صف در صف بنشاندند و هرچ مُشْتَهای طبع و منتهای آرزو بود از الوان اِبَاها(۲) بساختند و چندان اطعمهٔ خوش مذاق و اشربهٔ خوشگوار ترتیب و ترکیب کردند و در ظروف لطیف و اوانی نظیف پیش آوردند که اکواب و اباریق شرابخانهٔ خلدرا از آن رشگ آمد چندان بِساط بر بِساط و سِماط در سِماط بگستردند که زلالیّ(۳) مفروش و زرابیّ(۴) مبثوث‌را از صحن و

(۱) کذا فی جمیع النّسخ و لعلّه «مقرّر»، (۲) ابا بفتح و کسر اوّل یعنی آش مطلقا اعمّ از آش ماست و آش سرکه وغیره (برهان)، (۳) الزِّلِّیَّة بالکسر البِساط ج زَلَالِیّ (تاج العروس)، (۴) الزَّرَابِیّ البُسُط و قیل کلّ مابُسِطَ و اُتُّکِیَ علیه و قیل هی الطّنافس و فی الصّحاح النّمارق و الواحد من کلّ ذلك زَرْبِیَّة بفتح الزّای و سکون الرّاء عن ابن الأعرابیّ [قال] الزّجّاج فی قوله تعالی وَ زَرَابِیُّ مَبْثُوثَةٌ الزّرابیّ البُسُط و قال الفرّاء هی الطّنافس لها خَمْلٌ رقیق (لسان العرب)،

صفّهٔ مهمانسرای فردوس بر آن حسد افزود خوانی که گوش شنوندگان مثل آن نشنیده بود و چشم بینندگان نظیر آن ندیده بنهادند و از اهل دیوان طایفهٔ گماشتگان ملك و دولت از بهر عرض مظالم خلق زیر خوان بنشستند تا جزای عمل هریك بر اندازهٔ رسوم و حدود شرع می‌دادند و بر قانون عرف با هریك خطابی بسزا می‌کردند خسرو در صدر مسند شاهی بنشست و مثال داد تا منادی بجمع برآمد که ای حاضران حضرت جمله دیدهٔ بصیرت بگشائید و هریك از اهل خوان و حاضران دیوان در مرتبهٔ فرودست خویش نگرید و درجهٔ ادنی ببینید و نظر بر اعلی منهید تا هرك دیگری‌را دون مرتبهٔ خویش بیند بر آنچ دارد خرسندی نماید و شکر ایزدی بر مقام خویش بگزارد تا جملهٔ خلایق از صدر نشینان محفل تا پایانِ پای ماچان [۱] همه در حال یکدیگر نگاه کردند و همه بچشم اعتبار علوّ درجهٔ خویش و نزول منزلت دیگران مطالعه کردند تا بآخرین صف که موضع اهل ظلامات بود از آن طوایف نیز هرك در معرض عتابی و مجرّد خطابی بود در آن کس نگاه کرد که سزاوار زجر و تعزیر آمد و او در حال آن کس که بمُثْله و امثال آن نکال و عقوبت گرفتار بود و آنك بچنین عقوبتی گرفتار شد حال کسانی می‌دیدند عَوْذًا باللّه که ایشان‌را صلب می‌کردند و گردن می‌زدند و انواع سیاستها بر ایشان می‌راندند،

قَسَمَتْ یَـدَاهُ عَفْوَهُ وَ عِقَابَهُ • قِسْمَیْنِ ذَا وَبْلاً وَ ذَاكَ وَبِیلاَ

و این عادت از آن عهد ملوك پارس‌را معهود شدست و این قاعده مستمرّ مانده، این فسانه از بهر آن گفتم تا تو بهمه حال از آن رتبت که داری سپاس خداوند بجای آری و از منعم و منتقم بدانچ بینی راضی باشی و حقّ بندگی‌را راعی و السّلام، آزاد چهر گفت اَنْتَ لِکُلِّ قَوْمٍ هَادٍ وَ بِکُلِّ نَادٍ لِلْحَقِّ مُنَادٍ وَ حَقِیقٌ عَلَیَّ اَنْ اَقْتَدِیَ بِآثَارِكَ وَ اَهْتَدِیَ بِأَنْوَارِكَ

(۱) پای ماچان باصطلاح صوفیان و درویشان صفّ نعال باشد که کفش کن است (برهان)؛

هر آنچ فرمودی و نمودی از سر غزارت دانش و نضارت بینش بود و زبدهٔ جوامع کلمات با فصاحت و عمدهٔ قواعد خرد و حصافت، فرمان پذیرم و منّت دارم و امیدْ که محلّ قابلِ اندیشه آیـد و قبول مستقبِل تمنّی شود و وصول مقصد با حصول مقصود هم عِنان گردد پس هردورا رای بر آن قرار گرفت که روی براه نهادنـد وَاصِلَ ٱلسَّیْرَ بِالسُّرَی وَ مُسْتَبْدِلَ ٱلسَّهَرَ بِٱلْکَرَی بِساط هوا و بسیط هامون میسپردند تا آنکه بحوالی کوه قارن رسیدند،

رسیدن آزاد چهر بمقصد و طلب کردن بهه و احوال با او گفتن،

ازاد چهر ایرارا بجایگاهی معیّن بنشاند و خود بطلب بهه که اگرچ بصورت خُرْد بود متانت بزرگان دولت داشت و بخرده شناسی کارها از میان کاردانان ملك متمیّز و بانواع هنر و دانش مبرِّز میگردید تا اورا بیافت چون باو رسید از آینهٔ منظرش همه محاسن مَخْبَر در مشاهدت آمد تحیّت و سلام که از وظایف تبرّعات اسلام بود بگزاردند چون دو همراز بخلوت خانهٔ سلوت راه یافتند و چون دو هم آواز در پردهٔ محرمیّت ساخته چین از پیشانی امانی بگشودند و بدیـدار یکدیگر شادمانیها نمودند بهـه پرسید که مولد و منشأ تو از کجاست و مطلب و مقصد تو کدامست و رکاب عزیمت از کجا میخرامـد و متوجّهِ نیّت و اندیشه چیست آزاد چهر گفت،

فَفِی سمرِی مَـدٌّ کَهَجْرِكَ مُفْرِطٌ ۔ وَفِی قِصَّتِی طُولٌ کَصُدْغِكَ فَاحِشٌ
بـا تو بنشینـم و بگـویم غمهـا ۔ در حجرهٔ وصل تو بـر آرم دمهـا

بدانك مولد من بکوهیست از کوههای آذربایگان بغایت خوش و خرّم از مَبْسَم اوایل جوانی خندان‌تر و از موسم نعیم زندگانی تازه‌تر،

ز خرشید و سایه زمین آبنوس ۔ همه دمّ طاوس وچشم خروس
همه ساله با طفل گل مهد او ۔ مطرّا همـهٔ جامـهٔ عهـد او

چون گردش روزگار حال بر ما بگردانید و عادت نا مساعدی اعادت کرد من از پیش صدمات حوادث برخاستم و در پس کنج بی نامی بأنواع نامرادی و ناکامی بنشستم و با جفتی که داشتم پای در دامن صبر کشیدم و از همهٔ این طاق و رواق مروّق دنیا و طمطراق مزوّر مطوّق[1] او بگوشهٔ قانع شدم و گوش فرا حلقهٔ قناعت دادم مرا با مؤانست او از اوانس حور چهرگان چین و ختن فراغتی بود و بمجالست او از مجالس ملوك و سلاطین شام و یمن اقتصار کرده بودم و در پردهٔ ساز و سوزی که یاران‌را باشد مرا از اغارید قدسیان زمزمهٔ اناشید او خوشتر آمدی و در آن سَماع بمکان او از همه اخوان زمان شادمان‌تر بودمی بدانچ از دیوان مشیّت رزق قلم تقدیر راندند و بر اوراق رواتب قسمت ثبت کردند راضی گشتم ثَلٰثَةٌ تُحْيِى ٱلْعَقْلَ وَ ٱلنَّفْسَ ٱلزَّوْجَةُ ٱلْجَمِيلَةُ وَ ٱلْأَخُ ٱلْمُوَانِسُ وَ ٱلْكَفَافُ مِنَ ٱلرِّزْقِ پیش خاطر داشتم چه این هر سه مراد که اختیارات عقلاء جهان در آن محصورست و نظر از همهٔ فواضل و زواید حاجت بدان مقصور بحضور او حاصل داشتم امّا بحکم آنك همه ساله در مصاید مرغان میبودیم و در مصایب ایشان بمصیبت خویش شریك و هرگه که مارا فرزندی آمدی و از چراغ مهر قرّة العینی برسیدی یا از باغ عشق ثمرة الفؤادی پدید شدی ناگاه از قواصف قصد صیّادان تند بادی بشبگیر شبیخون در سر آمدی و اومیدهای ما در دیده و دل شکستی مرا طاقت آن محنت برسید[2] صلاح کار و حال در آن شناختم که بصواب دید جفت خویش خانه و آشیانه بگردانم و گفتم ٱلْمَرْءُ مِنْ حَيْثُ يُوجَدُ لَا مِنْ حَيْثُ يُولَدُ از معرض این آفت که تصوّن و توقّی از آن ممکن نیست تحویل

(۱) کذا فی خمس نسخ(؟)، و لیست مذکورة فی نسخة طهران،

(۲) این شاهدی دیگر است برای اینکه یکی از معانی فعل «رسیدن» تمام شدن و بآخر رسیدن است یعنی مرا طاقت آن محنت تمام شد و بآخر رسید، برای بقیّهٔ شواهد این معنی رجوع کنید بص ۱۰۸ حاشیهٔ اوّل،

کنم و بجائی روم که از آنجا چشم خلاص توان داشت هرچند این معنی با او تقریر می‌دادم رای اورا عنان موافقت بصوب این صواب نمی‌گردید و امضاء این اندیشهٔ من اقتضا نمی‌کرد و معارضات بسیار درین معنی میان ما رفت تا هــر تیر نزاع که ما هر دورا در ترکش طبیعت سرکش بود در آن مناضلت بیکدیگر انداختیم دست آخر که من از راه تسامح و تفادی[1] آخِر مَا فِي ٱلْجَعْبَةِ برو خواندم و او از سر انصاف و رجوع از اصرار و تمادی اَعْطَيْتُ ٱلْقَوْسَ بَارِيَهَا[2] بر من خوانــد و زمام مراد از قبضهٔ عناد بن داد و عنان اختیارارا بإرخا و تسلیم در شدّت و رخا واجب دید فی الحال هر دو خیمهٔ ارتحال بیرون زدیم و ازین ساعت که بسَعَت جلال این جناب کرم وســدّهٔ مکرّم پیوستیم چندین روزگارست تا بقدم قوادم و خوافی روز وشب بساط فلوات و فیافی می‌سپریم و از هزار دام خِداع بجستیم و صد هزار دانهٔ طمع بجای بگذاشتیم تا اینجا رسیدیم اینك،

وَجَدْنَا مِنَ ٱلدُّنْيَا كَرِيمًا نَوْمُهُ ٭ لِدَفْعِ مُلِمٍّ اَوْ لِنَيْلِ جَزِيلِ

واگرچ در خدمت تو هیچ سابقهٔ جز آنك در متعارَفِ ارواح بمعهد آفرینش رفتست و در سابق حال بمؤتلفِ جواهر فطرت افتاده دیگر چیزی نداریم امّا واثقیم بهمان آشنائی عهد اوّلیّت که مارا بخدمت شاه مرغان رسانی و اگرچ جَناب رِفعت او نه باندازهٔ پرواز اهلیّت ماست دُونَهُ بَيْضُ ٱلْاَنُوقِ[3]

---

(۱) کذا فی جمیع النسخ، و تَفَادّی فلانٌ من کذا اذا تحاماه و انزوی عنه (لسان) و باید این معنی در اینجا مراد باشد ظاهرا، (۲) اَعْطِ ٱلْقَوْسَ بَارِيَهَا، ای استعن علی عملك باهل المعرفة و الحذق فیه و يُنْشَد،

يَا بَارِيَ ٱلْقَوْسِ بَرْيًا لَسْتَ تُحْسِنُهَا ٭ لَا تُفْسِدَنْهَا وَ اَعْطِ ٱلْقَوْسَ بَارِيَهَا

(مجمع الأمثال)

(۳) دُونَهُ بَيْضُ ٱلْاَنُوقِ، الأَنوق الرَّخَمة و هی تضع بیضها حیث لا یوصل الیه بعدًا و خفاء یضرب للشیء یتعذّر وجوده و یقال ایضا اَعَزُّ مِنْ بَيْضِ الأَنُوقِ قال الأخطل

مِنَ ٱلْجَازِيَاتِ ٱلْحُورِ مَطْلَبُ سِرِّهَا ٭ كَبَيْضِ ٱلْاَنُوقِ ٱلْمُسْتَكِنَّةِ فِي ٱلْوَكْرِ

(مجمع الأمثال فی باب الدال و العین)

لکن تو بدین بزرگی و کهتر نوازی قیام نمائی و مقام ما در جِوار اقبال او از جوایر[1] دیگر پرندگان شکاری و شکنندگان ضواری معمور گردانی، بیه گفت

عهد من و تو بران قرارست که بود ٭ وین دیدهٔ ما همان سرشك بارست که بود

بحمد الله این نگرش ضمایر از هر دو جانبست و بر سرایر یکدیگر اطّلاع حاصل شاد آمدی فتح الباب سعادت کردی فتوح روح آوردی آن انتقال فرّخ بود این نزول مبارك باد و چون تمسّك بحبال اهتمام ما نمودی فارغ البال میباید بودن و خاطر از همهٔ شواغل آسوده داشتن و اومید دربستن که زمین این محوّلْ منبتِ لآلی دولتی تازه و مسقط سلالهٔ سعادتی نو باشد چه این پادشاه اگرچ پادشاهی کوه نشین و میوهٔ سایه پروردست و از کثافت[2] و خامی خالی نباشد امّا از آفت حیل و فساد ضمیر که از کثرت مخالطت مردم و مواصلت ایشان خیزد دُورترَك تواند بود و هرگه که التجاء ضعیفان و ارتجاء حاجتمندان بخدمت خویش بیند رحیم و رؤوف و کریم و عطوف گردد و عنان عنایت زود معطوف گرداند و خود چنین شاید و سنّت آفریدگار تعالی است که ضعفا در دامن رعایت اقویا پرورند و اصاغر در سایهٔ اکابر نشینند ع، بَیْضُ قَطًا یَحْضُنُهُ اَجْدَلُ[3]، اکنون فرصت آن ساعت که ترا بخدمت او شاید آمدن انتهاز باید کرد چه در همه حالی بپادشاه نزدیك شدن از قضیّهٔ عقل دورست که ایشان لطیف مزاج اند ع، لطیف زود پذیرد تغیّر احوال، آن آب سَلْسال لطف که صَلْصالِ اناء غریزت ایشان بدان معجون کرده‌اند هر لحظه بنوعی دیگر ترشّح کند از ورود اندك مایه نایبهٔ تکدّر گیرد و از مجاورت کمتر شایبهٔ

(۱) کذا فی اغلب النسخ (؟) و فی واحدة «جوار» و فی اخری «جوائر»، (۲) کذا فی خمس من النسخ، و بنظر غلط می‌آید چه این کلمه مناسبتی بامقام ندارد، و فی نسخة «لیاقت» و هو خطأ صریح، (۳) بَیْضُ قَطًا یَحْضُنُهُ اَجْدَلُ، الأَجْدَل الصّقر و الحَضْن و الحِضانة ان یَحْضُن الطّائر بیضه تحت جَناحه، یُضرب للشریف یُؤوِی الیه الوضیعَ (مجمع الأمثال)،

تغیّر فاحش پذیرد و سرّ حدیث جَاوِرْ مَلِكًا اَوْ بَحْرًا[١] اینجا روشن میشود که طبع دریاوش پادشاه تا از غوایل آسوده ترست سفینهٔ صحبت ایشان بسلامت با کناری توان بردن و سود دهْ چهل طمع داشتن و چون شوریده گشت و مضطرب شد اگر پای مجاور در آن حال از کمال تمکین بر شَرَف افلاک است اورا بر شُرُف هلاك باید دانست ع، حَظٌّ جَزِيلٌ بَيْنَ شِدْقَيْ ضَيْغَمٍ[٢]، و بدانك از علامات قبض و بسط شاه این صفتی چندست که بر تو میشمارم تا تو بدانی و مراقب خطرات و حرکات و مواظب آن اوقات باشی که از آن حذر باید کرد اکنون هر وقت که از شکار پیروز آید بر صید مرادها ظفر یافته و حوصلهٔ حرص‌را بغذا آگنده و بواعث شَرَه که مایهٔ سَفَهست از درون نشانده ناچار چون پیشانی کریمان بگاه سؤال پر و بال گشاده دارد و چشم همّت از مطامح پرواز نیاز بسته جملـه مرغان رنگین و خوش آوازرا بخواند و با هریك بنوعی از سر نشاط انبساط کند و هر وقت که سر در گریبان شهپر کشیده باشد یا گردن بر افراخته و آثار بی قراری و تشویش بر شمایل او ظاهر لاشكّ عنان عزیمت شکاررا تاب خواهد دادن و سنان مخلب و منقاررا آبْ وقت آن باشد که بیك جولان میدان هوارا از مرغان بلند پرواز خالی گرداند و بِغیاثِ مستنسِرات بِغاث از مواقع هیبت او بگوش نسر طایر و واقع رسد،

چنین گفت بامن یکی تیز هوش * که مغزش خرد بود و رایش سروش
پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش * کـه نخچیر بینـد ببالین خویش

باید که در آن حضرت فصلی گوئی که لایق حال و موافق وقت باشد و صَغْوِ[٣] پادشاه بِأصغاء آن زیادت شود، آزاد چهر گفت شبهت نیست

(١) جَاوِرْ مَلِكًا اَوْ بَحْرًا، یعنی انّ الغِنَی یوجد عندهما، یضرب فی التماس الخصْب و السّعَة (مجمع الأمثال)، (٢) حَظٌّ جَزِيلٌ بَيْنَ شِدْقَيْ ضَيْغَمٍ، یضرب للأمر المرغوب فيه الممتنع علی طالبه (مجمع الأمثال)، (٣) صَغَا اليه يَصْغَی و يَصْغُو صَغْوًا مَالَ و صَغْوُهُ مَعَكَ اي ميله معك (لسان)،

که هرکرا زبان که سفیر ضمیر و ترجمان جَنانست سخن نه چنان راند که اسماع شنوگان‌را در مقاعد قبول جای گیرد و مرصّعات الفاظ و معانی اورا چون طوق و گوشوار از گوش و گردن انقیاد در آویزند اولیتر که شکوهِ ناموس دانائی نگاه دارد و بازار سخن فروشی بآیین خموشی تزیین دهد،

وَ اِنْ لَمْ تُصِبْ فِي ٱلْقَوْلِ فَٱسْكُتْ فَاِنَّمَا ٭ سُكُوتُكَ عَنْ غَيْرِ ٱلصَّوَابِ صَوَابُ

در سخن دُر ببایدت سفتن ٭ ور نه گنگی به از سخن گفتن

کرد عقلت نصیحتی محکم ٭ که نکو گوی باش یا ابکم

بتوفیق خدای عزّ و جلّ و مدد تربیت و معاونت تمشیت تو واثقم که از شرایط آداب حضرت در سخن پیوستن و حاجت عرضه داشتن و اندازهٔ مواسم توقیر و تحقیر محافظت کردن هیچ فرو نرود و اللّهُ المُسَهِّل لذلك، یهه از آنجا بخدمت عقاب رفت و بر فور باز گشت و آزاد چهررا با خود ببرد،

صفت کوهی که نشیمن گاه عقاب بود و شرح مجلس او،

چون آنجا رسید چشمش بر کوهی افتاد ببلندی و تندی چنان که حسّ باصره تا بذروهٔ شاهقش رسیدن ده جای در مصاعد عقبات آسایش دادی و دیدبان وهم در قطع مراقیِ علوّش عَرَق از پیشانی بچکانیدی کمند نظر از کمرگاهش نگذشتی نردبان هوا بگوشهٔ بام رفعتش نرسیدی فلك البروج از رشکش بجای مِنْطَقهٔ جوزا زنّار بر میان بستی خرشیدرا چون قمر بجای خوشهٔ ثریّا آتش حسد در خرمن افتادی،

وهم ازو افتان و خیزان رفتی ار رفتی برون
عقل ازو ترسان ولرزان دادی ار دادی نشان

وَ خرقاء[۱] قَدْ تَاهَتْ عَلَى مَنْ يَرُومُهَا ٭ بِمَرْقَبِهَا ٱلْعَالِي وَ جَانِبِهَا ٱلصَّعْبِ

(۱) کذا فی جمیع النّسخ، و از قرینهٔ مقام واضح است که مراد ازخَرْقَاء در اینجا کوه یا قلعهٔ بلندی است ولی در کتب لغت خَرْقَاء بمعنی وصفی که مناسب با کوه یا

يَزُرُّ عَلَيْهَا ٱلْجَوُّ جَيْبَ غَمَامِهِ • وَ يُلْبِسُهَا عِقْدًا بِأَنْجُمِهِ ٱلشُّهْبِ
إِذَا مَا سَرَى بَرْقٌ بَدَتْ مِنْ خِلَالِهِ • كَمَا لَاحَتِ ٱلْعَذْرَاءُ مِنْ خَلَلِ ٱلْحُجْبِ

بهه برسم حجابت در پیش افتاد و آزاد چهره بشرط متابعت از پس می‌رفت و می‌گفت،

لِكُلِّ إِمَامٍ(۱) أُسْوَةٌ يَقْتَدِى بِهِ(۲) • وَ أَنْتَ لِأَهْلِ ٱلْمَكْرُمَاتِ إِمَامُ

تا از مدارج و معارجش برگذشتند و اوج آفتاب‌را در حضیضِ سایهٔ او باز گذاشتند و چون پای مقصد بر سطح اعلی نهادند شاه مرغان سلیمان‌وار نشسته بود و بزم و بارگاهی چون نُزْهتگاه خلد آراسته شاهین که امیر سِلاح دیگر جوارح الطّیور بود کلاه زر کشیده در سر کشیده و قزاگندِ منقّط مکوکب پوشیده از نشیمنگاه دست سلاطین برخاسته و بالای سر او بتفاخر ایستاده، طاوس مِرْوَحهٔ بافته از زرِ رشتهٔ اجنحه بر دوش نهاده، سَقّاء در بَغَلْطاق(۳) ادیم ملمّع آمده بندِ سِقاء حوصله گشوده ساحت بارگاه‌را در آب و گلاب گرفته، زاغ آتشِ رخسارِ تذرو دمیده و روی خودرا بدود براندوده، درّاج کارد و کباب و طبق خواسته، چنگِ منقار بلبل چون موسیقارِ چکاوك نوای غریب نواخته، موسیچه(۴) زخمهٔ طنبور با شاخشانهٔ(۵) زُرْزُور بساخته، صفیرِ الحانِ هزار دستان هنگامهٔ لهو وطرب

جای بلند باشد بنظر نیامد فقط خَرْقاء (وصفاً للمکان) بیابان وسیعی است که در آن باد وزد (لسان)،

(۱) کذا فی خمس من النّسخ، و فی السّادسة «اناس»، و یحتمل ان یقرأ «لکلٍّ إِمَامٌ» بتنوین کلّ و رفع امام او «لکلِّ امامٍ» باضافة کلّ الی امام و الأوّل اظهر،

(۲) کذا فی خمس من النّسخ وفی السّادسة «بها»، (۳) بَغَلْتَاق طاقیه و کلاه و فرجی‌را گویند و برگستوان‌را هم گفته اند (برهان)، (۴) مُوسِیچَه پرنده ایست شبیه بفاخته و او بیشتر در میان طبق و کاسه و کنار طاقچهٔ خانها تخم می کند و بچه می‌آرد (برهان)، قال اللّیث الصُّلْصُل طائر تسمّیه العجم الفاختة و یقال بل هوالّذی یُشبهها قال الأزهری هذا الّذی یقال له موسجه (لسان العرب)،

(۵) شاخشانه بتفصیلی که در برهان مذکور است قسمی از گدایان‌را گویند که شاخ گوسفند بدستی و شانهٔ گوسفند بردست دیگر گیرند و آن شانه‌را برآن شاخ کشند

گرم کرده، خروس‌را صدای آذان بآذان صدر نشینان صفّهٔ ملکوت رسیده، طوطی دامن صُدْرهٔ خارای فُسْتُقی در پـای کشیده بشکّر افشان عبارت حکایت عجایب البحر هندوستان آغاز کرده، هدهد که پیك حضرت بود قباچهٔ حریرِ مُشَهَّر(۱) پوشیده نبشتهٔ مضمونش بزبان مرغان بر سر زده، عقعق سفیروار با قبای اطلس روی کردار از آفاق جهان خبرهای خیر آورده، حاضران بزواجر الطّیر فالهای فرّخ برگرفته، مجلس بدین خرّمی آراسته، بهٔ بقاعدهٔ گذشتهٔ اندرون رفت و حال آمدن آزاد چهره بخدمت درگاه در لباسی هرچ زیباتر عرض داد و نمود که شخصی پسندیده و خدمتگاریِ ملوك‌را آفریـده نیکو گوی و رسم شناس و کار گزار و هنرور از مسافت دور آمدست بیخ مؤالفت از آن مسکن که داشت برآورده موطن و مولد بگذاشته و از تاب هواجر احداث روزگار بجَناح این دولت استظلال کرده و باستذراء(۲) این جناب رفیع پناهیده اگر ملك مثال دهد درآید و بشرف دست بوس مخصوص گردد شاه‌را داعیـهٔ صدق رغبت بجنبید مثال فرمود که در آید،

تا صدائی ناخوش برآید و صاحب خانه یا دکّان چیزی بدانها دهد، و مقصود اینجا ظاهرًا صدای مرغ زرزوراست که صدائی ناخوش است وزرزوررا بفارسی سار گویند، و در حاشیهٔ نسخهٔ اساس نوشته «شاخ شانه قبل نوع من آلات الملاهی» و محتمل است این قول نیز صحیح باشد و مناسب مقام نیز همین است ولی از فرهنگها این معنی برای شاخشانه فوت شده است،

(۱) در نسخهٔ اساس «مشهّب» دارد و آن خطاست، و مشهّر بصیغهٔ اسم مفعول جامهٔ‌را گویند که از بهر زینت کارهٔ بدان دوخته باشند که رنگ آن مخالف رنگ اصل جامه باشد، برای شواهد آن رجوع کنید بقاموس دُزِی،

(۲) استذریتُ بفلانٍ التجأتُ الیه وصرت فی کَنَفه (تاج العروس)،

اتّصال آزاد چهره بخدمت پادشاه و مکالماتی که میان ایشان رفت،

آزاد چهره درآمد مرقّعی چون سجّادهٔ بی ترتیب[۱] صوفیانه[۲] از فوطهٔ شابوری[۳] و عَتّابی[٤] نشابوری چست در بر کرده متحلّی بتأدیب ذات و تهذیب صفات چون عقل ملخّص و روح مشخّص در نظرها آمد و بدست بوس رسیده از بار وقار حضرت متأثّر و در اذیال دهشت متعثّر بمقامی که تخصّص رفت بایستاد،

وَفَوْقَ ٱلسَّرِيرِ ٱبْنُ ٱلْمُلُوكِ إِذَا بَدَا ٭ يَخِرُّ لَهُ مِنْ فَرْطِ هَيْبَتِهِ ٱلنَّاسُ
وَذَاكَ مَقَامٌ لَا تُوَفِّيهِ[۵] حَقَّهُ ٭ إِذَا لَمْ يَنُبْ فِيهِ عَنِ ٱلْقَدَمِ ٱلرَّاسُ

پهه برسم پایمردی و دستیاری زبان بگشود و جهت گستاخ شدن آزاد چهره و فراخ کردن مجال تبسّط آواز برآورد و گفت

هرچ پوشی خوبت آید همچو بر طاوس پر
هرچ گوئی نغزت آید چون نوا از عندلیب

بحمد الله هرچ فرمائی و نمائی قدوهٔ عقل و قبلهٔ عقلاء جهان باشد اگر نصیحتی و وصیّتی که شاه بشنود و در تعدیل امور و تقویم صحّت احوال

(۱) کذا فی نسختی شفر و الحاج سیّد نصر الله الأخوی، و فی نسخة الأساس «بی ترست» و فی احدی نسخ لندن الثّلث «بی زینت» و فی الأخری «برتبت» و فی احدی نسختی باریس «ترست»، (۲) و فی ثلث نسخ «صوفیان»، (۳) کذا فی نسختی الأساس و الحاج سیّد نصر الله الأخوی، و فی احدی نسخ لندن و کلتی نسختی باریس «صابوری» و فی اخری من نسخ لندن سقیمة «صابونی»، (٤) عَتّابی بفتح عین مهمله و تشدید تاء مثنّاة فوقیّه قسمی از تافتهٔ درشت موج دار است، و آن منسوب است بعَتّابیّه یکی از محلّات بغداد که در آن نوعی از پارچهٔ الوان موج دار می‌بافتند و عَتّابیّه خود نیز منسوب است بیکی از اعقاب بنی امیّه موسوم بعَتّاب که در آن محلّه سکنی داشته است، و بعد از آن بکثرت استعمال هر جامهٔ الوان موج داررا عَتّابی گفته اند و لو آنکه از محلّهٔ عَتّابیّهٔ بغداد نباشد، (ذیل قوامیس عرب تألیف دُزی)، (۵) و فی نسخة الأساس «لا یوفّیه»،

جمهور همیشه دستور خویش گرداند داری دریغ مدار و هرچ پیش خاطرست از کشف بلوی و بثّ شکوی و شرح ظلامات و عرض حاجات بی تحاشی بگوی که مجال اومید واسعست و مِجال کرم فایض آزاد چهر گفت

ای که ز انصاف تو صورت منقار کبك * صورت مقراض شد بر پر و بال عقاب
عقل ندارد شگفت گر شود از عدل تو * دانهٔ انجیر و رز[1] دام گلوی غراب

من بندهرا دیرگاهست تا اشتیاق نعل در آتش فراق این حضرت نهادست و خیال خدمت شهریار که پیوسته مفرّ آوارگان حوادث و مقرّ خستگان مکاره باد پیش دیدهٔ دل متمثّل دارم بلك دل پیش آهنگیِ کاروانِ صورتْ خود سالهاست تا بمنزل رسیدست و اینجا فرود آمده و امروز که صورت نیز مرحله در مرحله جبال برید و بعد از طیّ مسالك و قطع ممالك با معنی مشارکت یافت و درین بندگی هر دو بهم اند و ایزد عزّ اسمه و تعالی مارا از مُسَفّ[2] صحبت بوم صفتان شوم دیدار بمَطَارِ همّت این همای مبارك سایه رسانید عرصهٔ اومید منفسحست که شفاء همه عِلّتها و سدّ همه خَلّتها بدین سُدّهٔ منیف و عَقْوهٔ[3] شریف کنم و از شرّ مکاید و آفت مصاید در حوزهٔ احتماء این حرم کرم آسایش بینم و فارغ نشینم که گفته‌اند رعیّت بأطفال نارسیده ماند و پادشاه عادل بمادر مهربان که از آب و آتش روزگار هیچ حافظ و رقیب ایشان‌را چون خود نداند،

بَنُو مَطَـرٍ يَوْمَ ٱللِّقَـاءِ كَأَنَّهُمْ * أُسُودٌ لَهَا فِى غِيلِ خَفَّانَ اَشْبُلُ
هُمُ يَحْفَظُونَ ٱلْجَارَ حَتَّى كَأَنَّمَـا * لِجَارِهِمِ فَوْقَ ٱلسِّمَاكَيْنِ مَنْزِلُ[4]

---

(۱) کذا فی نسخة شفر، و فی نسخة الأساس «انجیر رز» و فی باقی النّسخ «انجیر زرد»،
(۲) المُسَفّ اسم مکان من اَسَفَّ الطّائرُ و السّحابةُ و غیرهما دنا من الأرض و الطّائر يُسِفُّ اذا طار علی وجه الأرض (من لسان العرب) و غرضه المقابلة بین المُسَفّ و المَطَار،
(۳) العَقْوَة و العَقَاة السّاحة و ما حول الدّار و المحلّة و جمعها عِقاء و عَقْوَة الدّار ساحتُها یقال نَزَل بعَقْوَتِه (لسان)، (٤) من ابیات لمروان بن ابی حفصة یمدح بها معن بن زائدة و هی مذکورة فی کتاب الأغانی ج ۹ ص ٤٥،

شاه گفت آرمیده و آسوده باش و چون بعد از گزاردن عقباتِ عقوبت بمتکای استراحت و ملتجای این ساحت پیوستی اثاث و امنعه و مکنوز و مدّخر از محمولات اثقال و منقولات احمال خانه جمله بجایگاهی نقل باید کردن که اختیار افتد آزاد چهره گفت

حَيْثُمَا سِرْتُ لَا أُخَلِّفُ رَحْلاً * مَنْ رَآنِي فَقَدْ رَآنِي وَ رَحْلِي

ضعف حال من بندهٔ ضعیف هنوز معلوم رای عالی نیست و خانهٔ من همیشه بر گذرگاه سیل حَدَثان بودست و در معرض طوفان طغیان ظلم و آنگه که بدین جُودیِّ کرم و جود پناه آوردم و بدین حصار عصمت تمنّع ساختم و از مضیق آن عسر و نامرادی بفضای این یسر و کامیابی آمدم دیری بود تا ظلمهٔ روزگار خانه فروش[1] استظهار من زده بودند و من از دست نهب و نهیب تاراج ایشان لَيْسَ فِي ٱلْبَيْتِ سِوَى ٱلْبَيْتِ بر خوانده بلی جفتی که مادر اطفالست جگر بداغ ایشان تافته و چندین چشم و چراغ‌را پیش چشم مرده و کشته یافته با خود آورده‌ام و در گوشهٔ نشانده تا اشارت حضرت از خواندن و راندن و نواختن و انداختن بر چه جملت رود و طالع تحویلی که کرده‌ام ازین مطلَع آفتاب جلال چه تأثیر نماید شاه گفت همه تا اینجا بود خوش بـاش و جفت مساعدرا که از بهر مِعْصَم و ساعد عیش هیچ زیوری زیباتر از ایشان نیست آنجا که خواهی در حریم امن و

(۱) از اینجا و از صفحهٔ ۷۳ سطر ۸ بخوبی معلوم میشود که «خانه فروش» بمعنی تجمّل و اثاث البیت و اسباب و امتعهٔ خانه است و این معنی برای خانه فروش از فرهنگها فوت شده است، بلی در برهان گوید «خانه فروشی کنایه از عرض تجمّل و بیان ساز و برگ باشد» ولی در لغت خانه فروش نمیگوید که بمعنی اثاث البیت است فقط گوید «خانه فروش کنایه از تارك دنیا وراغب آخرتست»، و علاوه برین دو معنی یعنی اثاث البیت و تارك دنیا خانه فروش‌را گویا معنی دیگری بوده است از قبیل ظالم و جابر و بعبارهٔ اخری کسی که شخص‌را مجبور بفروختن خانهٔ خود میکند چنانکه درین بیت انوری که در حاشیهٔ ص ۷۳ مذکور است این معنی مناسب است

وی خانه فروش ستم آنرا که برانداخت * انصاف تو امروز بجانش بخریده

استقامت و سِتَارهٔ(۱) عافیت و عفّت بنشان که ستارهٔ محنت‌را دور جور بپایان رسید و روزگار آشفته‌را فرجام خوب انجام پدید آمد(۲) ع، وَ اِنَّ اَلْبَلَایَا اِنْ تَوَالَتْ تَوَلَّتِ، آزاد چهره خدمت کرد و نماز برد و دعائی که واجب وقت آمد بگفت و بازگشت و بنزدیك ایرا شد و حکایت حال بأسْرها از هرچ رفته بود بدو رسانید و شرح داد که چون ببارگاه ملك راه یافت مورد اورا بکدام تبجیل تلقّی کرد و بورود و تلاقی او چه مایه اهتزاز نمود و مقدمش‌را چگونه مغتنم داشت و بر نزول و وصول او چه ابواب و فصول بتقریر رسید ایرا از استماع آن سخن و استبشار آن حالت و استظهار بدان دالّت که حاصل آمد محصول زندگانی گذشته باز دید و نظر بر باقی نهاد که در خدمت آستانهٔ میمون او وصحبتی از حوادث مأمون بگذراند و آنگه آزاد چهره و ایرا هر دو بِاِیْرَاءِ زَنْدٍ مِنَ اَلْعَزِیمَةِ لَا یَکْبُو اُوَارُهَا وَ اِرْهَافِ سَیْفٍ مِنَ اَلصَّرِیمَةِ لَا یَنْبُو غِرَارُهَا(۳) بر آن قرار گرفتند که در معاطف کنف عاطفت و دولت شاه مسکن و مأوی ساختند و در آن مأمن دل بر وطن نهادند،

رجوع آزاد چهره بخدمت شاه و ایراد نصایح،

آزاد چهره روز دیگر بخدمت پیوست صبیح الوجه نجیح السّعی وضیّ المنظر مفضیّ الوطر بساط ثنا بگسترانید و دعا بآسمان اجابت رسانید و گفت،

روزگارت همه خوش باد که در خدمت تو
روزگار و سر و کارم همه خوش می گذرد
اَلْآنَ صَارَلِیَ اَلزَّمَانُ مُسَاعِدًا
وَ وَصَلْتُ فِیكَ حَبَائِلَ اَلْآمَالِ

(۱) سِتَارَة و سِتَار و سِتْر و سُتْرَة و مِسْتَر همه بمعنی پرده و پوشش است (قاموس)،
(۲) در سه نسخه این بیت‌را در اینجا علاوه دارد
آن رفت که در تعبیهٔ چرخ فلك بود * زین پس همه شادیّ و طرب روی نماید
(۳) الغِرار حدّ الرّمح و السّیف و السّهم (لسان)،

فَبَلَغْتُ غَايَاتِ ٱلْأَمَانِي دُونَكُمْ
وَ أَرَحْتُ[1] مِنْ حَطٍّ وَ مِنْ تَرْحَالِ

پس شاه استعطافی تازه و ترحیبی بنو ارزانی داشت و جای از حضور اغیار خالی کرد و با او گفت اگرچ بهمه ندیمی قدیم و منادی ملازم و مناجی منجی و کافی بهمه خیرات مکافی باشد و من از همه خلصاء دولت جز بآثار مقامات حمیدهٔ او خرّمی نیفزایم و از جملهٔ جلساء حضرت جز بمحاضرات او راغب نباشم لکن چون میان شما نسبت ذات البین متحابّین چنین متأکّدست و مارا نیز بر جَلیّت حال و اهلیّت کمال تو وقوف حاصل شد و توقّف برخاست و آنچ از صلاح جوئی و صواب اندوزی تو در همه بابی شنیده بودیم دیدیم ع، جَاءَ ٱلْعِيَانُ فَأَلْوَى بِٱلْأَسَانِيدِ، اکنون میخواهم که کلمهٔ چند از ضوابط امورِ مصلحتی فِيمَا يَتَعَلَّقُ بِمَنَاظِمِ ٱلدِّينِ وَ ٱلدُّنْيَا وَ مَعَاصِمِ ٱلْآخِرَةِ وَ ٱلْأُولَى بگوئی تا آنرا کار بندم و بدان منّتها پذیرم،

وصیّت آزاد چهره و ختم کتاب،

آزاد چهره گفت حق‌را عزّ اسمه و تعالی دو کار فرمایست بر عمارتِ دو سرای گماشته یکی عقل و دیگر شرع اگر خواهی که هر دو سرای معمور باشد زیر دست و مِطْواع ایشان باید بودن، عقل که این کارگاه بحکم اوست همه در ترتیب معاش این جهانی کوشد و رنج بردن درکارِ اسباب فرماید چنانك آن مرد باغبان گفت با خسرو شاه گفت چون بود آن داستان،

داستان مرد باغبان با خسرو،

آزاد چهر گفت شنیدم که روزی خسرو بتماشای صحرا بیرون رفت باغبانی‌را

(۱) اَلرَّاحَةُ وِجْدَانُكَ رَوْحًا بعد مشقّة أَرَاحَهُ إِرَاحَةً و رَاحَةً فالإِرَاحَة المصدر و الرّاحة الاسم و يقال اراحَ الرّجلُ و استراحَ اذا رجعت اليه نفسه بعد الأعياء (لسان)، و الغرض انّ أَرَاحَ يستعمل متعدّيا ولازمًا فى البيت يجوز أَرَحْتُ بالمعلوم و هو الأظهر و أُرِحْتُ بالمجهول،

دید مردی پیر سال خورده اگرچ شهرستان وجودش روی بخرابی نهاده بود و آمد شد خبر گیران خبیر از چهـار دروازه باز افتاده و سی و دو آسیا همه در پهلوی یکدیگر از کار فرو مانده لکن شاخ املش در خزان عمر و برگ ریزان عیش شکوفهٔ تازه بیرون می‌آورد و بر لب چشمهٔ حیاتش بعد از رفتن آبِ طراوت خطّی سبز می‌دمید در اُخْرَیات مراتب پیری درخت انجیر می نشاند خسرو گفت ای پیر جنونی که از شعبهٔ شباب در موسم صِبی خیزد در فصل مشیب آغاز نهادی وقت آنست که بیخ علایق ازین منبت خبیث برکَنی و درخت در خرّم آبـاد بهشت نشانی چه جای این هوای فاسد و هوس باطلست درختی که تو امروز نشانی میوهٔ آن کجا توانی خورد پیر گفت دیگران نشاندند ما خوردیم ما بنشانیم دیگران خورنـد،

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند * چو بنگری همـه برزیگران یکدگریم

خسرو از وفور دانش و حضور جواب او شگفتی تمام نمود گفت ای پیر اگر ترا چندان درین بستان سرای کون و فساد بگذارند که ازین درخت میوهٔ بمن تحفه آری خراج این باغستان ترا دهم القصّه اومید بوفا رسیـد درخت میوه آورد و تحفه بپادشاه برد و وعده بانجاز پیوست، این فسانه از بهر آن گفتم که تا آنگه که معماری این مزرعه بتو مفوّضست نگذاری که بی عمارت گذارند و خزانه‌را جز بمددِ رَیْعی که از زراعت خیزد معمور دارند و چون پادشاه برین سنّت و سیرت رود و انتهاج سبیل او برین وتیرت باشد لشکر و اَتْباع‌را جز اِتّباعِ مراسم او کردن هیچ چارهٔ دیگر نتوانند بود پس رعیّت ایمن و ملك آبادان و خزانه مستغنی مانـد و پادشاه‌را خرج از کیسهٔ مظلومان نباید کردن و ملوم و مذموم در افواه خلق افتادن بِیَدٍ خَاطِیَةٍ وَ بِأُخْرَی عَاطِیَةٍ (۱)، و امّا شرع که کارگاه دیگر

(۱) کذا فی اغلب النسخ، و خاطیة مخفّف خاطئة بالهمز و عاطیة ای آخذة و متناولة، وفی نسخة الأساس خاطبة و عاطبة بالباء الموحّدة،

بدو سپرده اند غم کار این مزرعه و خرابی و عمارت آن کمتر خورد و اگر دنیا و ما فیها بدو دهند یا ازو بستانند بگوشهٔ چشم همّت بدان باز ننگرد چیزی ننهد که دیگران برند و ذخیرهٔ نگذارد که دیگران خورند و مصطفی صلوات الله و سلامه علیه چنین می‌فرماید اَلْوَیْلُ کُلُّ اَلْوَیْلِ لِمَنْ تَرَكَ عِيَالَهُ بِخَيْرٍ وَ قَدِمَ عَلَى رَبِّهِ بِشَرٍّ و آنچ پیش نهاد اندیشه و غایت طلب اوست جز لذّت باقی از مطالعهٔ عالم قدس و بهجت دایم از قرب جوار جبروت نیست زنهار ای شاه اینجا که نشستهٔ گوش بخود دار که اگرچ بر قلعهٔ متمکّنی که رَبَض او با قلّهٔ گردون مقابلست قارورهٔ دعوتی که سحرگاه اندازند باز ندارد و اِتَّقُوا مِنْ مَجَانِيقِ الضُّعَفَاءِ تنذیـر و تحذیریست که ساکنان اعالی معالی‌را میکنند اگر وقتی شهباز سلطنت‌را زَنْگُل نشاط بجنبد و شستِ چَنْگُل در قبضهٔ کمان شکار انداز سخت کند و بطالع فرخنده و طایر میمون بشکارگاه خرامد باید که چاووشان موکب عزیمت‌را وصیّتِ اُدْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ فراموش نباشد تا بچگان خُرد پرندگان‌را که در بیضهٔ ملك تو هنوز نپرورید‌ه‌اند و زیر اجنحهٔ حمایت تو نبالیده از مواطیِ لشکر و مخاطیِ حَشَر پایمال قهر نگردند و اگرچ گوشت آن ضعیف بیچاره که عصفورست مادّهٔ شهوت و مدد قوّت تناسل نهاده‌اند از برای قضاء یك شهوت خون ایشان در گردن گرفتن و تشنیع و تعییر[2] لسان العصافیر که در خبر صحیح آمدست مَنْ قَتَلَ عُصْفُورًا عَبَثًا جَاءَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَ لَهُ صُرَاخٌ عِنْدَ الْعَرْشِ يَقُولُ يَارَبِّ سَلْ هٰذَا لِمَ قَتَلَنِي مِنْ غَيْرِ مَنْفَعَةٍ در دیوان عرض شنیدن روا ندارد و بدانك غیرت الٰهی خود بعکس آنچنانك در

---

(۱) اَلرَّبَض ما حول المدینة و قیل هو الفضاء حول المدینة و الرُّبْض بضمّ الرّاء و سکون الباء اساس البناء و قیل وسطه و قیل هو و الرَّبَض سواء کسُقْم و سَقَم و فی الحدیث انا زعیمٌ بِبیتٍ فی رَبَض الجنّة هو بفتح الباء ما حولها خارجاً عنها تشبیها بالأبنیة الّتی تکون حول المُدُن و تحت القِلاع (لسان)،

(۲) کذا فی نسخة الحاج سید نصر الله الأخوی، و فی ثلث نسخ «نفیر» و فی نسخة شفر «تقصیر» و فی احدی نسخ لندن «تنفیر»،

افواه مشهورست کثرت توالدرا نصیبهٔ ضعیفان میکند و اعقاب متغلّبان قوی حال بعجز عقوبت بریده میدارد،

بُغَاثُ ٱلطَّيْرِ أَكْثَرُهَا فِرَاخًا ۔ وَ أُمُّ ٱلصَّقْرِ مِقْلَاتٌ نَزُورُ[1]

و پادشاهرا از حیازت پنج خصلت غافل نباید بود تا ده خَصْل[2] با هرك بازد از پادشاهان پیش نشیند، اوّل آنك جود و امساك باندازه کند چنانك ترازوی عدالت از دست ندهد، دوّم آنك رضا و خشمرا هنگام ومقام نگه دارد و از نقصان وَضْعِ الشَّيْءِ فِي غَيْرِ مَوْضِعِهِ عِرض خودرا صیانت کند، سیوم آنك صلاح خاصّ خویش بر صلاح عامّ ترجیح ننهد، چهارم آنك لشکررا دست استعلا بر رعیّت گشاده نگرداند، پنجم آنك دانش نزدیك او از همه چیزی مطلوب‌تر باشد و او دانارا از همه کسی طالب تر،

چو دارد ز هر دانشی آگهی ۔ بماند جهاندار با فرّهی
بدانگه شود تاج خسرو بلند ۔ که دانا بود نزد او ارجمند
ز هرچ آن بکف کردی از روزگار ۔ سخن ماند و بس درجهان یادگار
چو پیوسته گردد سراسر سخن ۔ سخن نو کند داستان کهن
بد و نیك بر ما همی بگذرد ۔ نباشد دژم هرك دارد خرد
روان تو دانند[4] روشن کناد ۔ خرد پیش جان تو جوشن کناد

چون سخن بدین مقطع رسانید ملك مثال داد تا آزاد چهره زمام تصرّف و تدبّر در تدبیر دیوان و درگاه با دست کفایت خویش گرفت و کافّهٔ

(۱) من جملة ابيات للعبّاس بن مِرْداس السُّلَمىّ مذكورة فى الحماسة (شرح الحماسة للتّبريزىّ طبع بولاق ج ۴ ص ۸۹—۹۰) و المِقْلَات هى الّتى تلد واحدًا ثمّ لا تلد بعد ذلك و النَّزُور المرأة القليلة الولد و قد يستعمل فى الطّير (لسان)،

(۲) خَصْل بفتح در بازی تیر اندازی دو معنی دارد یکی زدن تیر بهدف و دیگر چیزی که برآن گرو بندی کنند مانند شتر یا اسب یا نقدینه و غیر آن (از کتب لغت)، و انسب در اینجا معنی اوّل است و ده خَصْل گویا بازیئی باشد که شرط بردن ده مرتبه زدن تیر بنشانه باشد، (۴) کذا فى نسخة الأساس، و فى باقى النسخ «دارنده»،

کُفات و رُعات ملك و دولت وزیر و دستور ممالك اورا شناختند،

فَیَا حُسْنَ ٱلزَّمَانِ فَقَدْ تَجَلَّی • بِهٰذَا ٱلْیُمْنِ وَ ٱلْإِقْبَالِ صَدْرُهْ
فَقُلْ فِی ٱلنَّصْلِ وَافَقَهُ نِصَابٌ • وَقُلْ فِی ٱلْجَوِّ اَشْرَقَ مِنْهُ بَدْرُهْ[1]

ایزد تعالی سایهٔ خدایگان عالم پادشاه بنی آدم اتابك اعظم مظفّر الدّنیا و الدّین ازبك[2] بن محمّد بن ایلدگزرا از اندیشهای خوب در کار دین و دولت ممتّع داراد که سرّ ضمیرش رَبِّ ٱشْرَحْ لِی صَدْرِی خوانده بود و دعای وَ ٱجْعَلْ لِی وَزِیرًا مِنْ اَهْلِی هٰرُونَ اَخِی کرده تا از جلوس خواجهٔ جهان ربیب الدّنیا و الدّین معین الأسلام و المسلمین ابو القاسم هرون بن علی وندان[3] در صدر وزارت این دعا باجابت پیوست و آن عقد اخوّت که در ازل بسته‌اند با تفویض این وزارت از مشیمهٔ مشیّت قدرت توأمان آمد اَللّٰهُمَّ ٱشْدُدْ بِهِ اَزْرَهُ وَ حُطَّ عَنْهُ وِزْرَهُ وَ ٱلْحَمْدُ لِلّٰهِ حَمْدًا کَثِیرًا وَ ٱلصَّلوٰةُ عَلَی مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ،

---

(۱) النّصْل حدیدة السّیف [تیغهٔ شمشیر] ما لم یکن لها مقبِض فاذاکان لها مقبِض فهو سیف و نِصاب السِّکین مَقْبِضه (لسان)، یعنی و افق المقبضُ السّیفَ و وصل الحقّ الی مستحقّه و هذا کما یقال وَافَقَ شَنٌّ طَبَقَه' و هذان البیتان من جملة ابیات للقاضی ابی احمد منصور بن محمّد الأزدیّ الهرویّ ضمّنها نسخة کتاب له الی الشّیخ الفاضل شمس الکفاة احمد ابن الحسن المیمندی عند عود الوزارة الیه فی دولة مسعود بن محمود الغزنوی، ذکر ذلك الثّعالبی فی تتمّة الیتیمة و هی ذیل ذیّله الثّعالبی نفسه علی کتابه المشهور بیتیمة الدّهر فی محاسن اهل العصر و توجد نسخة نفیسة منها فی المکتبة الأهلیّة بباریس مجلّدة هی و یتیمة الدّهر معًا فی مجلّد واحد، و الأبیات هی هذه

فَیَا حُسْنَ ٱلزَّمَانِ وَ قَدْ تَجَلَّی • بِهٰذَا ٱلْفَخْرِ وَ ٱلْإِقْبَالِ صَدْرُهْ
وَ کَانَ ٱلدَّهْرُ یَغْدِرُ قَبْلَ هٰذَا • فَحَلَّ وَفَاهُ وَ ٱنْحَلَّ غَدْرُهْ
تَصَدَّرَ لِلْوِزَارَةِ مُسْتَحِقٌّ • تَسَاوَی قَدْرُهَا شَرَفًا وَ قَدْرُهْ
فَقُلْ فِی ٱلنَّصْلِ وَافَقَهُ نِصَابٌ • وَقُلْ فِی ٱلْجَوِّ اَشْرَقَ مِنْهُ بَدْرُهْ

(۲) و فی نسختین «اوزبك»، (۳) این کلمه یعنی «وندان» که «دندان» نیز میتوان خواند فقط در نسخهٔ شفر دارد،

ذیل الکتاب،

آکنون می‌باید دانست محقّقان راست گوی‌را نه متأمّلان عیب جوی‌را وَ تَأَمُّلُ ٱلْعَيْبِ عَيْبٌ که این دفاتر که در عجم ساخته‌اند بیشتر بخاصّه کلیله اساسیست بر یك سیاق نهاده و سخنی بر یك مساق رانده و اگرچ منشی ومبدع آنرا بفضل تقدّم بل بتقدّم فضل رجحانی شایعست امّا آن بحدیقهٔ ماند که درو اگرچ ذوقهارا معسول و طبعهارا مقبول باشد جز یك میوه نتوان یافت و بدان بستان ماند که اگرچ مشامهارا معطّر و دماغهارا معنبر دارد درو جز برَوْح نسیمِ یك ریحان بیش نتوان رسید و ساختهٔ این بنده مشتملست برچند نمط از اسالیب سخن آرائی و عبارت پروری و این بجنّتی ماند پر از الوان ازاهیرِ معنی و اشکال ریاحینِ الفاظ و اجناس فواکهِ نکت و انواع ثمارِ اشارات، هر حسّی‌را از افراد آن بهرهٔ و هر ذوقی‌را از آحاد آن نصیبی فِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ ٱلْأَنْفُسُ وَ تَلَذُّ ٱلْأَعْيُنُ و بدین خصایص که یاد کرده می‌آید از جملهٔ آن کتب منفردست، اوّل آنك از شوارد الفاظ و بوارد تازیهای نا مستعمل که يَمُجُّهُ ٱلسَّمْعُ وَ تَأْبَاهُ ٱلنَّفْسُ درو هیچ نتوان یافت، دوّم آنك از امثال و شواهد اشعار تازی و پارسی که دیگران در کتب ایراد کرده‌اند چنان محترز بوده که دامن سخن بثُفْل خائیده و مکیدهٔ ایشان بـاز نیفتاده و الاّ علی سبیل النّدرة بگلهای بوئیده و دست مالیدهٔ دیگران استشمام نکرده، سیوم آنك یك موضوع معیّنی‌را بعینه در مواضع بسیار گفته‌ام و بوصفهای گوناگون جلوه گری چنان کرده که هیچ کلمهٔ الاّ ما شاء الله از سوابق کلمات مکرّر نگشته، و دیگر خاصّیتهای جزوی که بالغ نظران باریك بین‌را بوقت مطالعه دقایق آن معلوم شود خود بسیار توان یافت و اگر کسی از خوانندگان اندیشه بر یك دو مقام گمارد و باقی فرو گذارد و بمطالعهٔ مستوفی من الصّدر الی العجز فرا نرسد بسا

نوادر نکت و صوادر نُتَف از کرامِ خِدْرِ خاطر و لطایم[۱] عِطْرِ عبارت که ازو در گذرد ع، حَفِظْتَ شَيْئاً وَ غَابَتْ عَنْكَ اَشْيَاءُ، آمدیم بر سر مقصود، باعث تحریر این فصل که آستین مفاخر کُتّاب از آن مطرّز میشود و ترتیب این وصل که دامن اواخر کِتَاب بدان مُفَرْوَز[۲] میگردد آنست تا موجب تأخّری که در راه پرداختن آن آمده بود و گره تعسّری که بر آن کار افتاده باز نمایم و این عذر از زبان اِمْلاء حال باَبْلاء[۳] رسانم و آن آنست که چون خداوند خواجهٔ جهان ربیب الدّنیا و الدّین معین الأسلام و المسلمین عَزَّ نَصْرُهُ وَ وُقِيَ مِنْ غِيَرِ ٱلْعَصْرِ عَصْرُهُ که توفیق همیشه رفیق راه مساعی او بودست و در هر منزل که قدم سیر زده گشاد نامهٔ وَ مَنْ يُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاُولٰئِكَ هُمُ ٱلْمُفْلِحُونَ با خود داشته دانسته که هیچ خَلَفی گرامیتر و هیچ مخلّفی نامیتر از تقرّبی الی الله که نقش محامد آن بر صحایف ذکر نگارند نتواند بود وَ ذَهَبَتِ ٱلْمَكَارِمُ اِلاَّ مِنَ ٱلدَّفَاتِرِ و بی شبهت شناخته که جاهلان مسوِّف و کاهلان متوقِّف‌را تأجیل آمال با تعجیل حوادث احوال بر نیاید،

ببرد[۴] روزگار ایشان[۵] زود * گر درآن هیچ روزگار برند

لاجرم خالصهٔ نیّت و طویّت بر آن گماشت که در جریدهٔ محاسن اعمال بزرگترین مبرّتی و فاضل ترین حسنتی ثبت کند و حجّتهای آخرت بدان مسجّل گرداند، آخر جوامع اندیشهٔ مبارکش بر جامعِ تبریز مقصور آمد تا دار الکتبی درو وضع فرمود کَوِعَاءٍ مُلِئَ لُطْفًا و ظَرْفٍ حُشِيَ ظَرْفًا چنان

(۱) اللَّطِيمَة اِلمسك قال ابن دُرَيْد هی کلّ ضَرْب من الطّيب يُحْمل على الصُّدْغ من المَلْطِمِ الّذى هو الخدّ (لسان)، (۲) ثوب مَفْرُوز کمسعود و ضبطه بعضهم کمُدَحْرَج له تطاریفُ [کنگرها] مأخوذ من اِفْرِيز الحائط (تاج العروس)، و در اینجا بملاحظهٔ سجع با «مُطَرَّز» مُفَرْوَز بر وزن مُدَحْرَج مناسب‌تر است از مَفْرُوز بر وزن مسعود،
(۳) اَبْلَيْتُ فلانًا عُذرًا ای بيّنتُ له وجه العُذر لأزيل عنّى اللّوم و اَبْلاَهُ عُذرًا ادّاه اليه فقَبِلَهُ (لسان)، (٤) کذا فى اکثر النّسخ، وفى نسخة «ببُرد» وفى اخرى «نبرد»، (٥) وفى نسخة «از ایشان»،

روح پیوند رَوْحانی و مزیّن بحسن ترتیب مبانی که اگر گوئی ساکنان رِواق بیت المعمور تحسین عمارت آن میزنند ازین عبارت استغفاری لازم نیایـد فَمَا تَلَقَّیهَا اِلاَّ ذُو مَقَامٍ كَرِيمٍ وَ لَا يَلْقِيهَا اِلاَّ ذُو حَظٍّ عَظِيمٍ، و اگرچ دیگر گذشتگان بهمین موضع ازین جنس در عهود متقادم تبرّعی تقدیم کرده‌اند و مخازن کتب ساخته لکن چون معاقد آن نظم واهی بود و شرایط آن شمل نا مرعی دست تطاول روزگار زود بتفریق و تبدیل آن رسید، ع وَ كَذَاكَ عَادَ اِلَى ٱلشَّتَاتِ جُمُوعهَا، چنانك امروز از موّات آن خبر جز رمیم و رُفات نماندست و رفوگران این بِساط اغبر و شادروان اخضر اجزاء مخرّق آنرا جز بنسج عنکبوت فراهم نیاورده و بحمد الله و منّهٖ هر نسخهٔ ازین نسخ جَعَلَهَا ٱللّٰهُ مِنَ ٱلْبَاقِيَاتِ فِى صَالِحَاتِ اَعْمَالِهِ بحقیقت حِلْيتِ چهرهٔ آن عواطلست و بیاض غُرّهٔ آن منسوخات باطل،

وَصَفْتُكَ فِى قَوَافٍ سَائِرَاتٍ • وَ قَدْ بَقِيَتْ وَ اِنْ كَثُرَتْ صِفَاتُ
اَفَاعِيلُ ٱلْوَرَى مِنْ قَبْلُ دُهْمٌ • وَ فِعْلُكَ فِى فِعَالِهِمِ شِيَاتُ (۱)

والحقّ درین حظیرهٔ انس لا بل حدیقهٔ قدس همه غرر و اَوْضاح تصنیفات جمع آورده‌اند و حشر ارواح تألیفات کرده و شُعَبِ کلّ علوم و افنان جمله فنون که خواصّ و عوامّ خلق بافادت و استفادت آن محتاج‌اند درو کشیده، اوّل از عربیّت و اقسام آن مشتمل بر مرکّبات و مفردات و نحو و تصریف که جز بدان بهیچ تازیانه مرکب تازی‌را ریاضت نتوان کرد، و انواع براعت و بلاغت نظمًا و نثرًا که در قالب هر صیاغت از آن سبکی دیگرگون داده‌اند و آویزش هر ذوقی و آمیزش هر طبعی با هریك بنوعی

(۱) یرید بالقوافی القصائد وفاعل بقیت قوله صفاتُ وفاعل کثر ضمیر القوافی، ای وصفتك بقصائد کثیرة و لکن مع کثرتها بقیت صفات لك لم اُحطْ بها، و افاعیل جمع افعال جمع فِعل و الدُّهْم السُّود و الشِّیات جمع شِیَة و هی لون یخالف بقیّة لون الجلد کالغرّة و التحجیل، یقول انّ افعال النّاس من قبلك سود بالنّسبة الی فعلك و فعلك ظاهر بینها ظهورَ الشِّیة فی اللّون الأسود او هی تتزیّن بفعلك کما یتزیّن الأدهم بالغرّة و نحوها (شرح دیوان المتنبّی للشّیخ ناصیف الیازجیّ)،

دیگر خاصّ افتاده، و در مذهب که مدار مصلحت عالمیان بــر آنست و حکّام شریعت‌را انتماء احکام بفروع و اصول آن ثابت و میان متغلّبان فضول جوی و منتهیان راست گوی بهنگام فرق حقّ از باطل شمشیرے فاصل، و در علم کلام که اثبات وجود صانع و قِدَم ذات اوست مع کونه فاعلاً مختارًا بخلاف ما یقول الظّالمون تعالی عنــه علوًّا کبیرًا و بیان حدوث عالم علی سبیل الأبجاد بربتًا[۱] عن الصّورة و الهیولی و تقریر بِعثت انبیا بواسطهٔ جبرئیل و ارسال او بوحی و تنزیل و اقامت براهین و حجج بر حشر اجساد و احوال معاد که عقول و نفوس بقدر نوری که در ظلمت خانهٔ فطرت بر نهاد ایشان فَیَضان کردست جویای معرفت آنند، و از علم تفاسیر و احادیث که منقولاتست از نقلهٔ شریعت و حکمت و حملهٔ عرش از عظمت[۲] و سالکان بادیهٔ طلب حقّ‌را جز بمصابیح هدایتی که ازین دو مشکوة باز گیرند در ظلمات اوهام و خیالات راه بیرون بردن ممکن نیست و استخلاص از مفاوز شبهت بی استضاءت نور آن صورت پذیر نه، و از علم طبّ که زبان نبوّت نیز بفضیلت آن ناطقست کما قال علیه السّلام اَلْعِلْمُ عِلْمَانِ عِلْمُ اَلْأَبْدَانِ وَ عِلْمُ اَلْأَدْیَانِ و مدبّران عالم صغری[۳] را هیچ دستوری جز قانون این علم نیست و کدخدای عقل‌را در هفت ولایت اعضا و جوارح هیچ تصرّف جز باستقامت مزاج بــر حدّ اعتدال درست نیاید و استقامت او الاّ بأقامت این صناعت میسّر نگردد، و از علم نجوم که منفعت آن بعموم خلایق عایدست و در شناختن مواضع ستارگان و تأثیرات نظرِ عداوت و مودّت ایشان بدان احتیاجی هرچ تمامتر چه نقش این کارگاه کون و فساد در عالم عُلْوی بستهانــد و هرچ اینجا پدید آید بأجرای سنّت[٤] و قدرت همه از اجرام فلکی متولّد شود

(۱) در نسخهٔ اساس این کلمه یعنی «بربتًا»را ندارد، (۲) کذا فی اربع نسخ(؟)، و فی واحدة «با عظمت» و فی اخری «ما عظمت»، (۳) کذا فی جمیع النسخ و الظاهر «صغیر»، (٤) کذا فی اربع نسخ، و فی نسخة الحاج سیّد نصر الله الأخوی «مشیت»،

پس همچنانك طبیب بوقت صحّت و سقم معالجهٔ اشخاص کند منجّم بهنگام سعادت و نحوست معالجهٔ احوال کند، و همچنین از انواع رسایل و دواوین اشعار و اسمار و تواریخ دین و دول و مجاری احوال ملك و ملل و سفینهای مشحون بفواید و فراید از افراد روزگار که بحر همّتش از سواحل آفاق کشش کرده بود و دواعی طلبش از اقطار و زوایای شام و عراق بیرون آورده قریب دو هزار مجلّد که ذکرِ کریمش بدان مخلّد باد درو منضّد کرده و طلبِ باقی در ذمّهٔ همّت گرفته، و آنکه چندین جامع[۱] از مصاحف معتبر چون عقود دررِ منثور هر یکی بخطّی زیباتر از جَعْد و طرّهٔ حور که اعشار و اخماسِ کواکب از حواشیِ هفتِ پارهٔ افلاك در مشاهدهٔ جمالشان سَجْدهٔ تبرّك کند همچون تاج مرصّع بر فرق آن عرایس نهادند و روی آن اعلاق و نفایس در زیور و زینت آن جلوه دادند، و چون این اتّفاق علی احسن نظام و اَیْمَن حال دست داد و این شجرهٔ طیّبهٔ عمل در آن بقعهٔ مبارك بمقام ادراك ثمرات رسید ده نسّاخ‌را مؤنت انتساخ کفایت کرد و اسباب فراغت ایشان ساخته فرمود تا بر دوام علی مرور الأیّام ملازم آنِ موضع شریف می‌باشند و از هر سواد که مسرح نظر ایشان باشد نسختها بر میگیرند و صیت مآثر و مکارم او بگوش اکابر و اصاغر می‌رسانند،

وَ كُنْ حَدِيثًا حَسَنًا ذِكْرُهُ * فَإِنَّمَا ٱلدَّهْرُ اَحَادِيثُ

درین حال تمامی مرزبان نامه نیز از طیّ کتم امکان بمظهر وجود آمد معلوم شد که تعبیهٔ تقدیر در تعویق و تأخیر آن همین بود تا خاتمتِ آن با فاتحتِ چنین توفیقی که خداوند خواجهٔ جهان‌را بتحقیق مقرون شد هم عِنان آید و این بِضاعت مُزْجات در مصرِ جامعِ تبریز با آن ذخایر سعادت مضاف شود و فریاد زنانِ اَوْفِ لَنَا ٱلْكَيْلَ‌را از خشك سال کرم بصاع

(۱) از سیاق عبارت واضح است که کلمهٔ «جامع» برای تعیین آحاد قرآن استعمال می‌شده است یعنی مثلاً می‌گفته‌اند چند جامع از قرآن چنانکه گویند چند مجلّد از کتب فقه و چند نسخه از تاریخ طبری و نحوها،

اصطناعْ نصابِ هر نصیبی کامل گرداند بلکه[1] این پیوند دل و فرزند جان که یوسف‌وار بندِ عوایق روزگار خورده بود[2] از زندان بیت الأحزان خاطر بیرون می آید و[3] مشتاقان روی و منتظران سر کوی وصالش نشسته و هزار دست و قلم[4] تیز کرده تا بعدما که در حیرت مشاهدهٔ رخسارش دست و ترنج بر هم بریده باشند قصّهٔ جمال و سر گذشت احوال او نویسند[5] اگر در حضرت خداوند جهان اَعْظَمَ اللّٰهُ شَأْنَهُ که عزیز وقتست ناصیهٔ اقبالش بداغ مقبولی موسوم گردد و از تمکینِ اِنَّكَ اَلْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ ممکّن شود شکرانهٔ آن قبول و رِفعت‌را سنّتِ وَ رَفَعَ اَبَوَيْهِ عَلَى اَلْعَرْشِ نگه دارد اعنی اگر لطف خداوند خواجهٔ جهان دَامَ لَطِيفًا بِعِبَادِهِ در

همهٔ این اوراق یك لطیفه‌را محلّ ارتضا و سزاوار ملاحظت

بعین الرّضا بیند باقی عثرات‌را درکار او کند فَإِنَّ

اَلْجَوَادَ قَدْ يَعْثُرُ چه کرام گذشته که نام

کرم بر خداوند گذاشته بیك

نکتهٔ کمینه ده خزینه

بخشیده اند،

در زمانه کجاست محمودی ، ورنه هر گوشهٔ و عنصرئیست[6] .

تمّ الکتاب

---

(۱) کذا فی جمیع النّسخ الاّ فی نسخة شِفِر ففیها «که»، و مناسبت این کلمه یعنی «بلکه» با سوق عبارت واضح نیست، (۲) کذا فی نسخة الأساس، و فی نسخة شفر «خورده» و فی نسختین «کشیده»، (۳) این واو فقط در نسخهٔ اساس دارد و در نسخ دیگر ندارد، (٤) و فی نسخة شفر «دست قلم» بدون واو، (۵) در یکی از نسخ پاریس «و اگر» دارد بزیادتی واوی، (٦) کذا فی اربع نسخ، و فی نسختین «ور نه هر گوشه صد چو عنصریست»،

این قطعه‌را

مصنّف در وقت تسلیم کتاب گوید[1]

وزیر عالم عادل ربیب دولت و دین
ایا بطوع فلک طاعت تو ورزیده
هر آنچه بسته ضمیر تو عقل نگشوده
هر آنچه دوخته رای تو چرخ ندریده
ز بس که در شب شبهت فکنده پرتو صدق
چو صبح رای تو بر آفتاب خندیده
میان خاک سیه زرّ سرخ آمده بار
ز ابر رحمت تو هرکجا که باریده
هر آرزو که بدان گشته کام جانها خوش
کف کریم تو پیش از سؤال بخشیده
هنر بعهد تو زان پس که دیده قحط کرم
میان روضهٔ ناز و نعیم غلتیده
نوئیّ و طبع تو کز غایت روانی او
بر آتش حسد آب حیات جوشیده
ز دستبوس تو تمکین ندیده منشی چرخ
که گاه خطّ و گهی خامهٔ تو بوسیده
بذوقِ عقلْ توان یافت شوربختی آنْ
که او مَشارِعِ جاه تو خواست شوریده

(۱) این قصیده فقط در نسخهٔ اساس یعنی نسخهٔ بریتش میوزیم Or. 6476 در ۶۸۰ موضع، و در حاشیهٔ دیباچهٔ نسخهٔ دیگرِ همانجا Or. 2673 مسطور بود و در باقی نسخ کلّو مفقوداست،

وفاق رای تو گر نسپرد رواست که هست
همیشه دامن ظلمت ز نور درچیده
بزرگوارا این بکررا که آوردم
برون زپردهٔ فکرش تمام بالیده
بزیر دامن اقبال بنده پرور تو
بمحض خون دل خویش پرورانیده
ز بهر زیور او تا زمانه عقد کند
بجای آب من از دیده خون چکانیده
جهان بجاے دِرَم بیدریغ بر سر او
نثار کرده کواکب سپهر برچیده
نگه برنگ و رخش کن که روشن است امروز
زمانه‌را بسواد و بیاض او دیده
طمع نمیکند اندر گرانی کاوینش
عروس اگرچ جمیل است و شوی نادیده
که هست جود تو پیش از نکاح او صدبار
هزار مهر المثلث بمن رسانیده
بهیچ پوشش تشریفم این مقابل نیست
که نیست نیك و بدش بر تو هیچ پوشیده
که داندش چو تو ز ابناء دهرقیمت عدل
که نه فروخته اند این متاع و نخریده
بآستان تو پیوستنش مبارك باد
پی حوادث از روزگار ببریده

فهرست الکتاب

باب اوّل

باب دوّم

اصلاحاتیست که در متن کتاب آقای حاج سید نصرالله تقوی مدظلّه العالی از روی نسخهٔ قدیمی خطّی خود فرموده‌اند

صفحه	سطر	بدینگونه تصحیح شده است
کب	۲۱	مشومه ،
۳	۱	لطافت بمتانت در آویخته ،
٤	۱۷	بر سبیل اختصار چیزی باقی ،
٦	۲۳	در بستم و از پای ننشستم ،
۸	۹	لهذا امّا ،
۸	۱۰	چه از آن مقام ،
۱۰	۲۲	باز ندهد و یمکن که ،
۱۱	۵	فساعة در ترافی ،
۱٤	۱۵	معاریض ،
۱٦	۱۱	یافتم که آنچ دانم بگویم اینقدر بگفتم ،
۱۹	٦	لآلی درج آلهی بخرج رفت ، ظ
۲۱	۳	طلبیم پدر گفت راست میگوئي ما را ازین جای باید رفتن و مقام گاه طلبیدن دختر گفت . . . ،
۲۲	٦	شاهرا پای دل بگلی فروشد که بییل دهقان بیرون کردن آن ممکن نبود ،
۳۱	۱۵	وشمیم از اهبر ،
۳۸	۱۲	اَلَا اِنَّ لُطفَ اللهِ غادٍ وَرائحٌ ،
٤٤	۲۰	همّت بر طلب مال مقصور ،
٤۵	۱۰	ومقام من در تولیت ملك ،
۵۰	۱٤	و بیمانی مستوثق ،
۵۱	۱۱	بیغوله مسکینی ،
٦۳	۱۵	این معنی از دست امکان من ،
۷۲	۱۲	و جائری قهّار ،
۷۳	۹	جور و استیلاء ،
۷٦	۱٦	وَلَوْ تَرَی اِذالمُجرِمُونَ

صحیفه	سطر	
٧٧	٦	و غصّهٔ گریختن یوز و باز وتعب ریاضت روزهاي گرم ودراز و بی چیزي از اذیّت گرسنگي و تشنگی در تکاپوی و سرگردانی بکمر و کمراهی بکوهستان و بیابان در جست و جوي و نعره و فریاد در پی سگ شکاری و گذاشتن عمر بهرزه و بیکاری لازم آید که چون نظر صائب برمعایب و مقابح آن گمارد او را از بی حاصلی و تبعات آن سیری آید دیگر اخوات و اشباه آن هرچه در ملاهی و مناهی دارد مانند ولوع بقمار و مداومت برملاعبت نرد و غیر آن هرگاه که مساءات و مضرّات آن نصب‌العین بصیرت داشته آید چون ضیاع مال و استخفاف و افسوس بوقت ماندن و خساست قبض در بردن وبی برکتي آن که هرگز در وجه هیچ مصلحت ننشیند و وبال واثم بر سري حاصل آید و مظلمه در گردن بماند و غصّهٔ نا آمد و کفر کعبتین که کفر بار آرد و وحشتها و دل ماندگی بمحقّر چیزي که در میان افتد که در دیگر قضایا باضعاف آن مضایقه نرفته باشد و بمجادله و مخاصمه کشد و بسوگند انجامد و خجلت و شرمساری یابد از جماعت نظّارگیان و ملامت و سرزنش از کنارگیان و موسوم شدن بجهل و بی مهارتی و ناداني و وصمت دغا وکژ خوانی چون نیك تأمّل کند درین ابواب و از سر انصاف اندیشهٔ صافي فرماید و تضییع …،
٧٩	١٧	بوقت افسون ابلیس ازو چون لاحول بگریختی ،
٨٠	٥	انقیاد و اتّباع مراد او ،
٨٠	٢٣	دستي از بیخ برآید و بی موجبی ،
٨١	٩	و نگونساری ،
٨٥	١١	از موارد خطا چگونه ،
٩١	٢١	قالَ بَعْضُ العُلَماء ما ناظَرْتُ ،
٩٥	١٣	تَمازَجَ صَوْبَ ،
٩٥	١٨	چون شروع رفت و ملتزم شد ،
١٠٣	١٣	لبان و بادام چشمش را ،
١١١	٤	عَلّمْناهُ مَنْطِقَ الطَّیْر ،
١١١	٩	بحکم اجتیاز آیند ،
١٢٢	١٣	تازه روئی ملك را بر عفو او دلیلی واضح یافتم ،
١٢٢	١٧	اگر نه واسطهٔ گناه ،
١٢٢	٢٢	برآورد و شرارهٔ قدح در گفتار ،
١٢٤	٨	قبضهٔ کمان کفایت ،
١٢٦	١٥	عنان تمالك ،
١٣٠	٧	من المؤمنین را ،

صفحه	سطر	
۱۳۹	۱۷	هَلْ نُنَبِّئُكُمْ ،
۱٤۰	۱۳	درِ منافست ایشان ،
۱۵۰	٤	نوای عشق اوزدندی ،
۱۵۳	۱۵	برجم سوءالظّن ،
۱۵٤	۱۲	داد آنگاه هر دوچون سرو خوش‌خرام متمایل دست درگردن یکدیگر حمایل کردند یکی چون خرمن گل سوری بر فراش حریری بیفتاد و آن دیگر چون صنوبر بکنار او در آمد پیکان غنچه کردار تا سوفار در نشانهٔ گلبرگ یاسمین نشاند و قطرهٔ چند سیماب ناب از ابریق عقیق در جوف پنگان بلورین ریخت راست که ازکار . . . ،
۱٦٦	۲۱	وهمین پرده نگاه میدار تا بسر سخن رویم روزي ،
۱٦۷	۱٤	متعمّد را ،
۱٦۹	٤	بچشمهٔ خورشید راست بجنبد اعتدال مطلق در مزاج عالم پدید آید و تامنحرف نشود تغییر نپذیرد طبّاخی ،
۱۷۱	۲۱	بادُمِ دراز ،
۱۷۸	۲۲	بجاي اشك خون از دیدگان ،
۱۷۹	۱۲	گفت از آن لذّت که نیافته است بااوهیچ سمت نقصانی بود گفتنی ،
۱۷۹	۱۵	وَ نَفْسٌ بِأَعقابِ الخُطوبِ بَصیرةٌ ،
۱۸۵	۱۳	پیش شهریار مدّخر ،
۲۰۲	۱٦	وتحمیل پیل در همان کسوت ،
۲۰۸	۲	که از راز عصمت ،
۲۱٤	۳	لشکر شبر بی سپر ،
۲۱۹	۵	خویش چون ترك ،
۲۲٦	۵	و خواب گزاری کردن کار هرکس نیست وَ مَا نَحْنُ
۲٤۵	۷	تا بچینند [ورد رخسارت] گل زرخسارت
۲٤۸	۳	فرس بر آفتاب رانده عارضش ،
۲۵۰	۱۹	یاسجی ،
۲۵٦	۱	كاَلهجوم عَلَی الظّنه ،
۲۵٦	۲	روی مکابره در دوست نهد ،
۲٦٦	۹	ویك سوسنگین ,
۲٦۹	۱۵	ورجم منجنیق ،
۲۷۵	۱۹	آفات و مخافات ،
۲۷٦	۱	بوقت تأثیر آن ،
۲۹۸	۲	تحسین عمارت آن می کنند ،

امثال وحکم فارسی مرزبان نامه

نقل از کتاب امثال و حکم علی‌اکبرخان دهخدا

آنچه از زمانه بدل آن نتوان یافت علقهٔ برادریست.

آنچه بشمشیر نتوان برید عقدهٔ خویشی است.

آن را که دوست نیست رامش نیست، و آن‌را که کردار نیست مکافات نیست [کردار اصلاً بمعنی فعل و عملست و بمعنی کار خیر و عمل نیك بالخصوص نیز دراستعمالات‌قدما آمده: کردار همی کردی تا دل‌بتو دادم ✡ چون دل بشد از من تو ببستی دَرِ کردار.]

آن عیب که از یك دروغ گفتن بنشیند بهزار راست برنخیزد.

آنکه بدروغگوئی منسوب گشت اگر راست گوید از او باور ندارند.

آواز سگ دلیل آبادانی باشد.

از پادشاه اگر چه دور باشی ایمن باشی.

از خود بهر چه کنی راضی مشو تا مردمت دشمن نگیرند.

از شکسته خود مومیائی‌دریغ نمیباید داشت و افکندهٔ خودرا بربایدداشت.

آرزوی نا ممکن و محال پختن نشان خامی و دشمن کامی‌باشد. چیزی چه طلب کنی که گم کرده نهٔ.

از مست و مجنون و خفته و کودك قلم تکلیف برگرفته‌اند.

امساك از کدخدائی [صرفه جوئی و اقتصاد] مدان.

✡

با آن دوست که ازروی معنی همه مغزبی‌پوست‌بود از پوست بدرآمد.

با ملوك ناپرسیده مگو و کار ایشان نافرموده مکن.

بخشش نیکو آنکه ترا درویش نگرداند.

بد پسند از بدی نبهره تراست
این مثل‌زآفتاب شهره تراست.

بد دلی را برد باری نام منه.

بردبار شو تا ایمن شوی .

بسیار خون ریختن بود که از بسیار خون ریختن باز دارد .

بسیار دردمندی بود که بتندرستی رساند.

بجای شیر از پستان دایهٔ فطرت خون حیوانات مکیده وناف وجود او بر آن بریده .

☆

تو چنگال شیران کجا دیدهٔ   که آواز روبـاه نشنیدهٔ

☆☆

چون کوزهٔ فقّاع که تا پر شد بر لب و دهانش بوسه‌های خوش زنندو چون تهی گشت از دست بیندازند .

چون بدی پیش آید از بتر بترس .

چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی مبر که بسیار برهنگان دیدم پس از پوشیدن تن و پوشیدگان پیش از برهنه شدن که نماندند .

چون قضا نازل شود چشم حزم بسته ماند .

چون کاری بین طرفی النّقیض افتد حکم در آن بایك جانب کردن اختیار عقل نیست .

چون گِلْ بر دیوار زنی اگردر نگیرد نقش آن لامحاله بماند .

☆☆

خو پذیر است نفس انسانی ☆ آنچنان گردد او که گردانی

☆☆

داد از خویشتن بده تا داورت بکار نیاید .

دانا بچشم نادان حقیر تر از آن باشد که نادان بچشم دانا.

درویشی پیری جوانان است و بیماری تندرستان.

دشمن که افتاد درلگد کوب قهر باید گرفت تا بر نخیزد .

دوچیز بر یك‌حال پاینده نماند، یکی‌دولت در طالع ، دوّم جان‌درتن.

دیو آزموده به از مردم نا آزموده .

☆☆

راز چیزیست که بلای آن در محافظت است و هلاك آن در افشاء .

راز کس در دل کس گنجائی ندارد مگر دردل دوست .

رطل دوگانه بمزاج قوی توانند خورد .

☆☆

سودائی باشد که از او بوی خون آید . [بوی خون از گفتار کسی کسی آمدن اشاره است بسخنانی که گوینده را بهلاکت کشاند یا شنونده را تهدید بمرگ کند] .

سپاسدار باش تا سزاوار نیکی باشی.

سخن که ازدهان بیرون رفت وتیر که ازقبضه کمان گذر یافت و مرغ که از دام پرید اعادت آن صورت نبندد .

سرنا شکسته را بداور بردن نه از دانائی باشد .

سگ سگ را گرد ولیکن چون گرگ را بینند هم پشت شوند .

سگالش خصمان درپرده کارگر تر آید .

☆☆

شتاب زدگی کار شیطان است و بی صبری از باب نادانی.

☆☆

[illegible]

فردا که او پنج نوبت [نوبت ، نواختن کوس و نقّاره وامثال آن بر درِ پادشاهانست که در هر روز پنج هنگام مینواخته‌اند] ارکان شریعت بزند و چتر دولت او سایه بر اطراف عالم گسترد . . . .

☆☆

کاهلی را خرسندی مدان .

گربه را شکر از نعمت او چهارپهلو شد واز پهلوی [نفع و فایده] او گنده یال [فربه شدن] و فربه سرین گشت .

☆☆

مرد مقلّ حال را بوقت گفتار اگر خود دُر چکاند بسیار گوی شمرند ، اگر مراعاتی نماید سپاس ندارند و اگر مواساتی ورزد مقبول نیفتد ، اگر حلیم بود ببددلی منسوب شود و اگر تجاسر کند بدیوانگی موسوم گردد . و باز مرد توانگر را چون اندك هنری بود آن را بزرگ دارند واگر اندك دهشتی ازو بینند شکر و ثنای بسیار گویند و اگر بخیل باشد کد خدا سر و دانا گویند واگر سخنی نه بروجه گوید بصد تأویل وتعلیل آن را نیکو و شایسته گردانند .

مجرم را بگناه عقوبت نفرمودن چنان باشد که بیگناه را معاقب داشتن

مرد که به پیرایهٔ خرد و سرمایهٔ دانش آراسته بود جز راست نگوید لیکن سخنی که در اثبات آن عمر یکساله صرف باید کرد ناگفته اولی‌تر.

مار که آزرده شد سر کوفتن واجب آید .

مال بکار آمده آنچه دشمن را دوست کند .

مثل ابلیس از لاحول گریختن.

مثل کلید بر طاق و حلقه بر در .

مستی حماقت را افاقت نیست .

☆☆

و باد دستی و تبذیر ازجود و سخا مشمر

وبخیهٔ دوروی نفاق او بر روی افتد .

و بر روی کار خویش بخیهٔ شینی افتاده .

و سنبل و اراك هر دو از یك منبت میروید :

و این بار خواب خیانتی دیگر نه بینی .

و خضر وار آب زندگانی او من بروی کار آوردم .

و گفته اند مکیدت دشمنان وسگالش خصمان در پرده کار گر تر آید
که آب که درزیر کاه حیلت پوشانند خصم را بغوطهٔ هلاك زودتررساند.

☆☆

هر آنچه بغایت رسد ناچار نهایت مستعقب آن شود .

هنر فائق آنکه دشمن آن را اعتراف کند .

هر اساسی، که نه برراستی نهی پایدارنماند .

هرچه نیکو نهاده بود نیکو تر منه .

هر که خویشان را عزیز دارد اعزاز گوهر خویش کرده باشد .